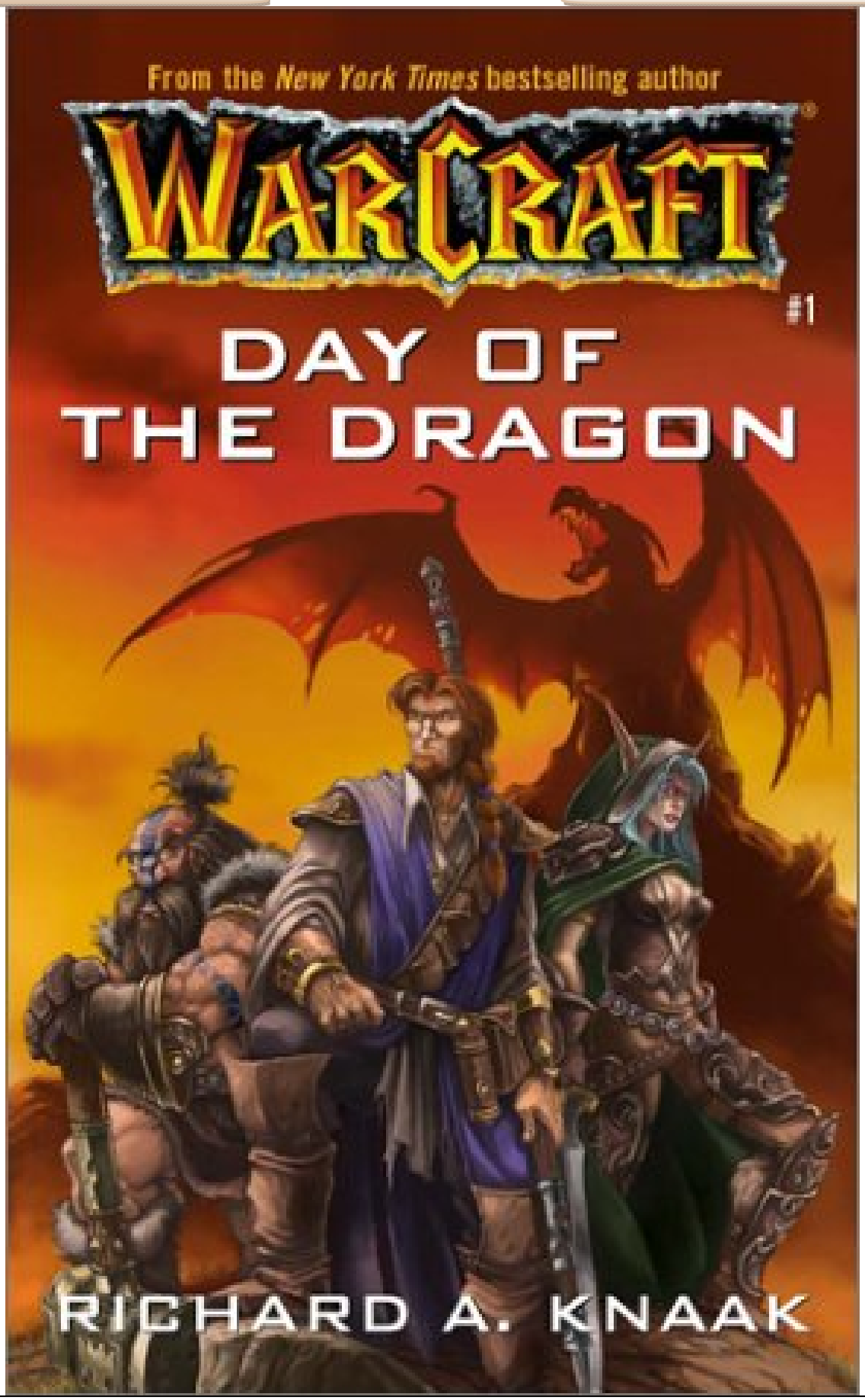
From the New York Times bestselling author
WARCRAFT
#1
DAY OF THE DRAGON
RICHARD A. KNAAK

عصر اژدهایان

فصل اول

جنگ

در دنیای آذراث که هرگز چیزی جز خونریزی های دهشتناک به خود ندیده بود شورایی جادویی به یکباره در کایرین تور ظاهر شد که جمعیت اندک ساکنان دلاران را رهبری می کرد. قبل از ایجاد اتحاد لوردران ترولها تنها جانوران وحشی این سرزمین بودند. تا اینکه انسانیت از جانب سرشتی بسیار پلیدتر مورد تهدید قرار گرفت ؛ موج اولِ ارکهایِ رانده شده از سرزمینشان همچون شکافی مهیب در پیکر یکپارچه اتحاد لوردران ظاهر شدند. در ابتدا بنظر می رسید چیزی قادر به متوقف کردن این متجاوزین عجیب و غریب نیست ؛ اما چیزی که در ابتدا قتل عامی فجیع بنظر می رسید با مقاومت انسانها تبدیل به نبردی فرسایشی شد که از هر دو سو صدها کشته به جای گذارد. کشتگانی که بنظر می آمد برای دلیلی شرافتمندانه نمرده اند؛ برای سالیان دراز این تنها آینده ای بود که برای کایرین تور پیش بینی می شد.

اما سرانجام تغییرات پیش آمدند. اتحاد ایجاد شد و هوراد به عقب رانده شد و تسلیم گردید؛ حتی با وجود رهبری فرمانده مقتدر ارکها ، اورگریمِ دوم هَمِر بازهم آنها مقلوب و همگی تسلیم شدند ؛ بجز

معدود طوایف خائن ، باقی ارکها زیر نظر ارتشی متشکل از شوالیه های سیلورهند قرار گرفتند و صلح پایدار که زمانی بنظر آرزویی دور و دراز می آمد دستیافتنی شد.

اما احساس سوء ظن و نا امنی همچنان در نزد رهبران کایرین تور باقی بود، به همین دلیل ملاقاتی در بین اعضای شورا در گرفت. ملاقاتی بس مهم در اتاق آسمان – بدین نام نامیده می شد چون بنظر می رسید فاقد هر گونه دیواری باشد وفقط پهنه ای بیکران از آسمانی با ابر و نور و تاریکی بود .

استادان جادو فارغ از زمان ، حاکم بر این دنیا بودند.

سنگی خاکستری که در میان نمادهای جادویی الماسگون و درخشان در میان اتاق شناور بود تنها چیزی بود که در این اتاق بنظرملموس وحقیقی می آمد .جادوگران ابداًاعتنایی به عظمت و شکوه این اتاق نداشتند، چهره ها و پیکرآنها پوشیده در رداها و باشلق های سیاه رنگ مانند اشباحی سیاهرنگ در اتاق شناور بود ، رداهای سیاه رنگ آنان با حرکت دنیای اطرافشان موج برمی داشت– همانگونه که تصاویرشان موج بر میداشت – وبا روشن و خاموش شدن آسمان تصاویر آنان تیره و روشن می شد .اگر چه درجمع ایشان مرد و زن وجودداشت تفاوت آنان تنهازمانی مشخص می شدکه لب به سخن می گشودند . چهره آنان همزمان با تصاویر محلی که از آن در جلسه شرکت کردند کمی واضح تر می شد اگرچه جزئیات چهره همچنان مبهم بود.

در این جلسه شش تن از بزرگترین جادوگران شورا حاضر بودند – نه لزوما با استعداد ترین و قدرتمند ترین ها– رهبران کایرین تور با مجموعه ای از استعدادها انتخاب می شدند که فقط یکی از آنها قدرت جادو بود.

اولین کسی که سخن گفت مردی با ریش بلند بود که الگویی از ستارگان در حال گردش اطرافش را فرا گرفته بودند وی با صدایی رسا گفت :«چیزی در کازمودان(Khaz Modan) در شرف وقوع است جایی حوالی غار بزرگی که قبیله دراگون ماوِ(Dragon mave=شکم اژدها) در آن زندگی می کند .»

نفر دوم در حالی که نور ستارگان اطرافش را روشن می کرد سخن گفت ، صدا وتصویر چهره اش که اندکی واضحترشده بود وی رازنی کهنسال نشان میداداما آثاراراده ای محکم درچهره اش پیدا بود ؛

گفت: « چیزی بگویید که خود از آن بی اطلاع باشیم، این ارکها باقیمانده ارتش اورگریم دوم همر هستند که در اطراف پراکنده شده اند و رؤسایشان را ازدست داده اند.»

جادوگر اول با اندکی رنجش ، ولی با صدایی آرام گفت « بسیار خوب شاید این نکته که مرگبال دوباره بازگشته برای شما جالب باشد.»

ضربه ای غافلگیر کننده به همه وارد شد، همه حاضرین از جمله زن کهنسال از شنیدن خبر غافلگیر شدند. در پس زمینه ، شب به یکباره تبدیل به روز شد و ابرها از روی چهره شخص سوم که آشکارا موضوع را باور نکرده بود کنار رفتند . سومین نفر که جادوگری تنومند بود و تنها با اشاره ای خود را ظاهر کرده بود گفت:« مرگبال مرده است . ماهها قبل در دریا و بوسیله مجموع اعضاء شورا اسیر شد و به هلاکت رسید و در اعماق دریا فرو رفت . هیچ چیز حتی اژدهایی مانند مرگبال نیز قادر به گریز از برابر جادویی اینچنین قدرتمند نیست .»

دیگران تکانی خوردند تا نظری ارائه دهند اما شخص اول به سرعت گفت : «و جسدش کجاست ؟ او مانند سایر اژدها یان نیست حتی قبل از اینکه گابلینها آن زره مخصوص را بروی فلسهای او بکشند توانسته بود دورفها ی هوراد را وادار به خیانت و قرار گرفتن در کنار خودش بکند ...»

صدای زن جوانی که آشکارا از تمامی اعضا جوانتر و شاید دارای مهارت کمتری بود- البته آنقدر مهارت داشت که عضو شورا شود- گفت : «آیا مدرکی برای اثبات حرفهایتان دارید؟»

« مرگ دو اژدهای سرخ از فرزندان اَلِکسترِزا (Alextraza) ملکه اژدهایان .که تنها موجودی به عظمت خودشان قادر به نابودکردن آنها می باشد.»

«اژدهایان بزرگ دیگری نیز وجود دارند.» شخصی این نکته را بزبان آورد که با ظهورش طوفان و رعد در گرفت وباران شروع به باریدن بر سر و روی همگان کرده بود اگر چه بنظر نمی رسد حتی کف اتاق را نیز لمس کند... طوفان به سرعت از بین رفت و خورشید بار دیگر درخشیدن گرفت بزرگترین جادوگر کایرین تور بدون اینکه کوچکترین علاقه ای نسبت به موضوع در چهره اش مشاهده گردد گفت:« مشخص است بعضی از شما روش کار مرگبال را ندیده اید وگرنه چنین نظری نمی دادید.»

پنجمین نفر که چهره الف گونش با سرعتی بیش از سرعت طوفان تیره و روشن می شد گفت« شاید حق با شما باشد و شاید به همان اهمیتی که شما می گویید اما ما مشکل بتوانیم خود را درگیر آن کنیم .اگر مرگبال زنده است و به بزرگترین رقبای هم نژاد خود حمله میکند در واقع به نفع ما کار می کند چرا که اَلِکسترِزا همچنان تحت نفوذ قبیله دراگون ماو قرار دارد و این فرزندان او هستند که همواره به سرزمینهای اتحاد حمله می کنند و خرابی ببار می آورند آیا به همین زودی ماجرای ناوگان

سوم اتحاد بنام کول تایرس(Kul Tiras) را فراموش کرده اید؟ من شک دارم که دریا دار کایلین پرادمور هرگزفراموش کرده باشد ، چون به هر حال فرزندارشدش و شش فروند از کشتیهای جنگی خود با تمام افرادی که در آن کشتیها بودند را در آن فاجعه از دست داد و اگر بداند که مرگبال آن دو اژدهای سرخ را نابود کرده بعید نیست به پاس چنان خدمتی مدال افتخار را به گردن وی بیاویزد.»

هیچ کس حتی بزرگترین جادوگر حاضر در شورا نیز نتوانست این نکته را نادیده بگیرد ، حادثه ای که در آن از کشتیها و نفرات دریادار پرادمور تنها مقداری تراشه چوب و اجساد متلاشی شده باقی مانده بود اگر چه این مساله نتوانسته بود خدشه ای به اراده دریادار پرادمور برای بازسازی سریع نیروهای ازدست رفته و وارد کردن آنها به جنگ وارد کند .

جادوگر اِلف ادامه داد: «بخاطر مسائلی که ذکر شد و مسائل دیگری که ما درگیر آنها هستیم نمی توانیم خود را وارد این ماجرا کنیم.»

جادوگر ریشوگفت: «شما دارید به مساله پیش آمده در آلتراک (Alterac) اشاره می کنید درست است؟ چرا باید برای ما پرداختن به مساله درگیری لوردران در استورم گارد بیشتر از قضیه مرگبال اهمیت داشته باشد؟»

« چون گیلنیس(Gilneas) هم حالادرگیر این ماجرا شده است »

اینبار همه مجمع حتی جادوگر ششم هم که تا بحال هیچ حرکتی نکرده بود اینبار غافلگیر شدند.

شبح جادوگر تنومند حرکت کرد و در مقابل شبح جادوگر الف قرار گرفت و گفت "برای ما چیزی جز احساس تاسف عمیق نسبت به اتفاقاتی که در سرزمینهای دو پادشاهی همجوار جن گریمِین

(Genn Greymane) می افتد باقی نمی ماند .چون گیلنیس بروی جزیره جنوبی واقع است که همانقدر از اتحاد فاصله دارد که باقی پادشاهی از آلتراک.»

« از خود بپرسید چرا جن گریمِین همواره بدنبال دستیافتن به مقام رهبری اتحاد بوده است؟با وجود این که در میانة جنگ بمحض حمله هوراد به مرزهای سرزمینش ، اتحاد را برای دفاع از مرزهای خود ترک کرد و ارتشش را باز گرداند؟ تنها دلیلش تحریکِ شاه ترناس برای قرار گرفتن در مقابل لوردران و تضعیف نیروی نظامی لوردران و تسلط بر آن است. به همین خاطر شاه ترناس که در حال سلسله فعالیتهایی است تا باعث ازبین رفتن حمایت و پشتیبانی شورا از دریادار پرادمور گردد.»

آلتراک و استورم گارد (Storm Guard - Alterac) دو پادشاهی همجوار هستند که در روزهای ابتدایی جنگ به سوی هم گرایش پیدا کرده و با هم متحد شدند. توراس ترالبِین (Thoras Trollbane) رهبر استورم گارد نیروهایی استورم گارد را برا پشتیبانی از اتحاد لوردران اعزام کرد و با کازمودان بعنوان همسایه اش تنهااین احساس رانزدپادشاهی کوهستان بوجود آورد که ازعملیاتی متفق و مجزا از اتحاد حمایت می کند . کسی هم قادر به مقابله با نیروی نظامی کار آزموده ترالبِین نبود. و این یکی از دلایلی بود که ارکها توانستند در هفته های اولیه جنگ سرزمینهای اتحاد را مورد تاخت و تاز خود قرار دهند. که مطمئنا پیامدهای وخیم و گسترده ای برای تمام اتحاد در بر داشت.

از طرف دیگر ، آلتراک با صحبتهای تحریک آمیز درباره شجاعت و عدالتخوانی در نزد سربازانش چندان آیندة روشنی نداشت ومانند گیلنیس، او نیز بدنبال حامی بود ولی در جایی که جن گریمِین

زیاده خواهی خود را مهار کرد، شایع شده بود که لورد پرنولد بیشتر بعلت ترس مفرطش از سقوط به اتحاد تن داد . حتی در نزد برخی از اعضای کایرین تور این ایده وجود داشت که شاید لورد پِرنولد

ممکن است دست به اتحاد با دوم همر بزند که مطمئناً باعث حمله های بی پایان و ویران کنندة ارکها به اتحاد خواهد شد.

ترسی که از آن صحبت شد بالاخره اثر خود را گذاشت و لورد پرنولد براستی به اتحاد خیانت کرد اگرچه ناجوانمردی او خوشبختانه زیاد دوام نیاورد؛ شاه ترناس بسیار سریع متوجه موضوع شد و نیروهای لوردران را به منطقه اعزام و قانون حکومت نظامی را برآن حاکم کرد و این عمل او با وجود مسائل پیش آمده باعث اعتراض کسی نشد، استورم گارد با استفاده از موقعیت پیش آمده میخواست با گرفتن زمینهای همسایه شرقی اش بعنوان غرامت جنگی امتیازاتی کسب کند .

اگر چه تِرِناس کاملا اینگونه نمی اندیشید . او همچنان در ضمیمه کردن خاک آلتراک به پادشاهی خود یا به قدرت رساندن شاهی دست نشانده –که احتمالا باعث مورد تایید قرار گرفتن از سوی اتحاد لوردران خواهد شد – تردید داشت. استورم گارد همچنان وفاداری و ثبات قدم خود را نسبت به اتحاد حفظ کرده بود و همه می دانستند که هم شاه ترناس و هم ترالبِین همدیگر را تحسین می کنند و این بحران سیاسی میتوانست موجب بروز اختلاف و تنش بین این دو متحد شود .

جادوگری که چهره ای جوان داشت با صدایی رسا گفت :«اتحاد متلاشی خواهد شد . »

جادوگر الف پاسخ داد: « هنوز به آن نقطه نرسیده ایم ...» و افزود: «ولی خواهیم رسید. بنابراین ما وقتی برای پرداختن به موضوع مرگبال نخواهیم داشت و اگر او درحال تجدید قوا برای انتقام از

الکسترزا ملکه اژدهایان است من به شخصه در مقابلش قرار نخواهم گرفت- اژدهای کمتر دنیای بهتر- به هر حال فکر می کنم عصر اژدهایان سپری شده است.»

صدایی که تشخیص مرد یا زن بودن آن دشوار می نمود گفت : « شنیده ام زمانی الفها و اژدهایان دوستان و متحدان خوب و قابل احترامی برای هم بوده اند.؟!»

شبح جادوگر اِلف به طرف آخرین جادوگر که چهره اش تنها کمی واضح تراز سایه بود برگشت وگفت : « میتوانم به شمااطمینان دهم که اینها همه افسانه است و ما هیچ رابطه ای با چنین هیولاهای وحشی نخواهیم داشت.»

جادوگر ریشو رو به جادوگر پنجم کرد و گفت : «شما در مورد حل دیپلماتیک این مساله حق دارید و موافقم که این مساله مقداری از وقت ما را به خود اختصاص خواهد داد اما این نباید باعث شود ما مسئله کازمودان را ندیده بگیریم به هرحال شاید من در مورد مرگبال اشتباه کرده ام، اما از زمانی که ارکها ملکه اژدهایان را تحت سلطه خود درآورده اند باعث از بین رفتن ثبات در این سرزمین شده اند.»

زن کهنسال گفت: « پس ما نیاز به ناظری داریم که به منطقه اعزام گردد و پیش از اینکه مسئله تبدیل به بحرانی حاد شود ، اطلاعات لازم را جمع آوری کند. ولی چه کسی...؟ مساله این است...»

«در واقع یک نفر وجود دارد.»

جادوگر ششم قدمی به جلو برداشت و این را گفت؛ اگر چه چهره اش همچنان در هاله ای از ابهام بود .

وی ادامه داد: «رونین هست.»

جادوگر ریشو غرید «رونین؟ بعد از افتضاح اخیرش؟ رونین حتی لیاقت پاک کردن ردای جادوگران را هم ندارد و بیشتر از اینکه یک امید برای ما باشد یک تهدید است...»

زن کهنسال موافقت کنان گفت : « درست است او کمی نامتعادل ورفتارهایش غیرقابل پیشبینی است .»

مرد تنومند ادامه داد :«و خودسر و گستاخ...»

غیر قابل اعتماد...

جنایتکار...

جادوگر ششم منتظر ماند تا جو فروکش کند و همه نظرات خود را ارائه دهند سپس به آرامی سری تکان دادو گفت :« ... وتنها جادوگری که در حال حاضر برای رسیدگی به این مساله در اختیار داریم اگر چه این ماموریت تنها جهت سرکشی و بازدید است و او درگیرهیچ مساله حساسی نخواهد شد. او ناظری خواهد بود که به منطقه اعزام خواهد شد تا مسایلی را که میبیند به ما انتقال دهد ...فقط همین... ووقتی دید صدای هیچ اعتراضی بلند نشد اضافه کرد :« ... و من گمان می کنم که او از گذشته درسهایش رافرا گرفته باشد.»

زن جوان گفت :« این حتی برای کسی مثل رونین نیز ماموریتی ساده به نظر می آید.»

جادوگر الف سری به نشانه تحقیر تکان داد و گفت :« شاید بهتر باشد که او را بفرستیم ، شاید مرگبال او را ببلعد و ما از شر هردوی آنها خلاص شویم و سپس با خیال راحت به مسائل مهمتر مانند ورود گیلنیس به آلتراک بپردازیم.»

او بجای خود که تمام دوساعت گذشته را درآن ایستاده بود بازگشت و سرش را پایین انداخت و با بستن چشمانش به حالت مراقبه وتمرکز فرو رفت.اطرافش را نوری فرا گرفته بود که بنظر نمی رسید منبع مشخصی داشته باشد و بواسطه اندک نوری که به صحنه می تابید قسمتهایی محو از یک اتاق دیده می شد که در آن بجز صندلی ای که بلا استفاده در کناری رها شده بود چیز زیادی به چشم نمی خورد ، اما در پشت سرش دیواری باپرده های ضخیم و مُنَقَش بود که چشمان تیز بین می توانست در رنگ بنفش زمینه آن نشان زربافت لوردران که متشکل از چشم طلایی و سه خنجر طلایی رنگ که به سمت چشم بود را تشخیص دهد.

نشان و پرچم لوردران حتی در زمان جنگ ، تحت حفاظت و قیومیت اتحاد بود؛ هر چند بعضی از اعضای کایرین تور به دلایلی آنرا چندان افتخار آمیز نمی دانستند.

صدایی که گویی هیچ منبعی نداشت واز همه جا به گوش می رسید اعلام کرد:« رونین...»

مردی واردصحنه شدکه موهای پر پشت سرخرنگ و چشمانی سبز آتشین وبینی ای شکسته داشت. بینی اوتوسط یکی ازشاگردانش مدتهاقبل شکسته شده بود– هرچند اگرمایل بود به سادگی میتوانست

آنرا ترمیم کند تمایلی به این کار نشان نمی داد – با این حال همچنان چهره اش زیبا بود، چانه ای خوش تراش و اندامی کشیده و ابروهایی کمانی داشت که به چهره اش همیشه حالتی پرسشگر یا متعجب می داد. چهره اش بیشتر به چهره شاگردی می مانست که استادش او را در حال انجام عمل خلافی دستگیر کرده باشد ، خودش نیز برای رفع این حالت از چهره اش کمکی نمی کرد و بنظر می رسید این حالت چهره اش گوشه ای جدانشدنی از شخصیتش او باشد .

رونین بلند بالا و خندان در حالی که پوشیده در ردایی بلند و به رنگ آبی آسمان شب بود وارد شد و هم سطح با سایر جادوگران ایستاد. هم قبول سرکش بودن رونین و هم باور اینکه او مسئول مرگ پنج انسان خوب در آخرین ماموریتی که به وی محول شد می باشد برای سایر جادوگران حاضر در اتاق سخت بود ، نگاهی به دورتادوراتاق افکند و منتظر ماند تا ببیندکدام یک از جادوگران وی را مخاطب قرار خواهد داد.

جادوگری باموهای بافته شده گفت : « تو احضار شده ای و ما منتظریم...؟»

رونین جواب داد:« انتظارمشکلی را حل نمی کند! چون من نیز از دلیل احضار خویش بی خبرم.و منتظرم کسی به من توضیح دهد.»

عضوششم شورا در حالی که تنها اندکی از چهره اش از ورای باشلق ردایش پیدابودگفت:«درست است.»

برای نخستین باراززمان حضور رونین در این جلسه برق اشتیاق در چشمانش درخشید: «و تحریم من چه میشود؟ » آیا مجازات و اتهام از من برداشته می شود؟ »

« تو حضور دوباره خود را در جمع ما بدست خواهی آورد اگر ماموریتی را که به تو محول می شود بیدرنگ قبول کنی و به درستی به پایان برسانی.»

«آیا هنوز در شما اطمینانی نسبت به من باقی مانده است؟» تلخی گزنده به لحن رونین بازگشته بود ادامه داد ...« بعد از اینکه آن انسانها کشته شدند؟»

«تو تنها کسی هستی که برای ما باقی مانده...»

« این منطقی ترین حرفی است که تا بحال شنیده ام ... باید می دانستم.»

«اینها را بگیرید...» دستان پوشیده در دستکش جادوگر رو به بالا قرار گرفت و دو شی درخشان ناگهان بر فراز آنها ظاهر گشت، گویی درخشان و زمردین ، و انگشتری طلایی با تک سنگی سیاه رنگ.

رونین نیز دستانش رابالا آورد و آن دو شی بر فراز دستانش ظاهر گشت ، رونین لحظاتی آن دو شی را وارسی کرد و گفت:«گوی بینش را شناختم ولی دیگری را نه.! میتوانم قدرت را در درون آن احساس کنم ولی نمی توانم طرز کار و نحوه تسلط برنیروهای آن را درک کنم ...»

« تو زیرکی رونین و این یکی از دلایلی است که من تورا در اولویت انجام این ماموریت قرار میدهم،گوی بینش به تو قدرت رویابینی می دهد و حلقه ازتو محافظت می کند. تو به سرزمینهای

ارکها خواهی رفت و در آن جا هنوز تعدادی وارلاک زنده وجود دارد. این حلقه اجاز ردیابی شدن تو توسط آنها را نمی دهد، همچنین تور ار از دید ما هم مخفی نگاه می دارد ...!»

رونین پوزخندی به حامی خود زد وگفت: « بنابراین من اختیار خودم را خواهم داشت. و البته شانس کمی نیز وجود دارد که به مرگ افتخار آمیزی نیز دست یابم.»

« با احترام باید به شما یاد آور شوم که شما در این ماموریت تنها نخواهید بود.حداقل تا بندر توسط یک سوارِ اِلف همراهی خواهید شد.»

رونین سری به تایید تکان داد ، اگر چه آشکار هیچ اهمیتی برای اسکورتش قائل نمی شد بخصوص یک سوار الف.او هرگز رابطه خوبی با الفها نداشت .

«... نفرمودید ماموریت من چیست؟»

شبح جادوگر بزرگ به صندلی ای که توسط جادوگر جوانتر قابل رویت نبود تکیه داد و نوک انگشتانش را مانند گنبدی به هم چسباند ، گویی که به دنبال واژه ای مناسب می گردد و گفت " این ماموریت برای تو بی اهمیت نخواهد بود، توبا انجام موفقیت آمیزآن جایگاه خودرادراین انجمن بازخواهی یافت، جایگاهی که بعضی از اعضای آن اعتقاد دارند باید برای همیشه از تو سلب شود. پس این ماموریت برای تو ساده نخواهد بود و اهمیت بسیار دارد که آنرا به نحو احسن انجام دهی.»

« از سخنان شما چنین بر می آید که این ماموریت نباید ماموریتی ساده باشد.!»

«اژدهایان اسیر شده در بند ارکها ... که به اعتقاد جمع تنها با یکی از استعدادهای بیشمار تو قابل رها شدن هستند .»

«اژدهایان...؟!!» با وجود اینکه رونین معمولا با لحنی گستاخانه و بی تکبف سخن می گفت ، اینبار خودش نیز متوجه شد که با لحنی بی ادبانه تر و گستاخانه تر از همیشه در نزد استادش سخن گفته است .

اژدهایان...!

تنها اشاره ای به آنها ترسی آمیخته به احترام در جادوگر جوان بر می انگیخت.

«بله اژدهایان.» حامی او در انجمن ادامه داد: « ... و تو در انجام این ماموریت نباید مرتکب هیچ گونه اشتباهی بشوی و مطلقا هیچ کس خارج از این اتاق نباید از ماموریت تو آگاه گردد، نه حتی سواری که تو را همراهی می کند و نه فرمانده کشتی ای که قرار است تو را به کازمودان برساند ، هیچ

گونه اشتباهی بشوی و مطلقا هیچ کس خارج از این اتاق نباید از ماموریت تو آگاه گردد،نه حتی سواری که تو را همراهی می کند و نه فرمانده کشتی ای که قرار است تو را به کازمودان برساند نباید چیزی در مورد ماموریت تو بدانند. اگر کلمه ای به خارج درز کند- چنان که از تو انتظار می رود- کل ماموریت تو و تمام نقشه های ما بخطر خواهند افتاد.»

برق نگاه رونین به چشمانش باز گشته بود پرسید « اما این ماموریت چیست ؟ به نظر می رسد در این ماموریت مخاطرات زیادی وجود دارد؟!» هرچند پاداش آن آشکارا – برای او- به اندازه کافی قانع کننده بود؛ بازگشت به سطح مجمع و اعاده حیثیت از دست رفته به رونین ...

برای تمام جادوگران کایرین تور چیزی با ارزشتر از حیثیت وجود ندارد ، اگر چه هیچکدام از اعضای شورا بازگشت واقعی او را به صورت کامل به شورا قبول نخواهد کرد اما انجام این ماموریت می توانست حیثیت او را بازگرداند. از سمتی دیگر صدایی گفت: « باید به کازمودان بروی وتمام کارهای لازم را برای آزادی ملکه اِلکسترِزا را که تحت سیطره جادویی ارکهاست انجام دهی...»

عصر اژدهایان

فصل دوم

همسفر

وریسا (VERISA) از انتظار کشیدن متنفر بود ، اغلبِ مردم الفها رو کوهی از صبر و حوصله می پنداشتند اما الفهایِ جوانی نظیر او و همسالانش که تازه یکسال از پایان دورهٔ آموزشش گذشته بود از این لحاظ مانند انسانها بودند.

او سه روز بود که در انتظار جادوگری بود که دستور داشت تا او را به یکی از پستهای مرزی در ساحل دریای بزرگ اسکورت کند. احترامی که الف برای جادوگران قائل بود مانند احترامی بود که سایر الف ها برای باقی انسانها قائل می شدند. اما این جادوگر در وریسا احساسی به جز خشم و ناراحتی ایجاد نکرده

بود، وریسا می خواست هر چه زودتر ماموریتش را به پایان برساند و به نزد خواهران و برادرانش باز گردد تا باقی مانده ارکهایی را که همچنان در سرزمینهای اتحاد دردسر ایجاد می کردند را شکار کند و آنها را به اعماقِ مرگی که سزاوار آن بودند برساند. با خود گفت :« یک ساعت دیگر در اینجا منتظر خواهم ماند و بعد این محل را ترک خواهم کرد.»

اسبِ کِرِندِ الف خرخری کرد ، تربیت کنندگان الف این اسبها را بسیار برتر از عموزاده های خاکی خود تربیت کرده بودند–حداقل در باور الفها چنین بود– مادیان درهماهنگی کامل باسوارش بودوهمین صدای ناچیز اگر چه بنظر خر خری بی اهمیت از جانب یک اسب بود باعث شد سوارش عکس العمل نشان داده و اسب پایین پریده و تیری بلند در کمانش قرار دهد.

جنگل اطرافش را سکوت عمیقی فراگرفته بود ،خطری احساس نمی شد، هرچد اساساَ اینجا در قلب لوردران به سختی می شد احتمال حمله از طرف ترول ها یا ارکها را داشت. او جاده را تا مسافرخانه ای که می بایست محل ملاقاتش با جادوگر باشد را از نظر گذراند و به جز پسرک اسطبل دارکه مشغول بردن علوفه به داخل اسطبل بود کسی دیده نمی شد.ولی او کمانش را پایین نیاورد.اسب او هرگز بدون دلیل صدا نمی کرد، شاید راهزنان در کمین بودند؟

او درمسیری دایره ای شروع به گشت زنی کرد، باد به چهره اش می وزید و طره های نقره ای موهایش را به چهره اش می ریخت اما باعث کم شدن میدان دید عالی او نمی شد. چشمان آبی و بادامی شکل او حتی در تاریکی شب هم می توانست کوچکترین حرکت شاخه ها را تشخیص دهد. و گوشهای دراز و نوک تیزش که از میان انبوه موهای نقره ای رنگش بیرون زده بود می توانست حتی نشستن یک پروانه بروی گلهای اطراف را احساس کند. اما او هنوز دلیلی برای نگرانی مادیانش نمی دید ، شاید اسب هم مانند الفها خطرات را پیشبینی و احساس می کرد؟

وریسا از تاثیر فریبندهٔ خود بروی انسان ها آگاه بود ، الف، بلندتر از بیشتر انسانها با پاهایی پوشیده در چکمه هایی از چرم طبیعی زردرنگ و بالاپوش و شلوارِ سواری برنگ سبز جنگل ، با ردای مسافرتی قهوه ای رنگ مخصوصِ الفها ، با دستکشهایی بلند که با وجودی که تا آرنج می رسیدند اما انعطاف لازم را برای استفاده راحت از کمان یا شمشیری که در کنار زین آویخته بود ایجاد نمی کرد. زره ای سینه او

را می پوشاند که علی رغم استحکام در زمان خم شدن برای او زحمتی ایجاد نمی کرد، با چنین ظاهرِ اغواکننده ای عجیب نبود که یکی از اهالی در مهمانسرا به او نزدیک شده بود و فقط با در نظر گرفتن ظاهر زنانه او درموردش قضاوت کرده بود و- شاید بعلت مستی - حالت جنگاور او را نادیده گرفته بود و مرتکب اشتباهی شده بود که بعد از خارج شدن وریسا از مهمانخانه برایش چیزی بجز انگشتان شکسته باقی نگذارده بود.

اسب صدای دیگری از خود خارج کرد ، کلمات سرزنش آمیز در حال شکل گرفتن بروی لبهای سوار بود که ...

« گمان کنم شما باید وریسای بادپا (WINDRUNNER) باشید . » صدایی آرام و جذاب از سمتی خارج از دید وریسا بود این سوال را پرسید. وریسا به سمت او برگشت و قبل از اینکه تازه وارد بتواند کلمهٔ دیگری به زبان بیاورد تیری بسوی سر او نشانه رفت، سپس اجازه داد تا کمان اندکی پایین تر بیاید به نحوی که گلوی او را نشانه بگیرد، و در صورت رها شدن از طرف دیگر خارج شود.

شخص مقابلش بنظر می رسید چندان نگران بحرانی بودن موقعیت خویش نیست ، سپس متوجه شد که تازه وارد جادوگری است که می بایست او را تا رسیدن به مقصد همراهی کند و همین نا توانی الف را برای اینکه حضورش را احساس کند توجیه می کرد ، سرانجام پرسید :« آیا شما رونین هستید؟»

«توقعش را نداشتید؟»

«آنها فقط گفتند باید جادوگری را همراهی کنم نه بیشتر...انسان!»

«به من هم فقط گفته شد که سواری الف مرا همراهی خواهد کرد نه بیشتر.» سپس اشاره ای به الف کرد تا کمانش را پایین بیاورد و ادامه داد :« پس ما در شرایط مساوی همدیگر را ملاقات کرده ایم .»

«نه کاملا ... من سه روز است که در این محل منتظر شما هستم ، سه روز با ارزش...»

«بعلت محرمانه بودن این ماموریت من نمی توانستم برای آماده شدن از کسی کمک بگیرم و برای انجام این ماموریت نیاز به وسایل و تجهیزاتی داشتم که باید فراهم می شد. » و توضیح بیشتری نداد.

وریسا تسلیم شد این انسان نیز مانند سایر انسانها به کسی یا چیزی به غیر از خود اهمیت نمی دهد ، به هر حال او از اینکه مجبور نبود بیشتر در انتظار بماند خوشحال بود ، و برایش اندکی عجیب بود که اتحاد با وجود افرادی نظیر رونین در صفوف خود چگونه توانسته بود هوراد را شکست دهد.

« بسیارخوب اگرمی خواهید به سمت کازمودان حرکت کنید باید همین الان با سرعت حرکت کنیم.» به پشت سر رونین نگاهی کرد و پرسید:« اسبتان کجاست؟»وریسا نیمه انتظاری داشت که جادوگر بگوید اسبی ندارد و خود را – با جادو– به مقصد منتقل کند. اما اگر چنین بود دلیلی برای همراهیش با او وجود نداشت.

جادوگران استعداد ها و البته محدودیت های زیادی دارند که به نظر می رسید رونین برای زنده بازگشتن از این ماموریت خطرناک به تمام امکانات و استعدادهایش نیاز دارد، وریسا می دانست که کازمودان

سرزمین خطرناکیست و ارکها از جمجمه جنگجویانی که به سرزمینشان وارد می شوند برای تزیین اردوگاه هایشان استفاده می کنند و اژدهایانی که در اختیار دارند دائم در حال گشت زنی در قلمرو آنها هستند وریسا اگر چه ترسو و بزدل نبود اما احمق هم نبود.

رونین پاسخ داد: « در کنار مهمانخانه بسته شده تا کمی به او آب بدهند ، در ضمن من تمام امروز را سواری کرده ام بانوی من...»

اگر لحن و حالت چهره جادوگر تمسخر آمیز نبود وریسا ممکن بود با چاپلوسی او اغوا شود و حرکت را اندکی به تعویق بیاندازد اما او شمشیر و کمانش را به اسب آویخت و آنرا برای سواری آماده کرد.

رونین گفت :« من وهمینطور اسبم اگر کمی مهلت دهید به استراحت کوتاهی نیاز داریم...»

« بزودی خواهی آموخت که بروی اسب استراحت کنی من آهنگ حرکت را طوری تنظیم می کنم که بتوانید در حال حرکت استراحت کنید ما زمان زیادی را از دست داده ایم ، کشتیهای زیادی که قابلیت سفر به کازمودان را داشته باشند وجود ندارد. حتی آنهایی که در اختیار کول تیراس هستند. و منتظر کسی نمی شوند، آن هم فقط برای رساندن جادوگری به محل انجام ماموریت خود؛ اگر زودتر خود را به مقصد نرسانیم ممکن است ناخدای این کشتیها نیز برای انجام وظایف مهمتری که در جنگ دارند حرکت کنند.

وریسا وقتی که به جز اندکی اخم مخالفتی از جانب رونین ندید خشنود شد. و آرزو کرد که کاش مجبور به سر و کله زدن با این جادوگر و به حرکت درآوردن او تا رسیدن به مقصد نباشد .

وریسا از ماموریت خود متعجب بود، درست بودکه کازمودان با وجود ارکها و اژدهایان تحت سلطه شان همیشه خطری بالقوه برای اتحاد به شمار می آمد، اما در حال حاضر کایرین تور مشکلات مهمتری در اطرافش داشت، مشکلاتی بزرگ در درون مرزهای لوردران. وریسا شک داشت که در این ماموریت خطری جدی برای رونین وجود داشته باشد، شاید هم کایرین تورحاضر نبود کوچکترین خطری برای این جادوگر پرافاده پیش بیاید ، حتماَ در بین آنها شخص لایقتر و قابل اعتماد تری برای اعزام به این ماموریت وجود دارد. جادوگرنگاهی به او انداخته بود و وریسا می توانست درچهرهٔ او رگه هایی قابل پیشبینی ازخطر مرگ وحرکت بسوی نابودی رابخواند .

الف سری تکان داد و تردیدهایش را کنار گذاشت ، کایرین تور حتما دلایل خود را برای این تصمیم داشته است و اعضای اتحاد لوردران نیز آنرا پذیرفته اند در ضمن تنها وظیفه او همراهی این جادوگر تا بندر است و بهتر است خودرا از هر دردسری دور نگاه دارد، در حال حاضر تنها کاری که بایست می کرد این بود که سریع مسئولیتش رابه انجام برساند. پس از جدا شدنش ازجادوگر، بلایی بر سر او بیاید یا نه ، مشکل او نیست.

چهار روز ازآغاز سفر آنها می گذشت وخطری بیش از حشرات موذی در سفر آنها را تهدید نکرده بود ، سفری که می توانست شاعرانه باشد به خاطر تمرکز رونین بروی مخاطراتی که پیش رو داشت و کم حرفی سوار همراهش تبدیل به سفری نامطبوع و کسل کننده شده بود. کشتی های اتحاد او را به یکباره به کازمودان می بردند ، و تک و تنها در سرزمینی رها می کردند که فقط ارکها در آن وجود نداشتند بلکه اژدهایان تحت سلطه آنها نیز وجود داشتند. رونین ترسو نبود و حتی بی میل نبود بخاطر عذاب وجدانی که داشت ازاندکی خطرِ شکنجه ومرگ نیز استقبال کند. و این یکی از دلایلی بود که باعث می شد حامیش او را برای اعزام به دره دراگون ماوانتخاب کند.

حامی او آخرین اطلاعات واصله از تحرکات قبیلهٔ دراگون ماو را به اطلاع او رسانده بود وبر اساس این اطلاعات از دره دراگون ماو به شدت پاسداری می شد. اگرچنانچه که به رونین گفته شده بود مرگبال – این اژدهای سیاه – زنده بود، مخاطرات بسیاری در این ماموریت وجود داشت، اما با وجود تمام این مخاطرات جادوگر از انجام این ماموریت منصرف نشده بود، اواین ماموریت را تنها برای اعاده حیثیت قبول نکرده بود بلکه انجام این ماموریت باعث سرافرازی او در نزد حامی اش درشورا خواهد شد،

پشتیبانی که تنها با یک نام او رامیشناخت ..." کراسوس" ، این نام یقیناَ نام واقعی او نبود، چیزی که در حلقهٔ شورای کایرین تور بی سابقه هم نبود.

بزرگان دلاران مخفیانه انتخاب می شد و نام آنها تنها در نزد پیروان آنها فاش می شد. رشد و ترقی در شورا بیشتر بر اساس تواناییها و موفقیت اعضای آن بود و استاد بزرگ شورا نیز بر همین اساس انتخاب می شد نه بر اساس محبوبیت در نزد پیروان. صدای حامی رونین فاقد تن مردانه بود و شبیه صدای حقیقی صاحبش نیز نبود ... اگر اصولا می بایست مردانه باشد...؟!

حدس زدن هویت بعضی از اعضای شورا از روی صدا ممکن بود ولی تشخیصِ هویت کراسوس حتی برای مامور باهوشش نیز غیر ممکن بود و رونین می اندیشید اگر می توانست به هویت حقیقی کراسوس پی ببرد بعنوان یک جادوگر جوان به آرزوی خود رسیده بود.

تمام این رویاها در صورتی به واقعیت مبدل می شد که او می توانست به کشتی برسد به همین جهت از سوار الف پرسید:« تا هِستیک چقدر فاصله وجود دارد؟»

وریسا بدون اینکه به سمت رونین بازگردد گفت:« فقط سه روز دیگر تا پایان این سفر باقیست ،نگران نباشید ، اسبها مار را بموقع به مقصد خواهند رساند.» مکالمۀ اخیر دومین مکالمه ای بود که درطی روز بین آنها رد و بدل شده بود و طولانی ترین مکالمِۀ بین آنها تا کنون بود. تنها چیزی که برای رونین از همسفر شدن با یک الف بدتر بود همسفر شدن با یک شوالیه مغرورسیلور هند بود. اگر چه رعایت ادب و نزاکت در تعلیمات آنها توصیه میشد و جزء سرشت آنها بود اما به نظر آنها جادو ضرورتا منشایی شرارتبار دارد ودر اغلب موارد جادوی صحیح و نیکو با سرشت شیطانی همراه است؛ آخرین شوالیه سیلورهندی که رونین با او مواجه شده بود کاملا برای او روشن کرده بود که اعتقاد راسخ دارد پس از مرگ روح

رونین درچاهی که سایر شیاطین در آن گرفتار هستند گرفتار خواهد شد. چگونگی آن مهم نیست ولی قطعا اتفاق خواهد افتاد.

نزدیک به زمان غروب سایه روشن هایی در پای درختان جنگل ایجاد شده بود و رونین آرزو می کرد بتوانند قبل از تاریکی شب از آن جنگل عبور کنند. ولی مشخص بود که موفق نخواهند شد.

او بار دیگر نقشه ذهنی اش را بازخوانی کرد نه فقط برای اینکه موقعیتشان را حدس بزند بلکه برای اینکه متوجه شود آیا براستی در زمانی که همراهش به او وعده داده بمقصد می رسند؟

تاخیر او برای پیوستن به وریسا اجتناب ناپذیر می نمود او می بایست تجهیزات و لوازم لازم را برای این مسافرت فراهم کند و برای اینکار نمی توانست از کسی کمک بگیرد او فقط آرزو می کرد که این تاخیر کل ماموریتش را به خطر نیاندازد.

آزاد کردن ملکه اژدهایان...ماموریتی که برای بعضی غیر ممکن و برای برخی مرگ آور بود.

حالا – حتی در زمان جنگ– رونین اعتقاد داشت که مشخص است اگر ملکه اژدهایان آزاد شود ارکهایی که او را تحت سیطره خود دارند هرگز به سادگی از آخرین و مهلکترین سلاح خود دست بر نخواهند داشت وشرایط به گونه ای رقم خواهد خورد که نباید توقع داشت این ماموریت تبدیل به حماسه ای بیاد ماندنی شود.

رونین می دانست بسیاری از اعضای شورا آرزوی شکست او را دارند تا لکه سیاهی که در سوابق آنها بعلت سپردن بعضی ماموریت ها به رونین دارند به این طریق پاک شود. در هر دو حالت ماموریت برای آنها موفقیت درپی داشت اگرپیروزمی شدکه مایه مباهات آنان بود و اگر شکست می خورد از دست او خلاص می شدند.

او حداقل به کراسوس اعتماد داشت ، اولین بار که به نزدش آمده بود از همتای جوان خود پرسیده بود آیا هنوز به انجام امور غیر ممکن اعتقاد دارد؟ اگر الکسترِزا همچنان در اسارت باقی بماند قبیله دراگون ماو موقعیت خود را حفظ خواهد کرد و فرصتی به ارکها برای بازسازی و تقویت هوراد خواهد داد . و با وجود مشکلات فراوانی که اتحاد در خود دارد علاقه ای به شکل گیری مجدد هوراد و وارد شدن به جنگ با آنان را ندارد.

صدای آذرخشی رونین را از افکارش خارج کرد. به آسمان نگاهی کرد و تنها ابرهای پنبه ای پراکنده ای را در آسمان مشاهده کرد ، نگاهی پرسشگر به الف همراهش کرد تا ببیند آیا او هم صدا را شنیده است ؟

صدای دوم تمام عضلات رونین را منقبض کرد. اسب رونین متوقف شد و وریسا که بنظر می رسید برای چنین مواقعی آموزش کافی دیده است و در همین لحظه بروی اسب ایستاده بود، به سوی او پرید. وزن او

و تجهیزاتش رونین و اسبش را با هم به زمین انداخت.سایه ای سیاه تمام اطراف را پوشاند و غریوی ترسناک و کر کننده اطرافشان را بلرزه در آورد.

از میان این هیاهو رونین ناله دردناک اسبش را شنیدکه به سرعت قطع شد.

وریسا از او خواست تا سرش را پایین نگاه دارد.

علی رغم اینکه وریسا از او خواست بی حرکت باقی بماند از روی شانه اش به عقب نگاه کرد تا بهشتیانی را که این صدا را تولید کرده اند ببیند و جهنم را درمقابل چشمانش دید...

اژدهایی برنگ زبانه های آتش آسمان را پوشانده بود و در پنجه هایش اسب و تمام وسایل ارزشمند رونین را داشت ، سوسمار قرمز رنگ در یک آن اسب را در حالی که نگاهی اندوهبار به سمت رونین می کرد با تمام وسایل یکجا بلعید.

بر پشت جانور موجودی سبز رنگ با دندانهای بزرگ و چهره ای مضحک پوشیده در لباس رزم نشسته بود ودر حالی که تبر جنگی خود را به سمتی که رونین مخفی بود تکان می داد و با صدایی خشن دستوراتی را به اژدهایش می داد... اُرک با پاشنه هایش اژدها را دقیقاً به سمتی که رونین بود هدایت کرد و اژدها با چنگالهای باز به سمت رونین شیرجه زد...

***

تسخیر آلتراک

نجیب زاده با موهای بلند و مشکی خود و با صدایی سرشار از فراست و قدرت گفت : « سرورم باز هم از اینکه وقت خود را به من دادید تشکر می کنم شاید با همکاری خوب بتوانیم این بحران را نیز مهار کنیم.» صدای پیرتر که متعلق به شخصی با ریش بلند و پوشیده در لباسهای فاخر سفید رنگ و ردایی طلایی رنگ بود پاسخ داد :«اگر چنین باشد لوردران و اتحاد دلایل بسیاری برای تشکر از شما خواهندداشت.لرد پریستور! و بخاطر عملکرد شما مطمئنا از شما قدردانی خواهند کرد وگیلنیس و استورم گارد نیز دلیلش را خواهند فهمید.» اگر چه شاه تراناس خود باریک اندام و نحیف نبود در نزد دوست و همراه تنومند خود کمی احساس حقارت می کرد.

مرد جوانتر خندید و ردیفی از دندان های بی نقص و تیزش را به نمایش گذاشت. شاه ترناس اگر کسی را می دیدکه نگاهی شاهوارتر و بزرگمنشانه تر از این جوان داشته باشدواقعاًمتعجب می شد.چهرهٔ شاهین وار و موهای سیاهرنگ کوتاه و مرتب او بهمراه صورت اصلاح شده اش بیشتر زنان دربار را شیفتهٔ او کرده بود.منطق و سخنوری او بیشتر از تمام شاهزاده های اتحاد شبیه به وجنات یک شاهزاده بود و عجیب نبود که هرکسی درآلتراک درمسائل پیش آمده جانب او را می گرفت؛ حتی جن گریمن . بنابراین ترناس باخندهٔ سیاستمدارانه ای لبخند او را پاسخ داد.

پریستور ، نجیب زاده ای جوان بود که تا ۵ سال قبل کسی چیزی از او نشنیده بود، پادشاهی از منطقه ای گمنام وکوهستانی که توانست علی رغم گمنامی خونبهای مردمش و مطالبات خود را از پادشاهی آلتراک مطالبه کند .مردمش در اثر حملهٔ اژدهایی نابود شده بودند و او پای پیاده و بدون حتی یک خدمتکار به پایتخت آمده بود. پشتکاری که او برای رسیدن به قصر از خود نشان داده بود به افسانه های مکتوب پیوسته بود.

مهمتر اینکه همواره پادشاه را در زمان بروز مشکلات با هم فکری خود یاری می داد ؛ بخصوص در دوران سیاهی که او نمی دانست در مقابل لورد پرنولد چه موضعی را اتخاذ کند ، پریستور در واقع عاملی نجاتبخش شد ، او انگیزه های لازم را به اوبرای اعزام نیروی نظامی به آلتراک و اعلام حکومت نظامی در آنجا داد. استورم گارد و سایر پادشاهی ها می دانستند که می بایست در مقابل لوردپرنولد واکنش نشان دهند اما سایر امپراطوری ها می خواستند حداقل تاپایان جنگ آلتراک را در جانب خود حفظ کنند و

بهمین علت کسی دست به عکس العمل دربرابر خیانت لورد پرنولد نزد .اما حالا بنظر می رسید سرانجام پریستور توانایی قانع کردن آنها برای اتخاذ تصمیم نهایی داشته باشد .

هرگونه اتلاف وقتی باعث از بین رفتن شانس برای اقدام بموقع خواهد شد و هر کس حتی مردی را که در مقابلش بود به هراس می انداخت.ترناس از بازگرداندن پسرعموی پرنولد به سرزمینش که مورد حمایت گیلنیس بودخودداری کرده بود، اما مایل نبود در امپراطوری دودستگی ایجاد کند – بین استورم گارد و لوردران- که باعث بروز دشمنی زیاد بین کولتیراس و گیلنیس خواهد شد. ضمیمه کردن خاک آلتراک هم در برنامه های او جایی نداشت.

چه اتفاقی می افتاد اگر او شخص امین و با کفایتی را در آلتراک مستقر می کرد که تنها به صلح و اتحاد بیاندیشد و چیزی برای خود نخواهد و توانایی سرپرستی آنجا را نیز داشته باشد؟ اگر قضاوت ترناس درست باشد، کسی در آنجا قرار می گرفت که متحد واقعی لوردران باشد.

شاه دستی به شانه لورد بلند قد زد: «واقعاً اینگونه نیست لورد پریستور.» پریستور را با وجود هفت پا بلندی قد- بیش از دو متر و بیست سانت- نمی شد دراز و لندوک نامید ، لباسی آبی و مشکی به تن کرده بود و هر اینچ از بدنش نشان از دلاوری او می داد. شاه ادامه داد:«باید بیشتر از اینها به تو افتخار کرد و از تو قدردانی نمود و باور کن که من به این زودی پاداش تورا فراموش نخواهم کرد.»

پریستور لبخند زیبایی زد.گویی باور دارد که پادشاهی کوچک خود را دوباره بدست خواهد آورد. ترناس قصد داشت اجازه دهد این جوان رویاهای خود را در سر بپروراند، چهرهٔ پریستول وقتی پیشنهاد حکومت بر آلتراک به او داده شود دیدنی تر خواهد بود. هر روز پیش نمی آید که کسی پادشاه شود...بجز آنان که بصورت موروثی آن را کسب می کنند.

ترناس تعظیم موقرانهٔ جوان را پاسخ داد . پریستور بدون پشت کردن به پادشاه از درب بزرگ تالار خارج شد و ترناس اندیشید؛ هیچ چیز، حتی پرده های زربافت و شمعدانیهای طلایی و کف مرمرین و سفیدرنگ تالار هم نمی توانست نوری را که با رفتن نجیب زاده جوان از بین رفته بود به اتاق بازگرداند. او مردی جوان بودکه می توانست احترام واطمینان دیگران رادر هر زمینه ای بخود جلب کند و ترناس آرزو می کرد ایکاش فرزندش – آرتاس- می توانست بیشتر شبیه به لورد پریستول باشد. ترناس دستی به چانه اش کشید

و با خود اندیشید: « بله... مردی بی نقص که می تواند افتخار و بزرگی را به یک سرزمین بازگرداند و در عین حال یکپارچگی و هماهنگی را در اتحاد بوجود آوَرَد، خونی قوی و تازه!»

با خود فکر کرد با توجه به مسائل پیش آمده دخترش اگر چه کم سن و سال است اما بزودی بزرگ خواهد شد و "سلیا" براستی همسری زیبا و شایسته برای پریستور خواهد بود و با این ازدواج شاهانه او به متحد و دوستی راستین برای او تبدیل خواهد شد.شاه ترناس می توانست چهرهٔ پریستور را وقتی به او گفته می شد "شاه پریستور... شاه آلتراک ." در ذهن مجسم کند...

***

«چیزی شده سرورم ؟کسی مرگِ فجیع و زهرآلود و خونباری داشته؟»

پریستور از بسته بودن درب آهنی در پشت سر خود اطمینان حاصل کرد و گفت:«شوخ طبعی خودت را با من کنار بگذار کِریل!» (KRYLL)

بالا و در اتاق چوبی که شاه ترناس به او بخشیده بود پریستور خدمتکاران انتخاب شده خود گماشته بود تا از ورود ناخواسته و غیر مترقبه افراد به اتاق زیر زمینی جلوگیری کنند.نگهبانانی که بخوبی می دانستند که بهایی که در مقابل قصور در این باره خواهند پرداخت همانا زندگیشان خواهد بود.

پریستور توقع هیچگونه مزاحمتی را نداشت ، او به وفاداری تا حد مرگ نوکرهایش اطمینان داشت ، خودش وردی بروی آنها گذاشته بود؛ یک تغییر در افکار آنها از طرف کسی که مورد احترام و ستایش شاه و سایر درباریان بود و کارایی خود رادر طول زمان ثابت کرده بود.

«عذرخواهی مرا بپذیرید ای شاهزادهٔ دورنگی و ریا !»

موجود کوچکی این جمله را به پریستور گفت و در مقابلش تعظیم کرد،لحن شرارت بار خشن و صدای ناهنجار و غیر انسانی کسی که پریستور را مورد خطاب قرار داد شکی باقی نگذارد که شریک و همدست او یک گابلین است.سر این موجود به زحمت تا کمر پریستور می رسید و همین باعث می شد برخی او را موجود ناچیزو بی ارزشی بشمار بیاورند. این موجود کوچک با رنگ سبز درخشان مانند تمثیلی از شرارت بود.خنده وحشیانهٔ او ردیفی از دندانهایی که بطرزی عجیب، بلند و تیز بودند را بهمراه زبانِ برنگِ خون وشکافته اش را به نمایش می گذاشت، چشمان زردرنگ و مؤربش فاقد پلک بود و بنظر می رسید که از شادی می درخشید؛ اما این درخشش از شادی شکستن بال پرنده ای ویا بازوی موجودی دیگر بود.توده ای پوستین قهوه ای رنگ بروی شانه اش انداخته بود وپیشانیِ خمیده و ترسناکش به سری نوک تیز ختم می شد.

« هنوزهم دلیل برای شادی کردن وجود دارد . » اتاق پایین زمانی بعنوان انبار لوازم مورد استفاده قرار می گرفت و ردیف به ردیف مشروب را در دمای مناسب نگاه می داشت اما حال با تشکر از مهندسان کریل از شدت حرارت شبیه به قلب آتشفشانی خشمگین شده بود.

برای پریستول اینجا مانند خانه بود.

«جشن ..!؟شاهزاده مکر؟» کریل خندید . او بسیارمی خندید ، بخصوص وقتی خطا کاری در حال شکل گرفتن بود.کریل فهمید امور بخوبی در حالا اجرا و پیشرفت هستند و موجودات زمردین، دو ارباب رنج و عذاب ساخته شده اند و در زمان مقتضی توسط او فعال خواهند شد. نیمهٔ پشتی اتاق در واقع مملو از بطریها وپودرها وسایل عجیب و غریبی بود که همگی توسط گابلین ها جمع آوری شده بودند.

«بله کریل ،جشن!»پریستور این مطلب را گفت ولی نگاهش را از گابلین بر نگرفت و باعث شد خنده از لبان او محو و تبدیل به پوزخندی مسخره شود. پریستور ادامه داد:«باید خیلی تمایل داشته باشی در اینجا بمانی ودر این جشن شرکت کنی ؟»

«بله سرورم.»

نفس عمیق نجیب زاده در هوای طاقت فرسای اتاق زمانی بطول انجامید .زوایایی در چهره اش بوجود آمد،«آ...ه! که چقدر دلم برای این هوا تنگ شده است.» چهره اش سخت تر شد , «باید منتظر بمانم... برو تا وقتی که تو را خبر کنم کریل...»

«هر طور مایلید سرورم.»

لبخندِ موزیانه دوباره به چهره پریستورباز گشته بود:«بنظرمی رسددربرابرپادشاه آیندۀ آلتراک ایستاده ای.»

گابلین با اندام کوچک ولی عضلانی خود تعظیمی کرد و گفت:« تبریکات مرا بپذیرید سرور بزرگوارم...»

ناگهان صدایی توجه هر دو را به سمت دیگر متوجه کرد.گابلین کوچکتری بنام نیمبلی از درون دخمه ای قدیمی خود را به درون اتاق ودرپای کریل انداخت .درچهره مسخره تازه واردشادی ای به چشم می خورد که با نگاه ترسناک پریستول از چهره اش محو شد.

گابلین دوم مطلبی را در گوش های بزرگ و نوک تیز کریل زمزمه کرد.کرایل هیس هیس کرده و او را مرخص کرد.او نیز با بی دقتی دستی تکان داد و در دخمه ناپدید شد.

«چه اتفاقی افتاده؟» اگر چه صدای نجیب زاده آرام وملایم بود ولی آشکار منتظر دریافت پاسخی سریع و بدون تردید بود.

کریل با چهره ای که دوباره لبخندی ترسناک بر آن نشسته بود گفت:«آه ...سرور بنده نواز من !گویا امروز اقبال خوش به شما روی کرده...آیا شرطی را برنده شده اید ؟ستارگان بسیار بخشنده بوده اند و...»

پریستور حرف او را قطع کرد و گفت:« چه اتفاقی افتاده است؟»

« کسی ...کسی در صدد آزاد کردن ملکه الکسترزا است.»

پریستور برای مدتی طولانی به او خیره شد، نگاه او باعث چروک خوردن کریل شد و گابلین مطمئن شد که لحظهٔ مرگ او فرارسیده است...چه حیف! شرارت های بسیاری بود که هنوز قصد داشت آنها را امتحان کند...انفجارات زیادی بودند که می خواست انجام دهد...

در همین آن شخص بلندتر در مقابل گابلین سرپا ایستاد و خنده ای بلند و ترسناک سر داد که ابداً انسانی نبود.

«عالی است ...» لرد پریستور گویی در میان لذتی وصف ناشدنی است، دستانش را چنان گشوده بود گویا قصد دارد هوا را در آغوش بگید.انگشتانش بصورتی که غیرممکن بنظر می رسید شروع به دراز شدن کرد و تبدیل به چنگال شد.

«بسیار عالیست...» او به خندهٔ ترسناک خود ادامه داد و گابلین به گوشه ای از اتاق خزید ودر حالی که سر خود را تکان می داد زمزمه کرد:« بعد مرا دیوانه خطاب می کنند...» سپس خاموش شد و نفسش را نگاه داشت.

عصر اژدهایان

فصل سوم

دنیا یکپارچه آتش شده بود.

وریسا و همراهش ناگهان در میان فوران مهیب آتش از طرف هیولایی قرمز و قدرتمند قرار گرفتند، اگر رونین در ابتدای سفر تاخیر نکرده بود، با این مشکل روبرو نمی شدند. تا حال آنها می بایست به هاستیک رسیده باشند و او باید تا به حال از همسفرش خداحافظی کرده باشد ولی الان بنظر می رسید هر دوی آنها باید با زندگی خداحافظی کنند.

وریسا می دانست که ارکهای کازمودان همواره اژدهایان خود را برای ایجاد رعب و وحشت به سرزمین آرام دشمنان خود می فرستاند. اما چرا وریسا و همراهش باید با یکی از آنها برخورد کنند؟ تعداد اژدهایان امروزه کاهش یافته بود و پهنه اتحاد نیز بسیار گسترده بود.

او نگاهی به رونین انداخت که بطرف اعماق جنگل می گریخت. درست است... به هر حال همراه او یک جادوگر بود و الف می دانست که اژدها از حواسی به مراتب برتر- حتی الف ها- برخوردار است و

گفته می شود که آنها توانایی دارند که بدون هیچ مانعی بوی جادو را تعقیب کنند. پس این بدبختی بخاطر رونین بود. اژدها و سوارش به رونین حمله کردند، ظاهرا رونین هم فهمیده بود که اژدها در تعقیب اوست؛ به همین دلیل به سمت اعماق جنگل و در جهت مخالفِ وریسا می گریخت.

وریسا خرناسی کشید؛ جادوگران هرگز مبارزان خوبی برای صف مقدم نبرد نبودند، شاید می توانستند از پشت سر و یا از منطقه ای دور از دسترس به دشمن حمله کنند، اما برای رو در روی دشمن قرار گرفتن...؟!

بله ...او واقعا یک اژدها بود.

اژدها قصد داشت انسان را از صحنه گیتی محو کند.وریسا اگر چه دل خوشی از او نداشت اما مرگ او را نمی خواست؛ اگر چه هنوز راه حل مناسبی برای کمک به او پیدا نکرده بود. جادوگر در زمان فرار اسب و کمان محبوب وریسا را باخود برده بود و تنها شمشیری برایش باقی مانده بود که بنظر نمی رسید در برابر چنین هیولای قدرتمندی موثر باشد. او برای پیدا کردن سلاحی موثرتر به اطراف نگاهی انداخت، اما چیزی نیافت.

بعنوان یک سوار الف باید برای نجات جان جادوگر هر کمکی که از او ساخته بود انجام دهد، او به تنها کاری که گمان می کرد جان جادوگر را نجات دهد دست زد.

از مخفیگاه خود خارج شد؛ شروع به تکان دادن دستهایش رو به آسمان کرد:«من اینجا هستم...اینجا... بزمجهٔ تخم گذار... اینجا...– او متوجه شد که اژدها نر است – به هرحال او صدایش رانمی شنید، توجه اژدها به جنگل سوزان زیر پایش بود. جایی در آن جهنم رونین تلاش می کرد زندگی خود را نجات دهد و اژدها سعی داشت مانع او شود.

جنگجوی الف دشنامی داد، به اطرافش نگاه کرد وسنگی را که بلند کردن آن برای یک انسان غیر ممکن به نظر می رسید پیدا کرد. کاری که او قصد انجامش را داشت بنظر غیر ممکن می رسید، اما در حد توانایی هایش بود. وریسا فقط امیدوار بود که بازوانش به توانایی سالهای قبل باشد.

به عقب خم شد و سنگ را دقیقاَ به سمت سر اژدهای قرمز پرتاب کرد، پرتابش برد کافی داشت اما اژدها ناگهان حرکتی کرد و برای لحظه بنظر رسید سنگ او به هدف نخواهد خورد، اگر چه به سر اژدها برخورد نکرد ولی به جایی که شبکه بالهایش به شانه متصل می شد برخورد کرد، وریسا توقع نداشت که اژدها آسیب ببیند، سنگی خشک وخالی اسلحهٔ مضحکی در برابر پوست زره مانند اژدهاست ، اما وریسا به هدفش رسید، او توجه جانور عظیم الجثه را به خود جلب کرده بود. سر اژدها به سمت او برگشت تا به سمت کسی را که برای او مزاحمت ایجاد کرده حمله کند. ارک بنظر می رسید سعی دارد چیزی را با فریاد به اژدها بگوید ولی اژدها بالهایش را جمع کرد و به سمت وریسا شیرجه زد.

او موفق شده بود توجه اژدها را از جادوگر بی خاصیت پرت کند.

سوار با خود گفت:« خوب! حال چه خواهد شد؟»

برگشت پا به فرار گذاشت، با اینکه می دانست نخواهد توانست از دست تعقیب کننده غول پیکر خود فرار کند، در پشت سرش سرشاخه های درختان از آتشی که اژدها همچنان فرو می ریخت در حال سوختن بودند . در یک لحظه اژدها درختانی را که در مقابل روی الف بودند به آتش کشید و او را وادار کرد تا مسیر خود را به سمت درختانی که هنوز آتش نگرفته بودند تغییر دهد.

وریسا با خود اندیشید که دارد جانش را در راه نجات جادوگری بی معرفت از دست می دهد. صدایی وحشتناک او را واداشت تا از روی شانه نگاهی به پشت سرش بیاندازد. اژدها پنجه هایش را برگردانده بود

ودر حال چنک زدن به تمام نقاط بدنش بود،گویی بدنش را خارش شدیدی فراگرفته بود؛ بر پشت او ارک سعی می کرد او را کنترل کند ، اما اژدها کویی کَک به جانش افتاده بود و تحت کنترل ارک نبود.

وریسا ایستاده بود و مات ومبهوت به منظره مقابلش خیره شده بود، اوهرگز در زندگی خود صحنه ای اینچنین وحشتناک ندیده بود، اژدها پیچ و تابی خورد،گویی درحال جان کندن باشد و حرکاتش دیوانه وارتر از قبل به نظر می رسیدند، سوار ارک قادر نبود بر سرجای خود بند شود، الف متعجب بود که چه چیزی می تواند چنین بلایی بر سر اژدها بیاورد ...

پاسخ بر لبانش جاری شد:«رونین ...»

به محض بردن نامش گویی روحش را احضار کرده باشد، ناگهان در پیش رویش ایستاده بود، موهای سرخش آشفته بود و ردایش پاره و کثیف، ولی گویی او چندان نگارن بلایی که بر او نازل شده بود نبود.

«اِ...فکر کنم بهتر باشد که فرار کنیم...الف!؟»

نیازی نبود که رونین حرفش را ترار کند، اینبار رونین بود که راه را نشان دادو برای این کار از مهارتهای جادویی اش استفاده می کرد تا آنها را در جنگل شعله ور هدایت کند.به عنوان یک سوار کار بیشتری از وریسا ساخته نبود.آنقدر در اعماق جنگل پیش رفتند که وریسا دیگر اثری از اژدها در تعقیب خودشان ندید.فقط او را دیده بود که به سمت آسمان اوج می گیرد و دایم به پوست خود پنجه می کشد، حتی در بعضی از نقاط بدنش زخم هایی ایجاد شده بود وخونریزی می کرد،یکی از معدود سلاح هایی که قادر به نفوذ در پوست مسلح اژدها بود، پنجهٔ خود اژدها بود. او ارک را بروی اژدها ندید؛ می بایست جایی از اژدها فرو افتاده باشد. وریسا برایش احساس تاسف نکرد!

سر انجام وریسا از رونین پرسید: « چه بلایی بر سر اژدها آوردید؟»

رونین در حالی که سعی داشت از انتهای مسیر آتش راه فراری پیدا کند گفت: «-طلسم- آنطور که مایل بودم پیش نرفت و می بایست بروی اژدها اثری بیشتر از خارش داشته باشد.»

بنظر می رسید که رونین بیشتر با خودش صحبت می کند ولی وریسا برای یکبار هم که شده کمی تحت تأثیر قرار گرفته بود. رونین توانسته بود در یک موقعیت خطرناک فرصت مناسبی برای فرار و پیدا کردن مسیر ایجاد کند.

در پشت سر آنها اژدها با نعره ای ناکامی خود را در دست یافتن به شکارش به دنیا اعلام کرد.

«چقدر طول می کشد؟»

رونین ایستاد و به چشمان وریسا خیره شد و وریسا در چشمانش چیزی بجز اضطراب ندید: «تقریباً...نه به اندازهٔ کافی.»

آتش تمام اطراف آنها را فرا گرفته بود اما بالاخره به جایی رسیدند که تنها دود بود و شعله های آتش فروکش کرده در مقابلشان قرار داشت، هر دو لغزیده و متوقف شدند و به دنبال مسیری بودند تا باد از روبرو بوزد و دود و آتش را که در تعقیب آنها بود متوقف کند.

آنگاه غرشی دیگر آنان را به لرزه درآورد که دیگر از سر درد جانکاه نبود بلکه مملو از خشم و انتقام بود. دو همراه از روی صدای غرش فاصلهٔ اژدها با خودشان را تخمین زدند ورونین بدون اینکه لازم به گفتن باشدگفت:«اثر طلسم از بین رفت.» وریسا می دانست که اثرطلسم از بین رفته است واژدها مطمئناً

می دانست چه کسی این بلا را بر سر آو آورده است و با جهت یابی بینقص و با بالهای بزرگ و چرمین خود به سمت آنها در حرکت بود و مشخصاً هدفی بجز انتقام نداشت.

در حالی که می دویدند وریسا از رونین پرسید: «ورد دیگری شبیه به ورد قبلی نمی دانید؟»

«شاید...ولی فعلاً نمی خواهم از آن استفاده کنم.اژدها می تواند از روی طلسم ما را پیدا کرده و گرفتار کند.»

وریسا اندیشید: «اگر به هر حال اژدها آنها را نمی گرفت؛ او امیدوار بود که قبل از اینکه در شکم این هیولا قرار بگیرند رونین طلسم مرگ آور خود را اجرا کند.»

رونین نفسی گرفت و پرسید که: « تا هاستیک چقدر فاصله هست؟»

« خیلی زیاد...»

« در این فاصله ، قرارگاه دیگری نیست؟»

وریسا سعی داشت افکارش را متمرکز کند، محلی به ذهنش آمد اما او نمی توانست نام یا محل اسقرار آنرا به خاطر آوَرَد.آنرا برای وقتی از این محل گذر می شود ساخته بودند.

« جایی هست ولی...»

صدای نعره اژدها هر دو را از جا پراند و سایه ای عظیم از بالای سر آنان عبور کرد.

وریسا از همراهش خواهش کرد:«پیشنهاد می کنم، هر ورد دیگری را که قابل استفاده باشد همین الان بکار بگیرید.» چشمانش را به رونین دوخت و امیدوار بود او موافقت کند.شوک و درد زیاد می توانست اژدها را از آنها دور کند.

رونین در کنارش ناگهان متوقف شد و رودر روی دشمن ترسناکشان قرار گرفت، او با دستانش که برای یک جادوگر به طرز عجیبی قدرتمند بنظر می رسیدند وریسا را متوقف کرد و از سر راه خود کنار

زد.چشمانش بانوری زمردین می درخشید؛وریساشنیده بودکه وقتی جادوگری ازنیروهای خارق العاده اش استفاده می کند اتفاقات عجیبی روی خواهد داد ولی هرگز با چشم خود ندیده بود.

در این میان رونین گفت:« دعا کنید که آتش به سوی ما پرتاب نکند!»

دستانش را به سمت اژدها به آسمان بلند کرد وکلماتی نا آشنا به گوش وریسا به زبان آورد که لرزشی در ستون فقرات الف بوجود آورد. رونین دستانش را به هم کوفت و کلمات دیگری را تکرار کرد، ناگهان در میان ابرها سه موجود پرنده دیگر ظاهر شدند.

دهان وریسا از تعجب باز مانده بود و رونین هم وردهای خود را متوقف کرد.برای لحظه ای بنظر رسید قصد دارد به زمین و زمان دشنام بدهد. سپس وریسا موجوداتی را که بالای سر اژدها پرواز می کردند تشخیص داد.

سه شیر دال- موجودی با بدن شیر وسر و بالهای عقاب.م.- با هیکل های ترسناک و بزرگ...شیردالهای پرنده...

او دستان رونین را گرفت و گفت:« هیچ کاری نکن!»

رونین به او خیره شد. سپس توجه هر دو به بالای سرشان و جایی که اژدها آسمان را پوشانده بود جلب شد.

هر سه شیر دال با هم به اژدها حمله کردند ،وریسا توانست شیر دال سوارها را شناسایی کند؛ هرچند نیازی به این کار نبود، چون تنها موجوداتی که قادر به رام کردن آنها بودند دورفهای ساکن پادشاهی دوردست کوهستان های ممنوعه بودند.پادشاهی کوتالاس که ورود به آن حتی برای الف ها هم ممنوع

بود. تنها شیردالهای وحشی و سواران ماهر و ورزیدهٔ آنها بودند که قادر به درگیری با اژدهایان در آسمان بودند.

اگرچه از هیولای سرخ بسیار کوچکتر هستند اما اندام تنومند تری –نسبت به اندام کشیده اژدها– دارند و مسلح به ناخنهای تیزی هستند که می تواند پوست مسلح اژدها را از هم پاره کند و نوک قدرتمندی که قادر است گوشت او را از استخوان جدا کند. بعلاوه آنها ازسرعت وقدرتِ مانور بیشتری در آسمان برخوردارند.

خود دروفها هم قادر به کنترل کامل شیردالها نیستند.

اگرچه دورفهای کوهستان نسبت به عموزاده های غارنشین خود بلند قامت تر وکشیده تر هستند اما آنها هم بسیار ورزیده و پر قدرت هستند و سلاح محبوب و معروف آنها در گشت های هوایی استورم هامرِ افسانه ای است ، اما این شیردال سوارها تبرجنگی دو سربادسته بلند –تا براحتی دردست سوارقرارگیرد– دردست داشتندکه تیغهٔ دو دم آن مانند الماس می درخشید و براحتی می توانست از گوشت و پوست اژدها

عبور کرده و گردن او را قطع کند. شایع بود که کوردرانِ شیردال سوار– از قهرمانان آنها– با ضربهٔ تبری مانند این توانسته بود گردن اژدهایی مسلح تر و خطرناک تر از این را با یک ضربه قطع کند.

هرسه شیردال به گرد دشمنشان می چرخیدند تا او را وادار کنند برای شناسایی حریف خطرناک تر دائماَ مجبور باشد از یکی به دیگری تغییر جهت دهد. ارکها از ابتدا می آموزند که از شیردال ها اجتناب کنند اما این اژدها بدون سوار خود به نظر می رسید که مستاصل مانده است. دورف ها به سرعت این برتری را تشخیص دادند و مرکب های خود را وادار کردند که دائما به جلو و عقب حمله کنند. اژدها در حال ناکام شدن بود. مو وریشهای تیز دورفها در باد تکان می خورد و چهره هاشان پوشیده از خنده های بلند و

ترسناک بود که باعث هیجان بیشتر اژدها می شد، به همین علت اژدها دست به حمله ای دیوانه وار و بدون برنامه زد که شامل پرتاب کردن شعله های بی اثرآتش بود.

وریسا توضیح داد که آنها سعی دارند او را کاملاً گیج کنند و رونین افزود :« تا ما بتوانیم فرار کنیم.»

«شاید به کمک ما احتیاج داشته باشند.»

«من ماموریتی دیگری دارم ؛ در ضمن آنها اوضاع را بخوبی تحت کنترل دارند.»

حرف رونین کاملاً درست بود نبرد به نظر می رسید تحت کنترل کامل آنها باشد آنها حملات ایذایی خود را ادامه می دادندوبیشتربه دور اژدهای سرخ که بنظر می رسید سرگیجه گرفته باشد می چرخیدند؛ او نهایت سعی خود را می کرد تا نگاهش را بروی یکی از سه سوار متمرکز کند اما دیگران حواس او را پرت می کردند، فقط یکبار بنظر رسید که آتش اژدها نوک بال یکی از شیردالها را لمس کرده باشد.

یکی از دورف ها ناگهان تبر جنگی خود را بالای سر برد و شیر دال خود را به سمت گردن اژدها هدایت کرد،تیغ بر گردن اژدها فرود آمد؛ اگر چه ضربه برای قطع کردن گردن اژدها به اندازه کافی قوی نبود اما برای اینکه اژدها فریادی از درد بکشد زیاد هم بود.اژدها بجز فریادی که از سر درد کشید با جمع کردن بالهایش بالاسر سعی کرد شیر دال وسوارش را بگیرد و تعادل آنها را بر هم بزند ، شیردال سوار سعی کرد اوضاع را کنترل کند اما در تقلایش برای این کار، تبر از چنگش رها شد و به زمین افتاد، وریسا به طور غریزی برای کمک به سمت تبر حرکت کرد که رونین دستش را جلوی او گرفت و گفت: «گفتم باید اینجا را ترک کنیم!» وریسا باید موافقت می کرد اما غریزه جنگجویی او اجازه نمی داد بیکار بماند؛ اژدهای غافلگیر شده در حال اوج گرفتن در آسمان بود وشیردال ها و سوارانشان– حتی آن کسی که تبر

خود را از دست داده بود- در تعقیب او بودند و وریسا اگر تبر را هم بر می داشت کاری بجز تکان دادن آن از دستش بر نمی آمد.

وریسا بالاخره گفت:« بسیار خوب...» و شنید که جادوگر زمزمه می کند ... عجیب و غریب...

وریسا پرسید:« چه چیزی عجیب و غریب است؟»

«ببینم این گوشها شما که فقط دکوری نیستند،هان؟»

وریسا آماده شد تا دشنام زشتی بدهد، انسان ها و دورف ها عادت داشتند تا الف ها را بخاطر حواسی که مادر طبیعت در اختیار آنها قرار داده مسخره کنند.بعضی اوقات مثالهایی مانند الاغ و خوک و بدتر از همه گابلین ها را برای مسخره کردن گوشهای آنها بکار می بردند، وریسا تا به حال به این دلیل سلاحش را به

سمت کسی نگرفته بود و بیشتر اوقات کسی که از چنین عباراتی استفاده می کرد مجبور می شد تا در انتخاب کلماتش دقت بیشتری کند.

چشمان سبز رونین کمی تنگ شد و گفت:« متاسفم!منظورم چیزی نبود که شما فکر می کنید.»

اگر چه وریسا در صداقت این جمله شک داشت ولی آنرا بعنوان یک نقطه ضعف در رونین و بعنوان پوزش پذیرفت.خشمش را فروداد و دوباره از رونین پرسید:« چه چیزی به نظرت اینقدر عجیب آمد؟»

« اینکه چطور اژدها درست سر به زنگاه و بموقع بر سر راه ما قرار گرفت؟»

« در این صورت باید بپرسی چطور شیردال ها و سوارهایشان هم بموقع پیدایشان شد و خطر اژدها را دفع کردند؟»

رونین سری تکان داد و گفت:«کسی اژدها را دیده و گزارش داده وآنها برای مقابله اعزام شده اند،سوارها در حال انجام وظیفه و گشت زنی بوده اند. می دانم که قبیلهٔ دراگون ماو پراکنده شده اند و در حال تجدید قوا باشند و قصد دارند با قبیلهٔ یاغی دیگری متحد شوند، اما این محدوده در حوزه گشت زنی و فعالیت آنهانیست.»

« کسی چه می داند در مغز یک ارک چه می گذرد؟! این نوعی تهاجم و تجاوز تصادفی است که در مناطق مختلف اتحاد اتفاق می افتد و بار اول هم نیست...انسان!»

«نه. ولی از این متعجبم که...» ناگهان هر دو ساکت شدند، صدای حرکاتی را در اطرافشان احساس کردند،صدایی که به آنها نزدیک می شد. به آسانی یک تمرین شمشیرسوار الف از غلافش خارج شد و دستان جادوگر در جیب ردایش فرو رفت، که بی شک برای انجام طلسمی بود. وریسا چیزی نگفت اما

در فکر بود که رونین تا چه حد می تواند در نبرد پیش رو کمک کند؛ بهتر بود در کناری می ایستاد تا وریسا رو در روی اولین مهاجم قرار گیرد.

دیگردیر شده بود. شش سوار سنگین بر پشت اسبهای عظیمشان از لا به لا درختان ظاهر شدندو آنها را محاصره کردند،حتی در نور اندک غروب هم ابزار و یراق نقره ای رنگ آنان می درخشید، الف متوجه نیزه ای شده که به سینهٔ او نشانه گرفته شده بود و رنین اگرچه نیزه ای روی سینه اش نداشت شمشیرهایی بین کتف هایش قرار داده بودند.

کلاهخودهایشان تا روی ابرو پیش آمده بود و ماسکی با طرح شیر چهرهٔ آنان را می پوشاند. بعنوان یک سوار وریسا از این متعجب بود که این شوالیه ها در زمان جنگ با وجود اینهمه زره و یراق سنگین چگونه حرکت می کنند!؟ اما این شش شوالیه با وجود تجهیزاتشان بنظر می رسید مشکلی برای حرکت ندارند.اسبهای تنومند جنگی و خاکستری آنها اگر چه در بالا زره داشتند بنظر نمی رسید برای حرکت کردن دست و پا بسته باشند.

تازه واردین پرچمی حمل نمی کردند. تنها نشانه از هویت آنها دستی فولادین بود که بروی زره آنها در ناحیه سینه کنده کاری شده بود؛ وریسا با وجود تشخیص هویت آنها همچنان آمادهٔ رزم باقی ماند .آخرین بار که یک گروه از این شوالیه ها را ملاقات کرده بود ، زره ای متفاوت داشتند و علامت اتحاد و پرچم لوردران بروی زره خود و اسبها یشان نقش بسته بود.

سوارهفتم از پناه جنگل خارج شد.او کمتر از چیزی که وریسا توقع داشت سلاح و زره در بر داشت وکلاه خودی بر سر نگذاشته بود.

«یک الف...!» صدایش چنان که وریساتوقع داشت نرم وآرام بود.«بازوان توانای تو مورد احترام ماست.»

رهبر بی بدیل گروه به سمت رونین برگشت و با لحنی آشکارا اهانت بار، گفت:«ویک روح جهنمی! دستانت را قبل از اینکه آنها را قطع کنم در جایی قرار بده که دیده شود.»

رونین در حالی که تلاش می کرد با وسوسه درگیر شدن مقابله کند وریسا خود را در حالتی بین فراغت خیال و استیصال یافت؛ آنها توسط شوالیه های افسانه ای سیلورهند که پالاداین (پهلوان=Paladin) نامیده می شدند دستگیر شده بودند...

***

دو نفر در سرزمین سایه ها با هم ملاقات کردند...

مکانی که حتی برای هم نوعان آنها نیز به سختی قابل دسترسی بود.جایی که رویای گذشتگان بارها به بازی گرفته شده بود و در حافظهٔ تاریخی، مه آلود و گنگ آن اشباح سیاهی وجود داشت. حتی دونفری که با هم ملاقات داشتند هم نمی دانستند تاچه میزان دنیایی که در آن همدیگر را ملاقات کرده اند واقعی است و چه مقدار از آن زاییده افکارآنها است. اما از یک چیز مطمئن بودند، در این محل کسی صحبت های آنان را استراق سمع نخواهد کرد.

تصور کنید ...

هر دو بلند قد و لاغر بودند و چهره هایشان با باشلق پوشانده شده بود یکی از آن دو نفر کسی بود که رونین ا را با نام کراسوس می شناخت و دیگری به جز رگه های سبز و خاکستری می بایست برادر دوقلوی کراسوس باشد.

وقتی دیگری شروع به صحبت کرد برخلاف کراسوس که شناخت جنسیتش ممکن نبود صدایی کاملا مردانه داشت؛ « نمی دانم چرا آمده ام...»

« چون باید که می آمدی ...لازم بود که بیایی.»

دیگری با صدای هیس مانندی گفت: « درست است که من اینجا هستم،اما هر زمان که اراده کنم این مکان را ترک خواهم کرد.»

کراسوس دست لاغرودستکش پوش خودرادرازکردوگفت:«حداقل می توانی حرف هایم را بشنوی.»

« به چه دلیل؟ تا همان دلایل همیشگی ات را دوباره تکرار کنی؟»

«چون بالاخره حرفهایی که من می زدم ثابت خواهد شد.» خشم ناخواسته در صدای کراسوس هر دو را از جا پراند.»

دوستش در جواب گفت: « تو زمان زیادی را در کنار آنها سپری کرده ای وحفاظ جادویی تو در حال نابود شدن است، باید هر چه زودترآنها را ترک کنی وکاری که ما انجام دادیم را انجام دهی.»

« من آن هدف را غیر ممکن و غیر قابل دستیابی نمی دانم.» برای نخستین بار صدای کراسوس لحنی فراتر از جنسیت و فراتر از چیزی که اعضای کایرین تور بتوانند تصور کنند داشت.

«من بیشتر از این نمی توانم اسیر بودن او–الکسترزا– را تحمل کنم.»

« معنایی که او برای تو دارد برای ما قابل درک است... کوریالستراژ(Korialstrasz) ! اما معنایی که برای ما داشته به گذشته تعلق دارد.»

کراسوس در حالی که دوباره بر خود مسلط می شد پرسید: «در اینصورت چرا شما همچنان بر سر پستهای خود باقی مانده اید؟»

« تا آخرین روزهای خود را درصلح و آرامش سپری کنیم.»

« به همین دلیل باید به من ملحق شوید.»

دیگری باز هیس هیسی کرد و گفت: « کوریالستراژ! آیا هرگز نمی خواهی با واقعیت کنار بیایی؟ نقشه ات ما راکه بخوبی تو را می شناسیم غافلگیر نکرد ؛ آیا واقعا تصور می کنی شخص کوچکی که برای انجام ماموریتت اعزام کرده ای واقعاَ در کارش موفق می شود؟»

کراسوس قبل از اینکه چیزی بگوید اندکی درنگ کرد...«او پتانسیلش را دارد،اما همهٔ آن چیزی نیست که من در اختیار دارم.من هم تصور می کنم که او شکست خواهد خورد،اما این فداکاری او در نهایت موجب موفقیت من خواهد و اگر شما مرا یاری دهید امکان موفقیت بیشتر خواهد شد.»

همراه کراسوس سری تکان داد و گفت:« حق داشتم ... منطق یکسان مساوی است با نتایج یکسان، من فقط بخاطر اتحاد که زمانی درهر دوگونهٔ ما قدرتمند بود به اینجا آمدم، اما الان مشخص شد که آرامش من نباید سلب می شد. تو بدون قدرت و پشتیبان هستی و خودت این نکته را بخوبی می دانی، به همین دلیل باید در جایی پنهان شوی.» به اطرافشان و مهی که آنها را احاطه کرده بود اشاره کرد و ادامه داد: «جایی مانند اینجا قبل ازاینکه طبیعت واقعی خودت را فاش کنی.»

«...من کاری را انجام می دهم که باید انجام شود...کاری که خود شما هم می کنید،نه؟» سخن کراسوس بسیار طعنه آمیز بود، ادامه داد: «هدف تو ز زندگی و وجود داشتن چیست؟دوست قدیمی!؟»

دیگری برای لحظاتی عمیقاَ به سوال کراسوس اندیشید ، سپس برگشت و در حالی که در آغوش مه فرو می رفت سر خود را برگرداند و گفت: «امیدوارم که در کار خود موفق شوی؛واقعاَ امیدوارم، فقط من- ما- تصور می کنیم که بازگشت به دوران گذشته غیر ممکن است و روزگار ما سپری شده است و از بین رفته است و به همراه آن ما نیز ازبین خواهیم رفت.»

« بنابراین ، این انتخاب شما خواهد بود.»اما قبل از اینکه همراهش او را ترک کند با فریاد گفت:«قبل از اینکه به نزد دیگران بازگردی درخواستی دارم...»

« وآن چیست؟»

« هرگز دوباره مرا بنام واقعی صدا نکن! حتی در این محل.»

«هیچ کس در این محل نمی تواند...»

«حتی در این محل!»

چیزی در صدای کراسوس دوستش را متوجه امر کرد. سری تکان داد و در میان مه ناپدید شد.کراسوس لحظه ای به محلی که دوستش ایستاده بود خیره شد و به گفتگوی بی نتیجه اش فکر کرد؛ با خود اندیشید، گر آنها واقعیت درک می کردند، اینکه اگر باهم باشند امید اندکی وجود دارد و اگر نه شانس ادامهٔ حیاتشان از آن هم کمتر خواهد بود و سرنوشتشان در دست دشمنانشان قرار خواهد گرفت...

کراسوس زیر لب گفت: «احمق ها... احمق های بزرگ!»

عصر اژدهایان

فصل٤

شوالیه های "فرامین مقدس"

شوالیه ها آنان را به قلعهٔ بی نام و نشانی که وریسا قبلاً از آن یاد کرده بود بردند. رونین چندان از این موضوع خوشنود نبود.

دیوارهای بلند و سنگی قلعه از تعداد اندک از شوالیه ها ،سلحشوران و تعداد کمی مردم محلی که با صرفه جویی در تمام امکانات در کنار هم زندگی می کردند، محافظت می کرد. پرچم گروه سیلور هند در کنار پرچم اتحاد دراهتزاز بود و وظیفه هرشوالیه ای محافظت وحفظ ارزشهای آنها بود.اگر حضور اهالی نبودرونین این قلعه را دژی نظامی درنظرمی گرفت ؛ بنظر می رسیددراین مکان "فرامین مقدس" کنترل همهٔ امور را بدست دارند.

شوالیه ها در برخورد با الف رعایت ادب را بجا می آوردند وبرخی از آنها که جوانتر بودند به رفتار خود اندکی فریبندگی می افزودند.اما جادوگر را بجز در موارد ضروری بحساب نمی آوردند، حتی وقتی در مورد فاصلهٔ آنها تا هاستیک از ایشان سؤال کرد وریسا مجبور شد سؤال او را تکرار کند تا از آن آگاه شوند. با وجود برخورد تحقیر آمیز شوالیه ها با رونین هیچ کدام از این دو نفر زندانی بحساب نمی آمدند،

ولی رونین انزجار آنها از خودش را در رفتارشان بخوبی احساس می کرد.این حداقل نزاکتی که در حق رونین رعایت می شد نیز ناشی از سوگندی بود که شوالیه ها برای رعایت آن در نزد شاه ترناس یاد کرده بودند! هرچند رونین به هرحال منفور بود.

سردسته آنان "دانکن سنچوراس" غرید: «ما اژدها وشیردال ها را دیدیم و وظیفه شناسی وافتخارما ایجاب می کرد تا در صحنه حاضر شویم تا ببینیم چه کمکی از ما ساخته است.»

رونین در حالی که پوزخندی به لب داشت با خود فکر کرد که نبرد کاملا هوایی بوده و شوالیه ها با تمام افتخار و وظیفه شناسی خود درچنین نبردی چیزی بجز احساس حقارت به دست نمی آوردند، نه از شور و حرارت مقدس این شوالیه ها و نه حتی با یک نتِ سالم از عقل سلیم جور در نمی آمد که این شوالیه ها فقط به این دلیل خود را به معرکه رسانده باشند؛ یا دوستان خوبی بحساب بیایند. جادوگر به طور غریبی احساس می کرد که باید این افکار را در نزد خود نگه دارد و آنها را حتی برای همراهش فاش نکند؛ با خود اندیشید به هر حال وریسا باید بر مسئولیت خود حداقل تارسیدن به هاستیک باقی بماند.

بدبختانه دانکن هم برای رسیدن به هاستیک برنامهٔ خود را داشت.

در زمان پیاده شدن در قلعه یکی از شوالیه های جوان بازوی خود را به وریسا تعارف کرده بود و در همین زمان دانکن گفته بود که :«برای ما باعث افتخار است که شما را در اسرع وقت و در ایمنی کامل به هاستیک همراهی کنیم.درست است که این وظیفه شما بوده است اما تقدیر نیرومندی شما را به سمت ما فرستاده است، ما بهترین راه برای رسیدن به هاستیک را می شناسیم؛ امشب در قلعه جشنی به افتخار شما برگزار خواهد شد و فردا حرکت خواهیم کرد.»

بنظر می رسید سوار الف چندان از این پیشنهاد ناخوشنود نیست ولی رونین به زحمت می توانست خود را با آن موافق نشان دهد. در دژ همه به او به شکلی خیره می شدندگویی قرار است در همان لحظه به اورک یا گابلینی تغییر شکل دهد، او در جمع جادوگران به اندازه کافی تحقیر می شد و مایل نبود شوالیه ها نیز به این احساس دامن بزنند.

از پشت سر آنها خود را وارد بحث کرد و گفت:« این نهایت لطف شما را می رساند، اما وریسا سوار لایقی است و خود به تنهایی می تواند ما را به موقع به بندر برساند.»

پره های بینی سنچوراس جمع شد؛گویی بویی ناخوشایند را استشمام کرده است.

لبخندش را تثبیت کرد و به وریسا گفت: «من شخصاً شما را به اتاقتان راهنمائی خواهم کرد.» سپس به یکی از زیر دستان خود رو کرد و گفت:«مریک! جایی برای استقرار جادوگر پیدا کنید...!»

شوالیه با بازوانی عضلانی در مقابل رونین قرار گرفت و گفت: « از این طرف...» و به نظر می رسید خوشحال خواهد شد که در صورت مخالفت رونین او را از کمر گرفته و به زور ببرد حتی اگر دراین بین کمر رونین بشکند.

می دانست که قبول این کار – نقشه لرد دانکن– اشتباه است اما برای محفوظ ماندن محتوای ماموریتش ناچار بود که قبول کند. به همین دلیل بدون ادای کلمه ای به دنبال راهنمایش براه افتاد؛ رونین توقع داشت او را به بدترین اتاق قلعه ببرند، اما او را به جایی بردند که کمترین تفاوتی با محل استقرار سایر شوالیه ها نداشت.

اتاق گرم و خشک وبه جز درب چوبین تماما از سنگ ساخته شده بود و از تمام جاهایی که رونین تا آن زمان در آنها استراحت کرده بود بهتر بود.تختخواب یکنفره چوبیِ تمیزی صحنه را می اراست و تمام

روشنایی اتاق از چراغ پیه سوزی بود که در گوشه اتاق بود, در اتاق هیچ پنجره ای وجود نداشت و رونین می خواست درخواست کند او را به اتاقی که پنجره داشته باشد ببرند اما منصرف شد. شاید اتاق های بهتری هم باشند ولی در این اتاق حداقل از نگاه های کنجکاو در امان خواهد بود.

سرنجام به شوالیه که در حال ترک اتاق بود گفت:« اتاق خوبی است.» وقتی شوالیه درب اتاق را بست وخارج شد رونین کمی انتظار داشت صدای قفل شدن در را بشنود ولی صدایی نیامد.شوالیه ها آنقدر هم سخت نمی گرفتند شاید او را روحی ملعون می دانستند ولی به هر حال او از متحدانشان بود. این موضوع که آنها کمی هم به فکرش بوده اند او را اندکی دلگرم کرد. او در اغلب موارد شوالیه های سیلورهند را انسانهای مقدس نمایی می دانست.

میزبانان ناخوشنود، او را تا زمان صرف شام به حال خود گذاشتند و او به یکباره خود را در حالی دید که در کنار وریسا بر سر میز در حال صرف غذاست؛ بجز وریسا که چند کلمه با او ردو بدل کرد هیچ کس

با او هم کلام نشد و میز را به سرعت ترک می کرد اگر غیر از دانکن کس دیگری موضوع اژدها را پیش می کشید.

شوالیه ریشواعلام کرد:« در این هفته تعداد گشتی های اژدها بیشتر شده است، در دفعات بیشتر و با دامنهٔ گسترده تر.بیشتر ارکها می دانند که زمان زیادی تا رسیدن روز داوری وپایان سرنوشت خود ندارند به همین دلیل سعی دارند تا جایی که قادر هستند خرابی به بار بیاورند .» و درحالی که جرعه ای شراب می نوشید ادامه داد: «همین سه روز پیش دو اژدها قلعهٔ جارون را به آتش کشیدند.بیشتر از نیمی از افراد قلعه در حملهٔ این بی دینان کشته شدند وقبل از اینکه شیردال سوارها سر برسند منطقه را ترک کردند.»

وریسا زمزمه کرد: « وحشتناک است!»

بغض گلوی دانکن را سد کرده بود و نشان می داد که او در زیر ظاهر خشن خود و در ورای چشمان قهوه ای خود احساسات رقیقی را مخفی می کند.

« اما این اتفاقات متعلق به گذشته است، بزودی به کازمودان حمله می کنیم و باقیمانده هوراد را نابود خواهیم کرد.»

«... و مردان خوبی هم کشته خواهند شد.» اگر چه رونین این مطلب را به آرامی ادا کرد لرد دانکن سخنش را شنید – گویا او نیز مانند الف ها گوشی حساس دارد– چون نگاه سرزنش بار خود را متوجه رونین کرد و غرید:« درست است! ما سوگند خورده ایم تا از لوردران و سایر سرزمین های آزاد محافظت کنیم تا از شر ارکها خلاص شویم و بهایی که در این راه می پردازیم اهمیتی ندارد.»

جادوگر با سماجت گفت: « شما باید ابتدا به فکر چاره ای برای مقابله با اژدها ها باشید درست است؟»

« بر آنها نیز غلبه خواهیم کرد و آنها را به اعماق زمین- جایی که به ان تعلق دارند- خواهیم فرستاد، اگر تو وهمکارانِ شیطان صفتت...» در همین لحظه وریسا به آرامی دستش را بروی دست لرد سنچوراس گذاشت ولبخندی به او زد که حتی رونین نیز حسادت کرد.و لرد را از ادامه سخنش منصرف کرد. وریسا پرسید:« چند وقت است که شما شوالیه هستید لرد سنچوراس؟»

لحن کاملا زنانه و دلبرانهٔ وریسا – به همان دلربایی زنانی که در قصر سلطنتی زندگی می کردند- رونین را شگفت زده کرد.حالت وریسا لردسنچوراس را نرم کرد. وریسا شوالیه پیر را به بازی گرفته بودو چنان به او خیره شده بود که گویی هرکلمه که از دهان او خارج می شود او را مجذوب کرده است. حالت

وریسا آنقدر زنانه و دلربا شده بود که رونین به سختی می توانست باور کند که این همان زنی است که چند روز گذشته را محافظ و راهنمای او بوده است.

دانکن شروع به ارائه شرح مبسوط و فروتنانه ای – نه چندان فروتنانه!- درمورد خویش کرد.

او فرزند اربابی ثروتمند بود که توانسته بود برای خود اسم و رسمی دست و پا کند؛ شوالیه هایش اگرچه بنظر می رسید بارها این داستان را شنیده باشند اما جذب این داستان شده بودند،گویی سرنوشت و آیندهٔ خود را در این داستان می بینند.رونین چهرهٔ تک تک آنان را را از نظر گذراند؛ همگی آنها ماند هم پلک می زدند و حتی مانند هم نفس می کشیدند، مانند افسانه ها یی که در آنها شوالیه ها جام هایشان را همزمان بالا می آورده و می نوشیدند.

وریسا در بین صحبت های خود سؤالاتی را مطرح می کرد که باعث می شد شوالیه مسن تر با علاقهٔ بیشتر توضیحاتی را به داستان هایش اضافه کند که او را جسورتر و شگفت انگیز تر نشان دهد، حتی وقتی

لرد سنچوراس درمورد آموزش های رزمی وریسا سؤالاتی پرسید وریسا با توضیحاتش باز هم او را به بازی گرفته بود، اگرچه رونین مطمئن بودکه دربرخی زمینه های رزمی وریسا بسیار فراتر ازمیزبانان خود است.

رونین احساس کرد برای او کافی است ، عذر خواست – هرچند کسی به این مطلب توجهی نکرد– و میز غذا را برای قدم زدن و استنشاق هوای تازه درحالی ترک کرد که لرد سنچوراس و افرادش مسحور الف شده بودند.

شب دژ را فرا گرفته بود و تاریکی همچون پوششی مخملین و آرام بخش بر آسمان کشیده شده بود.او نقشه ذهنی اش را تا هاستیک و سپس کازمودان مرور کرد.وقتی کارش با شوالیه ها ، سوارها و سایر احمق های بی خاصیتی که تنها مزاحم او بودند تمام می شد می توانست به ماموریت حقیقی خود بپردازد.

رونین در تنهایی بهتر کار می کرد! تا قبل از آنکه آن افتضاح به بار بیاید کسی گوشش به رونین بدهکار نبود و او مجبور شد دستوری که به او داده شده بود را بپذیرد تا موفق شود.کسانی که در این ماموریت با او همراه شده بودند، به نصایح او گوش نمی کردند و نمی خواستند خطرات اجتناب ناپذیرماموریتش را درک کنند. و به یکباره و با سرکشی ذاتی، خود را در مسیر وردی قرار دادند که هدف اصلی آن نابود کردن وارلاکهای اورکی بود که از مرگ بازگشته بودند و برخی معتقد بودند که آنها نوعی از موجودات باستانی هستند.

رونین برای مرگ تک تک ان افراد بیش از تمام اساتید کایرین تور متاسف شده بود، اما آنها باعث تمسخر و تحقیر او شده بودند و او را مجبور به قبول این ماموریت مهلک کرده بودند. چه مهلکه ای بزرگتر از آزاد کردن ملکهٔ اژدهایان از زندانش؟ و مجبور بود تمام کارها را به تنهایی انجام دهد، نه برای کسب افتخاروغرور،بلکه به این دلیل تا بتواند ضجهٔ مردان کشته شده درآن ماموریت را فراموش کند.ضجه هایی

که حتی در زمان های معدود استراحتش آرام نمی شدند. حتی کراسوس هم نتوانسته بود راه مناسبی برای خلاص شدن ذهن او از این اشباح بیابد و باعث شده بود ارزش و اعتبار ذهنی رونین زیر سؤال برود.

با بادی که احضار کرده بود به بالای دیوار حصار دژ رفت،شوالیه های اندکی در حال نگهبانی بودند و بنظر می رسید خبر حضور او سریعتر از بادی که احضار کرده بود در قلعه منتشر شده است، چون نگهبان با تاباندن اندکی نور فانوس به چهره اش او را به جا آورده بود.رونین بار دیگر روی بازگرداند؛ اما آنقدر که آنها درمورد او نگران بودند رونین به ایشان اهمیت نمی داد.در ورای دیوارهای دژ درختان بلند منظره اعجاب انگیزی ایجاد می کرد که باعث می شد رونین نیمه هوسی کند تا مهمان نوازی سؤال برانگیز مهمانانش را ترک کند و جایی در زیر درختان بلوط برای خوابیدن پیدا کند.حداقل مجبور نبود به

مزخرفات شوالیه پیر درمورد زندگی اش گوش کند.در ذهن جادوگر فکر کردن به وریسا جالبتر از فکر کردن به شوالیهٔ فرامین مقدس بود...آری... چشمان الف بسیار زیبا و جذاب بودند و لباسها بر اندام او...

رونین ذهن خود را از وریسا و اندیشهٔ او خالی کرد. او متوجه شد میزان ریاضتی که او برای نفس خود در نظر گرفته است از هر محرکی قویتر است.جادویش زوج او بود! اولین و بهترین یاوراو؛ و اگر روزی قصد ازدواج داد مطمئناً کسی را انتخاب می کرد که اخلاق نرم تری داشته باشد ، شاید دختری ساده دل در مسیر سفر و یا یکی از زنان ساده لوح و نازپروردهٔ دربار، اما یک سوار گستاخ و گردنکش الف ، هرگز!

بهتر بود حواسش را به مسائل مهمتر معطوف می کرد.

به همراه اسبش انگشتر و گویی را که کراسوس به او داده بود از دست داده بودو آنقدر به کراسوس مدیون بود تا این خبر را به اطلاع او برساند.در ابتدا برای انجام این کار شک داشت اما بعد متوجه شد که باید به

او اطلاع دهد، با این کار ممکن بود او را باز گردانند و ماموریت ناتمام بماند.در این صورت نه تنها دیگران او را نمی بخشیدند، بلکه خودش نیز خود را نمی بخشید.چشمانش که دید بهتری نسبت به یک انسان معمولی داشت اطراف را کاوید، دیواری بین او وآخرین نگهبانی که عبور کرده بود را سد می کرد و اگر می خواست پیامی بفرستد اینجا بهترین محل بود.

اگر چه اتاقش راحت بود، ولی اگر می خواست ذهنش را باز کند بهتر بود کسی اطرافش نباشد.

از ته یکی از جیبهای ردایش کریستال سیاه رنگی خارج کردکه اگرچه بهترین وسیلهٔ ارتباطی برای مایل ها مسافت نبود، اما تنها چیزی بود که برایش مانده بود.او سنگ را در برابر نور ضعیف ستارگان گرفت و

شروع به خواندن کلمات قدرت کرد. نوری در سنگ شروع به درخشیدن کرد، نوری که با هر کلمهٔ رونین قویتر می شد، کلمات باستانی بر زبانش جاری بود...

ناگهان برای یک لحظهٔ کوتاه نور ستارگان قطع شد.ورد نیمه کاره ماند و رونین با شگفتی به ستارگانی که حال در آسمان می درخشیدند خیره شد او حاضر بود قسم بخورد برای یک لحظه، برای کمتر از یک چشم به هم زدن چیزی از مقابل نور ستارگان... این باید ناشی از خستگی خودش یا خطای دید باشد.او روز سختی را سپری کرده بود و بعد از این روز پر آشوب باید سریعتر به رختخواب می رفت.ولی ابتدا می بایست این ورد را کامل کند ، هرچه زودتر بهتر.فردا سرحال تر خواهد بود و همسفر بهتری برای لرد سنچوراس خواهد شد. بار دیگر دیگر کریستال را بالا آورد، و ورد را جاری ساخت؛ اینبار دیگر توهمی درکار نخواهد بود...

ناگهان صدایی بم گفت:« اینجا چکار می کنی جادوگر!؟» رونین دشنامی داد و به سمت چیزی که دوباره باعث توقف وردشده بودبازگشت، شوالیه درحالی که به سمت او می آمد گفت:« هیچ کاری...»

انفجاری دیوار دژ را بلرزه درآورد،کریستال از دستان رونین رها شد و رونین فرصتی برای گرفتن آن نداشت.چون دیواری که روی آن ایستاده بود در حال فروریختن بود و او بیشتر به فکر نجات خود از مرگ بود.شوالیه چنین شانسی نداشت؛ ابتدا به عقب تلو تلو خورد و سپس به همراه فرو ریختن دیوار با سر به پرتگاه سقوط کرد.گریهٔ شوالیه در هنگام سقوط باعث تعجب رونین شد.

انفجار متوقف شد ولی فرو ریختن آوار همچنان ادامه داشت، بزودی با فرو ریختن دیوار از درون، جادوگر بدشانس در امتداد دیوار شروع به دویدن به سمت برج دیده بانی کرد که بنظر می رسید استحکام بیشتری داشته باشد.با جهش خود را به سمت درب آن پرتاب کرد و به داخل رفت،برج یکباره شروع به

نواسانات خطرناکی کرد. رونین سعی کرد از برج خارج شود،اما برج شروع به فروریختن کرد؛رونین با وردی سعی کرد فرو ریختن آوار را متوقف کند- هرچند احساس می کرد برای اینکار دیر شده است...

آوار به آرامی بروی او فرو ریخت و به همراه آن دستی غول پیکر او را گرفت و باعث شد تنفس و هوشیاری خود را از دست بدهد.

***

"نکروز اسکول کراشر"با خود اندیشید ارادهٔ چه موجوداتی است که سالهای متمادی در اختیار اوست. اورک سپید موی در یک دستش با دندان زرد رنگ گرازی بازی می کرد و در دست دیگرش مدالی طلایی را بررسی می کرد وبه این نکته فکر می کرد چگونه کسی می آموزدکه به چنین قدرت عظیمی مسلط شود و بتواند بعنوان پرستار و زندان بان موجود ماده ای باشد که نتواندکاری بجز تولید نسل، یکی پس از دیگری انجام دهد. البته او صاحب ارادهٔ بزرگترین اژدها-ماده- بود و می توانست کاری انجام

دهد تا نامش در طومار قرار گیرد.این حقیقت و حقیقت پای سالمش اگر نبودند او حتی نمی توانست آرزو کند که نامش در طومار افتخار قبیله ثبت شود.

مدال طلایی گویی او را در اختیار داشت و او را به بازی می گرفت. همیشه اینطور بود؛ ولی با این که او این را می دانست قصد نداشت آنرا کنار بگذارد یا از دست بدهد، این مدال تنها چیزی بود که باعث می شد جنگجویان همچنان به او احترام بگذارند.

بعد از اینکه در یک نبرد شوالیه ای یک پایش را قطع کرد – اگر چه آن انسان را کشت- برای او افتخاری بجز اینکه جنگجویان دیگر او را کشان کشان تا اردوگاه قبیله رساندند،جای زخمش را سوزاندند و برای

پای چلاقش جایگزین چوبی ساختند؛ وجود نداشت. اومی دانست با وجود این زخم، میراثی از مرگ و خون از خود بجای نخواهد گذاشت. سایر جنگجویان برای زخمی کمتر از این خود را می کشتند ولی او نتوانست، بارها سعی کرد با دریدن گلو یا سینه خود را خلاص کند اما او شهامت سایرین رانداشت، "نکروز اسکول کراشر" می خواست بیشتر زندگی کند و برایش مهم نبود چه بهایی می پردازد!

این قبیلهٔ دراگون ماو بود که پیشتر او را بسوی آوردگاه های افتخار فرستاده بودند، بعنوان جنگجو، نه بعنوان یک وارلاک- جادوگر جنگی.

پیشترها استعدادش در هنرهای جادویی مورد توجه قرار گرفت و از بزرگان این هنرآموزش گرفت، مسیر تبدیل شدن به یک وارلاک برایش نفرین شده بود ودر طی آن انتخابی بودکه نمی خواست انجام دهد. انتخابهای سیاهی باید انجام می داد که او احساس می کرد در راه هوراد نیست بلکه نسبتاَ موجب تضعیف هوراد است. او از جمع وارلاک ها گریخت و دوباره به جرگهٔ جنگجویان پیوست. اما بارها و بارها

تقاضاهایی از طرف شمن بزرگ قبیله زولوهد برای استفاده از استعدادهای جادوییش برای انجام کاری که بسیاری از ارکها انجام آن را غیر ممکن می دانستند صورت گرفته یود.

اسیر و در اختیار گرفتن الکسترزا ملکهٔ اژدهایان!

زولوهد شمنی بود که از جادوی پیشینیان استفاده می کرد؛ روش جادویی که بعد از شکل گرفتن هوراد تعداد اندکی از آن استفاده می کردند. اما او برای انجام این کار به برخی از آموخته های نکروز احتیاج داشت. در میان منابعی که او هرگز جادوگر افلیج را در آن شریک نمی کرد طلسم قدرتمندی یافته بود که بسیار شگفت انگیز بود، تنها مشکل این بودکه به هیچ یک از قدرت های شمنی او پاسخ نمی داد،مهم

نبود که چقدر قدرت اعمال کند.این باعث شد که او به تنها وارلاکِ قابل اعتماد و در دسترس از میان جنگجویان قبیلهٔ دراگون ماو متوسل شود.

ونکروز به این طریق "اهریمن روان" را بدست آورد. نامی که زولوهد به آن مدال داده بود و کسی دلیلش را نمی دانست.

نکروز مدال را برگرداند و تمام زوایایش را بررسی کرد، مانند همیشه ظاهر ساده و در عین حال شگفت انگیز این مدال او را تحت تأثیر قرار داد.

بله ! طلای ناب ، به شکل سکه ای بسیار بزرگ و دایره ای بی نقص با لیهٔ گرد ساخته شده بودکه حتی در کمترین میزان نور نیز می درخشید و هیچ چیز آنرا کثیف یا مخدوش نمی کرد، خون، لجن،کثافت،روغن یا هرچیز دیگری که بروی آن می ریخت از رویش سر می خورد.

زولوهد به نکروز گفته بود که این مدال دارای جادویی بسیار باستانی تر از جادوی هر شمن یا وارلاکی است و جادوی خودش نمی تواند آنرا بکار اندازد، اما شاید جادوی او می توانست...

نکروز اندیشید با وجود تعلیماتی که داشته و سوگند هنرهای سیاه که بجا آورده است شک داشت که بهتر ازرئیس افسانه ای قبیله اش باشد.او نیز همچنان در حال بررسی چگونگی فرایند و هدف طلسم بود.

دو روز بعد ، باتشکر از موفقیت حیرت انگیزش و راهنمائی های دائمی زولوهد او موفق به انجام کاری شد که هیچ کس آنرا باور نمی کرد- بخصوص خود ملکه اژدهایان ، الکسترزا.

نکروز غرش کوتاهی کرد؛ پای معلولش از جایی که به پای چوبی وصل می شد به شدت درد می کرد، اگرچه توسط بزرگان قبیله با روغنی که از مرکب ارکها بدست می آمد چرب می شد —هرچند در توانایی رهبری خود شک نداشت!- به زحمت می توانست از غار خود خارج شود.

وقت ملاقات با اعلیاحضرت فرا رسیده بود.ملکه باید می دانست که زمان زیادی ندارد! زولوهد و سایر رؤسای قبایل او را آزاد گذاشته بودند تا به رویاهای خود برای بازسازی هوراد بپردازد. رویایی که توسط دووم همر ضعیف النفس نابود شده بود، نکروز در مورد این افکار شک داشت، او به هر حال ارکی وفادار بود و بعنوان یک ورک وفادار از فرامین فرماندهان سرپیچی نمی کرد.

روان اهریمن در دستان یک اورک قرار داشت.اورکی که دردالانهای مرطوب و غارهای زیرزمینی تلوتلو می خورد.

دالانهایی موجود در کوهستان را قبیلهٔ دراگون ماو با تلاش بسیار در اعماق کوه ها گسترش داده بودندتا فضای مناسبی برای آموزش اژدهایان در خدمت به هوراد بوجود آید.

اژدهایان به فضای زیادی برای تحرک وفضای جداگانهٔ بیشتری برای لانه سازی احتیاج داشتند.

نکروز با خود اندیشید ومن توقع دارم که چه کسی او را مجبور کند زودتر تخم گذاری کند؟

همراهانش دو اورک جوان و تنومند بودند. نزدیک به هفت پا قد داشته و پهنای بدنشان دوبرابرانسان های دشمنشان بود. جنگجویان اورک با دندانهای بزرگ سر خود را تاحدی که درجه و رتبه نکروز اجازه می داد خم کردند. تبرهای جنگی بزرگشان از شاخهایی در پشتشان آویخته بود .هر دو اژدها سوار و تازه کار بودند. مرگ و میر اژدها سواران دو برابر مرکب هایشان بود، که متاسفانه، بیشتر در اثر فروافتادن از اژدها بود.

نکروز گاهی می اندیشید که قبیله، تمام جنگجویانش راقبل از اینکه آنها دیگر اژدها یی – برای نبرد– نداشته باشند از دست خواهد داد، اما هرگز این نکته را به زولوهد گوشزد نکرد.

اورک سالخورده لنگ لنگان به سمت جایی که شایع بود ملکه اژدها دیده شده است می رفت و میتوانست صدای نفس های سنگینی را که از درون غار انعکاس می یافت بشنودو می توانست بخاری را که از دل زمین بر می خواست ببیند که به او فهماند درست سر وقت رسیده است. هیچ نگهبانی در مقابل آشیانهٔعظیمی که برای ملکهٔ اژدهایان ساخته شده بود دیده نمی شد. نکروز لحظه ای ایستاد، کوششهای بسیاری برای کشتن و یا آزاد سازی الکسترازا شده بود که همگی ناکام مانده بودند، البته نه توسط اژدها – او از این مسئله استقبال می کرد– بلکه مهاجمین توسط طلسمی که نکروز گذاشته بودکشته می شدند.

اورک در مقابلش چشمان نیمه بازش چیزی بجز راهی گشاده نمی دید؛ صدا زد «بیا...!» فوراً هوای مقابل ورودی غار شروع به سوختن کرد و به شکل گلوله ای از آتش در آمد که هیبتی انسانی بخود

گرفت وجمجمه ای سوزان در بالای جایی که می بایست شانه های هیولا باشد شکل گرفت. شعله های جهنمی این هیولا می توانست هر موجودی رااز دورف گرفته تااورکهای غولپیکر تا مغزاستخوان بسوزاند.

نکروز حرارتی را از این موجود جهنمی احساس نمی کرد اما می دانست کوچکترین تماس او یا بدنش دردی جانکاه بدنبال خواهد داشت که حتی برترین جنگجوی دو ران را هم از پا خواهد انداخت.

شایعاتی در میان اورکها وجود داشت که نکروز نوعی از شیاطین باستانی را احضار کرده است او اگر چه این شایعات را رد نمی کرد اما می دانست که این موجود شاید بهره ای از موجودات شیطانیداشته باشد ولی مطمئنا سرشتی متفاوت با شیاطین باستان داشت..

به هرحال گذشته از سرشتش، این موجود نگهبانی بی نقص بود که حتی درنده ترین جنگجویان هم از او اجتناب می کردند و تنها از نکروز فرمان می گرفت؛ او حتی از فرامین زولوهد نیز اطاعت نکرده بود و بنظر می رسید با این اورک پاچوبی به نوعی ارتباط دارد.

به موجود آتشین فرمان داد:« من وارد می شوم.»

غول لحظه ای بی حرکت شد سپس به جرقه های کوچک تبدیل شد که بارها و بارها تکرار شدند اما نکروز تا وقتی آخرین جرقه هم خاموش شود به سمت داخل حرکت نکرد.

اورک لحظه ای در دهانهٔ غار توقف کرد، صدایی به او اشاره کرد: « می دانستم که خواهی آمد...»

تحقیرهای اژدها بر زندانبانش ابداً تأثیری نداشت. سالها بود که بدتر از آن را می شنید. دستانش را برای پیدا کردن راهش به سوی سر اژدها به دیوار گرفت.سر اژدها به زمین چسبانده و بایوغی آهنین مهار شده بود، آنها یک مربی را از دست داده بودند و نمی خواستند تا یکی دیگر را هم از دست بدهند.

بوسیلهٔ آهن به تنهایی قادر به مهار کردن چنین موجود باشکوه وعظیمی نبودند اما با کمک مدال آنها توانسته بودند قدرت الکسترزا را کنترل کنند.او اگر چه تلاش را می کرد اما قادر به ازاد کردن خودش نبود.

نکروز پرسید: «چیزی احتیاج نداری؟» البته او بیش از آنکه نگران نیازها و سلامتی اژدها بود در فکر هوراد بود.

یکباره فلس های اژدهای سرخ شروع به درخشیدن کرد.

هیکل عظیمش تمام غار را اشغال کرده بود و با اینکه پوست و استخوانی بیش نبود و صدایش ضعیف و بیمار می نمود چشمان طلایی رنگش همچنان در تاریکی می درخشید و اورک می دانست چنانچه روزی ملکه الکسترزا آزاد شود او اولین نفری خواهد بود که در آتش برآمده از گلوی او برشته خواهد شد.اما این احتمال ضعیفی بود و این نکته حتی باعث نگرانی او هم نبود.

« مرگ بسی گوارا خواهد بود.»

اورک باز گشت تا از این گفتگوی ناخوشایند اجتناب کند.

زمانی در دوران اسارت، ملکه الکسترزا سعی کرده بود با نخوردن غذا باعث مرگ خود شود اما با شکسته شدن اولین تخمش در مقابل دیدگانش این استراتژی خنثی شده بود. الکسترزا امیدوار بود تا روزی آزاد شوند آنگاه از دست رفتن هر تخمی به معنی از دست دادن یک امید است، امید به اینکه هر کدام از این اژدهایان قرمز رنگ به "اربابِ انواعِ" اژدهایان تبدیل شود.

مانند همیشه نکروز آخرین پنجهٔ اژدها را بررسی کرد و پنج عدد تخم یافت؛ عددی خوش یُمن!اگر چه تخم ها از حد معمول کوچکتر بودند ولی رئیس قبیله از این اژدهایان کوچک – که البته هنوز نسبت به اورک ها بسیار عظیم الجثه بودند– در ماموریت های اخیرش استفاده کرده بود.

او مدال را در کیسه ای که بر گردن داشت انداخت و خم شد تا یکی از تخم ها را بردارد،اگر چه او یک پایش را از دست داده بوداما برای برداشتن این تخم ها به اندازه کافی قدرت داشت.وزنِ تخم متناسب بود و اگر سایر تخمها هم چنین وزنی داشتند، از هر تخم اژدهای سالم و جوانی خارج می شد.

باید هرچه زودتر تخم ها را به اتاق جوجه کشی منتقل می کرد،که در آنجا دمای مناسب برای پرورش آنها وجود داشت.

در حالی که نکروز تخم را به زمین می گذاشت اژدها غرید: « همهٔ این کارها بیهوده است ،موجود فانی!جنگ کوچک تو به پایان رسیده است.»

نکروز نالید:« شاید حق با تو باشد..» صدایش بی شک اژدها را شگفت زده کرد.نکروز رویش را از اژدها بازگرداند و ادامه داد: « اما مطمئناَ این نبردِ پایانی ، مبارزه ای بیادماندنی خواهد بود،خزنده بزرگ!»

الکسترزا با صدایی نحیف که به سختی شنیده می شد و باعث شد آخرین نیروی او نیز تحلیل رود گفت: « پس آنرا بدون ما انجام دهید... آخرین جفت من مرده و تو می دانی که بدون آن تخمی وجود نخواهد داشت.»

او به اژدها خیره شد و چشمانش را که مانند دو گوی طلایی می درخشید،کاوید؛ نکروز می دانست که آخرین جفت الکسترزا مرده است؛ آنها کار خود را با سه جفت برای او آغاز کرده بودند، یکی از آنها در حالی که سعی داشت از سمت دریا بگریزد در دریا سقوط کرده و هلاک شده بود، دیگری را مرگبال

گرفته و کشته بود و سمین جفتش که حتی از خود الکسترزا کهنسال تر بود در غار و در کنار اومانده بود اما سنش زیاد بود وآسیب هایی هم در آخرین نبرد برداشته بود. این قرون و آسیب ها عاقبت او را با خود برده بودند.

«پس جفتِ دیگری برای تو خواهیم یافت.»

الکسترزا می خواست با غرش چیزی بگوید اما صدایش به زحمت از ناله ای بلندتر بود: «و تو چگونه این کار را انجام خواهی داد؟»

نکروز اگرچه پاسخی نداشت اما نمی خواست با اعتراف به آن موجب خوشنودی الکسترزا شود: « یکی پیدا خواهم کرد و او را مانند توسوسمارِ...» نکروز با اتکا به زنجیرهای افسون شده تا چند قدمی الکسترزا آمد، اژدها نمی باید قادر به سوزاندن و یا خوردن او باشد... اما به یکباره این کابوس حقیقت یافت،ناگهان سر عظیم الکسترزا حرکت کرد به گونه ای که آروارهٔ ترسناکش درمقابل چهرهٔ نکروز قرار گرفت و قصد داشت او را لقمه ای کوچک کند واگر نکروز سریع عکس العمل نشان نمی داد احتمالاَ موفق می شد.دستش را روی جایی که روان اهریمن را قرار داده بود گذاشت، ورد یا فرمانی را ادا کرد و الکسترزا فریادی از درد کشید وناگهان آواری از سنگ و خاک بر سرش باریدن گرفت و او سرش را تا جایی که می توانست به عقب برد؛ نیرویی که اطراف اژدها را فرا گرفته بود آنقدر قدرتمند بود که نکروز مجبور شد چشمان خود را بپوشاند.

ناگهان خدمتکار آتشین مدال ظاهر شد و با چشمان تهی خود منتظر فرمان بعدی اربابش شد اما نکروز برای برخورد با چنین موقعیتی احتیاج به خدمتکار آتشین خود نداشت و با گفتن کلمهٔ "برو" او را مرخص کرد.

اورکِ فرسوده به سمت اژدهاحرکت کرد، ابروانش اورکِ زشت روی در هم رفته بود؛اما علم به این موضوع که هدفی که به آن خدمت می کرده از بین رفته است باعث شد با وجود این حملهٔ هیولا به او زیاد خشم نگیرد.

« هنوز هم پر از حیله و نیرنگی...اِ...بزمجه!؟»

او به مهاری که بر گردن اژدها بود نگاهی انداخت، مشخص بود که الکسترزا مدتها برای جدا کردن آنها از دیوار تلاش کرده وآنها دیگربه سنگهای نگاهدارنده وصل نبودند، توجه نکردن اوبه این موضوع نزدیک بود به قیمت زندگی اش تمام شود.

اما زنده ماندن او ممکن بود به معنی پایان زندگی اژدها باشد.

او نگاهی نافذ و شجاعانه به اژدها انداخت و گفت:« حقهٔ جالبی بود...خیلی جالب...اما احمقانه بود!» او مدال را در مقابل چشمان اژدها گرفت و ادامه داد:«زولوهد از من خواسته است تو را زنده نگاه دارم ولی درعین حال خواسته تا هر زمان لازم نیاز به تنبیه بود مضایقه نکنم... » او انگشتانش را به دور مدال گرفت و مدال شروع به درخشیدن کردو گفت: « و اکنون...»

«...مزاحمت این حقیررا ببخشید! ارباب رئوف...!ولی شما باید این موضوع را بشنوید...اوه باید گوش دهید.» صدایی لرزان از اعماق مغاک تیره و تار این را به زبان آورد.

چیزی نمانده بود طلسم از دستان او فرو افتد، با بهترین حالتی که پای علیلش اجازه می داد برگشت .

اورکِ غول پیکر در مقابلش موجودی نحیف با گوشهایی خفاش گونه والبته ردیفی از دندانهای بلند و نوک تیز را در مقابلش دید که لبخندی موذی بر لب داشت.

نکروز نمی دانست کدام موضوع او را بیشتر آزار می داد ، ظاهرِ این موجود و یا این حقیقت که توانسته بود بدون اینکه غول آتشین از اوممانعت کند وارد غار شود.

« تو چگونه توانستی وارد این غار شوی؟»چنگالش پایین افتاد و صدایی ناامید کننده از گلویش خارج شد، نیت تنبیه اژدها ناپدید شده بود...

« چگونه توانستی؟»

حتی وقتی موجود کوچکتر کلمات را بریده بریده ادا می کرد لبخندش را برچهره داشت:« فَ..فقط قدم زدم و وارد شدم...قَ..قدم زدم و وارد شدم...استاد مهربان!»

نکروز احتمال دادکه گابلین زمانی که غول آتشین برای کمک به او آمده است وارد شده است،گابلین ها موجودات حقه بازی بودند و راه خود را به تمام جاهایی که از آن محافظت می شد پیدا می کردند؛ اما به هر حالا حقه بازترین آنها هم نمی بایست بتواند وارد این مکان شود.

او اجازه داد که جانور–اژدها– پایین بیافتد و گفت: «بسیار خوب!چرا؟ چه خبر شده است؟»

گابلین گلویش را صاف کرد و گفت :« فَ.. فقط همین نکته اهمیت دارد، هَ.. همین نکته!» و در حالی که لبخندش پهن تر می شد افزود: « آ..آیا من موجب ناراحتی شما شدم سرور مهربان!؟»

نکروز عمیقاَ رنجیده خاطر بود، او رگه هایی از غرور و استهزاء را در کلام گابلین احساس می کرد و مجبور بود اعتراف کند که او توانسته بود نکروز را به اشتباه بیاندازد.

گابلین ها در بهترین حالت یاران سؤال برانگیزی بودند آنها اغلب به دنبال اهداف خود بودند ونقشه های خود را اجرا میکردند، اما قبلاً برای هوراد ماموریت هایی را انجام داده بودند، چه در زمان دوم همر و چه در زمان بلک هند بزرگ.

« پس حرف بزن!و سریع باش!»

موجود شیطانی کوچک چند بار سری با تأیید تکان داد و گفت: « بله نکروز! بله، نقشه هایی – بیش از یک نقشه–برای آزاد کردن...»او ناگهان سکوت کرد و با سر به الکسترزا اشاره کرد و سرش را آنقدر پایین آورد تا از دید الکسترزا خارج شود وزمزمه کرد داد:« این هست ... که رویاهای قبیلهٔ دراگون ماو را نابود کند.»

احساسی شوم پشت اورک را لرزاند :«منظورت چیست؟»

گابلین دوباره با سر به اژدها اشاره کرد و گفت:« ش..شاید جای دیگر..استاد ارجمند!؟»

البته جانور حق داشت؛ الکسترزا همچنان تحت طلسم بود ولی اگر چیزی که جاسوس کوچک نکروز به او می خواست بگوید همان چیزی بود که تصور می کرد اصلاً مایل نبود اژدها چیزی در مورد آن بداند.

« بسیار خوب!»

او به سمت ورودی غار حرکت کرد درحالیکه ذهنش همچنان مشغولِ خبری بودکه قرار بود بشنود.گابلین در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود او را دنبال کرد، نکروز وسوسه شد تا این لبخند را از صورت گابلین محو کند اما هنوز به این موجود نیاز داشت؛ بنابراین با لحن پوزش خواهانه ای به گابلین رو کرد و گفت :« اما باید رفتار بهتری داشته باشی، منظورم را که می فهمی ...کرایل!؟»

کرایل سرش در تأیید سرش را مانند عروسک شکسته ای به تأیید تکان داد و گفت:« به من اعتماد کن استاد نکروز، فقط اعتماد کن ...»

عصر اژدهایان

فصل۵

وریسا تأکید کرد:«رونین ربطی با انفجار نداشته است،چرا او باید چنین کاری را انجام بدهد.»

دانکن جواب داد:«چون او یک جادوگر است!» این جوابی بود که او به تمام سؤالات وریسا می داد؛ به سمت وریسا برگشت و ادامه داد:«وجادوگران به حیات و ممات هیچ کس اهمیت نمی دهند.»

وریسا با در نظر گرفتن پیشداوری های موجود در مرام "فرامین مقدس" درمورد جادو، سعی نکرد تا با این نکته مخالفت کند.بعنوان یک الف او درکنار جادو رشد کرده بود و شخصاً می توانست جادوهای کوچکی انجام دهد و ضمناً مانند این پالادین ها نظریات وحشتناکی درمورد رونین نداشت. اگرچه رونین با بی پروایی خود برای وریسا دردسر ایجاد کرده بود اما به سختی می شد او را آنقدر دیوصفت دانست که اهمیتی به زندگی دیگران ندهد. آیا او نبود که در زمان حملهٔ اژدها جان وریسا را نجات داده بود؟چرا خود را به خطر انداخته بود؟ می توانست او را رها کند و به راهش به سمت هاستیک ادامه دهد.

سنچوراس ادامه داد:«واگر او مقصر نبود حالا کجاست ؟ چرا هیچ ردی از او در خرابه ها نبود؟ واگر او بی گناه بود می بایست جسدش در کنار دو برادر ما که در اثر ورد او کشته شده اند یافت می شد...» لرد دانکن نفسی گرفت و ادامه داد:«نه! این حماقت ناشی از خطای اوست، حرفم را قبول کنید.»

وریسا اندیشید، وتو او را مانند حیوانی شکار خواهی کرد. وگرنه چه دلیلی داشت که لرد سنچوراس ده نفر از بهترین مردانش را برای پیدا کردن جادوگر همراه خود کند؟ چیزی که اصولا درنظر وریسا باید عملیات نجات می رسید به سرعت داشت به خلاف آن تبدیل می شد.

وقتی وریسا و دیگران صدای انفجار را شنیدند به سرعت به طرف خرابه دویدند ، وریسا سوزشی در قلب خود احساس می کرد که فقط ناشی از این که نتوانسته بود جان همراهش را نجات دهد نبود بلکه بخاطر این احساس بودکه دوشوالیه بدون دلیل کشته شده اند، لرد دانکن نیز از لحظه اول آشکارا چنین احساسی داشت و زمانی این احساس تقویت شد که اثری از جسد رونین در خرابه ها پیدا نشد.

اولین چیزی که در مورد انفجار به ذهن وریسا رسید این بود که خرابکاری باید زیر سر گابلین ها باشد، که در خرابکاری و نقب زدن و انفجار شهرۀ خاص و عام هستند. اما ارشد شوالیه ها اعلام کرده بود که آنها تمام منطقه را جستجو و پاکسازی کرده اند و هیچ ردی از حضور هوراد، بخصوص گابلین ها در منطقه وجود ندارد. این موضوع که گابلین ها این موجودات کوچک و احمق ماشین های عجیب و احتمالا قابل پرواز داشتند، صحت داشت؛ اما گزارشی از دیده شدن آنها در این منطقه وجود نداشت، ضمن اینکه چنین دستگاه هایی برای جلوگیری از دیده شدن باید سبک حرکت کنند، چیزی که برای دستگاههایی چنین سنگین غیر ممکن بنظر می رسید.

البته ناپدید شدن رونین او را منبع این خرابکاری نشان می داد.

وریسا باور نمی کرد که رونین مرتکب چنین عملی شده باشد. بخصوص که او در به پایان رساند عملیات خود وسواس بسیار نشان می داد.وریسا امیدوار بود در صورت یافته شدن جادوگرِ جوان شانس آن را داشته باشند تا قبل از اینکه دانکن و افرادش او را هلاک کنند حقیقت را کشف کنند.

آنها در حومهٔ شهر و در مسیر حرکت مستقیم به سمت هاستیک بودند تا ردی از رونین بیابند،هرچند بیش از یک نفر از شوالیه های جوان این موضوع را که احتمالاَ رونین با وردی خود را به مقصدش منتقل کرده ارائه داده بود ظاهراَ لرد دانکن در قلب خود آنقدر برای توانایی های رونین اعتبار قائل نبود تا او را قادر به انجام چنین کاری بداند.

روز داشت به انتها می رسید و خورشید درحال فرو رفتن بود.کم کم وریسا نیز داشت به بیگناهی رونین مشکوک می شد. آیا امکان داشت او این خرابکاری را ببار آورده باشد سپس بخاطر احساس گناه غیبش زده باشد؟

کمی بعد لرد سنچوراس اعلام کرد :« باید اردوگاهی در این منطقه برپا کنیم.» نگاهی به پهنهٔ جنگل انداخت و افزود :«با اینکه من توقع مشکلی را ندارم و وارد شدن به جنگل ممکن کمی به هدف ما- دستگیری رونین- کمک کند اما ممکن است در جنگلی که بیش از یک قدم جلوی پایمان دیده نمی شود راه خودمان را گم کرده و سرگردان شویم.»

دید و بینایی وریسا از همراهانش بسیار بهتر بود و او لحظه ای وسوسه شد تا بدون همراهی شوالیه ها به دنبال رونین بگردد.اما نکته بهتری به ذهنش رسید؛ اگر شوالیه های سیلور هند-دست نقره ای- بدون او رونین را می یافتند شانس کمی برای نجات جان او وجود داشت.

اندکی دیگر در مسیرشان حرکت کردند، اما چیزی مشاهده نشد .خورشید درغرب فرو خفت و تنها رگه های نورانی اندکی که راهشان را روشن می کرد از خود باقی گذاشت.لرد دانکن چنانکه قول داده بود دستور به آنچه آن را توقف ناخواسته می نامید داد و به شوالیه هایش فرمان داد تا هرچه سریع تر اردوگاهی برپا کنند. وریسا از مرکبش پیاده شد ولی چشمانش همچنان زمین های اطراف را می کاوید و امید بسیاری داشت که جادوگر موقرمز خود رانشان دهد.

« از او اثری نیست، بانو وریسا!»

وریسا برگشت و به بالا نگاه کرد،رهبر شوالیه ها تنها مرد در تمام جستجوهایش بود که آنقدر بلند قد بود تا او را وادار به بالا نگاه کردن کند.

«کمکی از من ساخته نیست، سرورم.»

«به زودی آن رذل را خواهیم یافت...»

« من فکر می کنم به اندازه کافی عادلانه خواهد بود اگر ابتدا به داستان او گوش فرا دهیم، لرد سنچوراس!»

لرد شانه های مسلح خود بدون اینکه در ظاهرش تغییری دیده شود بالا انداخت و گفت:« او شانس این را خواهد داشت که طلب بخشش کند.»

اگر رونین توسط شوالیه ها پیدا می شد هر دو امکان در غل و زنجیر شدن و یا درجا اعدام شدن برای او وجود داشت.شوالیه های سیلور هند اگرچه تحت فرامین مقدس بودند اما به سرعت در داوری هم معروف بودند.

رونین از حضور پالاداین بزرگ مرخص شد، زیرا مطمئن نبود که بتواند زبان خود را از گفتن این حقیقت باز دارد.اسبش را زیر درختانِ حاشیهٔ جنگل رها کرد و به درختی تکیه داد؛ صداهای اردوگاه خاموش شد و وریسا در فکر فرو رفت.

وریسا بار دیگر وسوسه شد تا به تنهایی به دنبال جادوگر بگردد.او می توانست به آرامی به درون جنگل بخزد و هر شکاف و درز و یا شاخه درختی را که آنقدر بزرگ باشد که بتواند جسدی را در خود جای دهد، جستجو کند.

« همیشه اشتیاق داری تمام کارها را بروش منحصر به فرد خودت انجام دهی،نه؟» اولین استاد راهنمایش در زمان آغاز تعلیمات سوارکاریش این را پرسیده بود، بهترین شخص در ردهٔ آنها .

«با چنین احساسی تو باید یک انسان زاده می شدی نه یک الف! به همین روشت ادامه بده، تا مدت زیاد طولانی سوارکار باقی نمانی.»

چنین تردیدی همچنان در نزد بیش از یک نفر از اساتیدش درمورد او وجود داشت.او در بیشتر تمرینات دوره آموزش خود از هم گروهان خود سرتر بود و حال نمی خواست با این بی پروایی – جستجوی انفرادی رونین – این جایگاه را از دست بدهد.

او به خودش قول داد بعد از کمی تمرکز وتمدد اعصاب در جنگل به نزد سایر افراد گروه بازگردد.روی زمین نشست و به درختی تکیه دادو نفس عمیقی کشید.

ماموریتی چنین ساده و او تاکنون نه یک، بلکه دوبار آن را به مخاطره انداخته بود.اگر موفق به یافتن رونین نمی شدند او باید جوابی برای اساتیدش آماده می کرد، این بدون درنظر گرفتن جادوگران کایرین تور و نظر آنها بود.هیچ کدام از خطاهایی که در ماموریت اتفاق افتاده بود تقصر او نبود، اما...

تندبادی ناگهانی چیزی نمانده بود که وریسا را از کنار درخت پرتاب کند ،تنها در لحظهٔ آخر او توانست دستش را به درخت بند کند.اما از اردوگاه صدای فریادهای نا امید کننده شوالیه ها و پرتاب شدن وسایل اردوگاه به گوش می خورد.

باد به همان سرعتی که آمده بود فروخفت،وریسا موهای نقره ای رنگش را از چهره اش کنار زد و با سرعت به سمت اردوگاه برگشت ، با وحشت از این که لرد دانکن و افرادش از طرف نیرویی قدرتمند، شبیه اژدهایی که صبح همان روز به آنها حمله کرده بود مورد تهاجم قرار گرفته باشند.خوشبختانه قبل از اینکه به اردوگاه برسد صدای شوالیه ها را که مشغول مرتب کردن اردوگاه بودند شنید.وریسا وارد محوطه شد و به جز تختخوابهای سفری و وسایل دیگری که پراکنده شده بودند بنظر نمی رسید آسیبی جدی به کسی رسیده باشد.

لرد سنچوراس به سمت او برگشت و با نگرانی او را برانداز کرد و گفت:«حال شما خوب است بانوی من!؟ آسیبی که ندیده اید؟»

«نه ،فقط تند باد کمی مرا غافلگیر کرد.»

لرد سنچوراس در حالی که دستی به چانهٔ ریشوی خود می کشید گفت:« همه را غافلگیر کرد؛ باد طوری من را تکان داد که تا بحال هیچ بادی که سرشتی عادی داشته باشد تکان نداده بود.» سپس به سمت یکی

از مردانش برگشت و گفت:«رونالد! استحکامات را دوبرابر کنید .این توفانِ بخصوص، بنظر نمی رسد امشب کارش تمام شده باشد.»

«بله سرورم!کریستوف!ژاکوب!به کمک شما احتیا...»

صدای شوالیه آنقدر به سرعت قطع شد که هم لرد دانکن که به سمت الف برگشته بود و هم وریسا فکر کردند که شاید مورد اثابت تیر یا نیزه ای قرار گرفته است. در عوض او را درحالی که به موجود سیاهپوشی که بروی یکی از تخت های سفری افتاده بود خیره شده بود یافتند .

موجود سیاهپوشی که دست و پا داشت و پاهایش را به درون شکم برده بود و دستانش را به دور خود حلقه کرده بود و بنظر می رسید در بستر مرگ باشد.

موجود سیاهپوشی که هیبتش به آرامی رونین تشخیص داده شد.

وریسا و شوالیه ها همگی در اطراف رونین حلقه زدند .الف مشعلی را به چهرهٔ رونین نزدیک کرد و در نور لرزان آن علائم حیات را در او بررسی کرد. او آرام و رنگ پریده بنظرمی رسیدو در ابتدا تنفسش قابل تشخیص نبود.وریسا سرش را به لب های رونین نزدیک کرد...

چشمان جادوگر به یکباره باز شد و همه را از جا پراند.

«آ..ه سوارالِف ...چقدر خوشحال کننده است که دو باره شما را می بینم...»

چشمان رونین دوباره بسته شد و بنظر می رسید که به خواب فرو رفته باشد.

دانکن سنچوراس فریاد زد:« جادوگر احمق!چطور جرأت می کنی بعد از مرگ انسانهای خوب و بعد از آنکه ناگهان غیب شدی براحتی دوباره در میان ما ظاهر شوی و بعد به سادگی بخوابی...» او دستش را به

سمت رونین حرکت داد تا او را بیدار کند ولی وقتی او را لمس کرد گویی چیزی او را گزیده باشد دستش را به سرعت پس کشید. در حالی که به دست دستکش پوش خود نگاه می کرد گفت چیزی شیطانی مثل آتشی نامرئی و یا نیروئی او را احاطه کرده که حتی با وجود دستکش هم مثل زغال گداخته دست را متوقف می کند ومی سوزاند!»

با وجود اخطار او وریسا می خواست خودش بررسی کند و وقتی لباس رونین را لمس کرد چیزی آزار دهنده را البته نه به آن شدتی که لرد سنچوراس گفته بود احساس کرد. با این حال دستش را به شدت پس کشید او قصد نداشت در این موقعیت بخصوص با حرف های سنچوراس مخالفت کند.

وریسا از پشت سر خود صدای خارج شدن شمشیرها را از غلاف شنید و نگاه تندی به لرد دانکن کرد که خودش با تکان دادن سر به طرف رونین اشاره می کرد و این نکته را به سربازانش گفت که:« نه وکسفورد! شوالیه های سیلور هند هرگز کسی را که قادر به دفاع کردن از خودش نباشد نمی کشند؛ این لکهٔ ننگِ بزرگی برای سوگند ما خواهد بود .برای او نگهبانانی قرار خواهیم داد تا صبح ببینیم باید با این جادوگر چکار کنیم.هرچند عدالت به هر حال در مورد او اجرا خواهد شد و به سزایش خواهد رسید.»

وریسا اظهار کرد « من مراقب او خواهم بود و احتیاج به کس دیگری نیست.»

«عذر می خواهم بانوی من ولی امکان آن نیس...»

وریسا به تندی به سمت شوالیهٔ بزرگ برگشت وگفت:« آیا شما شرافت سوارکاری مرا زیرسؤال می برید؟ آیا اینطور است لرد سنچوراس!؟ آیا می خواهید بگویید که من او را در فرار یاری خواهم کرد؟»

لرد سنچوراس بالاخره جواب داد: « البته که نه! اگر این چیزی است که شما می خواهید، قول مرا قبول کنید، اگر می خواهید بدون جایگزین تا صبح کشیک بدهید ..»

« انتخاب خودم است،آیا شمابااینکه کسی مسئولیت شمارا به عهده بگیرد احساس کسرشأن می کنید ؟»

وریسا لرد سنچوراس را گیر انداخته بود، بالاخره لرد سری تکان داد و به سمت سایرین رفت و شروع به صادر کردن دستوراتی کرد.لحظاتی بعد وریسا و رونین در مرکز اردوگاه با هم تنها بودند.رونین خودش را روی دو تشک انداخته بود و شوالیه ها نمی دانستند چطور بدون اینکه بسوزند یکی از آنها را بردارند.

وریسا در حال امتحان کردن وضعیتی بود که بدون اینکه جادوگر را دوباره لمس کند در کنارش دراز بکشد، چهرهٔ جادوگر را از نزدیک بررسی کرد، بجز چند جای خراشیدگی و کبودی به نظر می رسید آسیبی ندیده باشد اما در چهره اش خستگی مفرط به چشم می خورد.

وریسا در آغاز شب کمی به این مرد مشکوک شده بود ولی حالا چهرهٔ او بنظرش معصوم و آسیب پذیر می رسید و وریسا مجبور بود اعتراف کند که چهرهٔ او اندکی جذاب نیز هست، هرچند او افکار خود را از ادامهٔ این مسیر بازداشت.وریسا می خواست کاری کند که کمی موجب راحت تر شدن وضعیت رونین در زمان خواب باشد اما چون اینکار بدون لمس کردن او امکان نداشت منصرف شد. ممکن بود با اینکار لرد سنچوراس از این موقعیت استفاده کند و سوار اِلف را به جادوگر ارتباط دهد.

ناچاراً کنار بدن جادوگر دراز کشید و اطراف را برای پیدا کردن هر خطری از نظر گذراند. ظاهر شدن سؤال بر انگیز رونین در میان آنها از نظر وریسا- اگر چه در موردش صحبت نمی کرد- برایش مشکوک

بود و لرد دانکن نیز آشکارا چنین می اندیشید. رونین بنظر نمی رسید قابلیت آن را داشته باشد که با جادو خود را درست به میان اردوگاه منتقل کند، درست! چنین تلاشی می توانست بی هوشی الان رونین را

توجیه کند اما هنوز به نظر همه چیز درست نمی آمد. وریسا بیشتر مایل بود فکر کند که به چهرهٔ مردی نگاه میکند که ربوده شده و رباینده بعد از اینکه کارش با او تمام شده او را باز گردانده است.

فقط یک سوال باقی می ماند... چه کسی قادر بود چنین کار خارق العاده ای را انجام دهد وچرا؟

وریسا اندیشید که همه چیز بر ضد رونین است.

البته نه همه چیز. رونین نمی دانست که وریسا دقیقاَ در کنارش خواهد ایستاد- اگر رونین اصلا قادر به ایستادن بود.در حقیقت سوگند وریسا برای سالم به مقصد رساندن رونین شامل قرار گرفتن رو در روی شوالیه های مقدس هم می شد، چیزی که وریسا از آن ابا داشت.

رونین در ملاقات قبلی اش با سوار الفی مسن تر و بسیار شبیه وریسا برخورد کرده بود که با او رفتاری شبیه به دانکن سنچوراس که در عین حال فاقد رعایت اینهمه نزاکت بود!

رونین نفسش را به آرامی بیرون داد اما مواظب بود کسی از هوشیار شدنش مطلع نشود.او تنها یک راه برای خلاص شدن از وضعیتش درمقابل دیگران داشت که به سوالات آنها جواب دهد اما قبل از آن می بایست افکارش را مرتب کند .بعضی از سؤالات ی که از او پرسیده خواهد شد در مورد نقش در فاجعه و بخش دیگر ازآن در مورد اتفاقاتی خواهد بود که بعد از آن برای او افتاده است. که برای اولین سؤال کمی پاسخ داشت اما برای سؤال دوم او هم به اندازه باقی افراد می دانست.

رونین بیش از این نمی توانست تاخیر کند نفس دیگری کشید، سپس به عمد شروع به کش و قوس آمدن کرد تا نشان دهد بیدار شده است. او درکنارش حرکاتی را احساس کرد.

رونین با بی قیدی ساختگی چشمانش را باز کرد و نگاهی انداخت. و با آسایش خیال – و شعفی غیر منتظره – چهرهٔ وریسا را دید که با نگرانی به او خیره شده است، چشمان آبی آسمانی او چهره اش بسیار جذاب می کرد برای لحظه ای فکر کرد... و ناگهان صدای برخورد فلزات افکارش را متوقف کرد؛ صدایی که نشان می داد دیگران نیز از بیدار شدن او مطلع شده اند.

لرد سنچوراس غرید:« خوب مثل اینکه به حیات بازگشته است؟ باید ببینیم چه اتفاقاتی افتاده است...»

وریسا با چالاکی سرپا شد و مسیر شوالیه ها را به سمت رونین سد کرد و گفت: «او فقط چشمانش را باز کرده است و باید به او فرصت دید قبل از اینکه به سؤالات شما پاسخ گوید چیزی بخورد.»

«من نمی خواهم هیچ حقی از او پایمال کنم بانوی من! اما او باید بعد از خوردن غذا به سؤالات ما پاسخ گوید.بدون هیچ تأخیری.!»

رونین روی زانوهای خود بلند شد تا اندازه ای که بتواند چهرهٔ خشمگین و اخم آلود دانکن را ببیند و تشخیص داد که شوالیه سیلور هند رونین را خائن و یا احتماالا قاتل می داند. او نگهبان بدبختی را بیاد آورد که جانش را از دست داده بود و تصور می کرد که شاید قربانی های دیگری هم بوده اند.حتما کسی او را بالای دیوار دیده و شوالیه های فرامین مقدس این واقعیت را کنار واقعیت دیگر یعنی انفجار قرار داده اند و مطابق معمول به نتیجه ای کاملا اشتباه رسیده اند.

رونین نمی خواست با آنان مبارزه کند و در این وضعیت قادر نبود چیزی بیش از یک یا دو ورد روشنایی بخواند،اما برای اثبات بیگناهیش در اتفاقی که در دژ افتاده بود تسلیم نمی شد.

«به بهترین وجه به سوالات شما پاسخ خواهم داد.» رونین با ذکر این مطلب و در حالی که هرگونه پشتیبانی وریسا از خود را ندیده می گرفت ادامه داد:« اما بله! ابتدا باید تا حد امکان غذا و نوشیدنی صرف کنم.»

اولین لقمه های نان بی مزهٔ جیرهٔ شوالیه ها در مذاق گرسنه رونین بسیار مطبوع و شیرین بود و آبی که از یک قمقمه نوشید برای او طعمی مانند بهترین شرابها را داشت.رونین به یکباره متوجه شد که نزدیک به یک هفته بوده که بدنش را در گرسنگی نگاه داشته است.او با لذت و آرامش و بدون اهمیت دادن به مسائل و مشکلات غذایش را خورد.بعضی از شوالیه ها با علاقه به غذا خوردن او خیره شده بودند ولی بیشتر آنها بخصوص دانکن با بیزاری به او خیره شده بودند.

به محض اینکه غذا شروع به تمام شدن کرد سؤالات شروع شد.لرد دانکن در مقابل رونین نشست در حالی که با نگاه خشمگین خود او را محکوم می کرد غرش کنان به جادوگر گفت:«زمان اعتراف فرا رسیده است رونین موقرمز! تو شکم خود را با غذا پر کردی و حالا زمان آن فرا رسیده تا روحت را باعتراف به گناه خود بروی دیوارهای قلعه خالی کنی...»

وریسا در کنار جادوگر که تازه سرحال آمده بود قرار گرفت و دستش را بر قبضه شمشیر قرار داد و آشکارا در موقعیتی قرار گرفت تا بتواند از رونین دفاع کند؛ رونین بیشتر مایل بود – این حالت وریسا را– دفاع در این دادگاه غیرعادی فرض کند تا سوگند وریسا برای دفاع از جان او،چرا که او در روز

گذشته قدرت وریسا را در مبارزه با اژدها دیده بود چیزی که این شوالیه های ساده لوح به چشم خود ندیده بودند.

« من همهٔ چیزهایی را که به یاد دارم برای شما خواهم گفت سرورم که ابداً زیاد نیست.من بر فراز دیوار قلعه بودم که انفجاری رخ داد و یکی از شوالیه های شما بدبختانه از روی دیوار سقوط کرد،که امیدوارم همدردی مرا در مورد او بپذیرید...»

لرد دانکن در حالی که هنوزکلاه خود خود را خارج نکرده بود دستش را به طرف موهای کم پشت و خاکستری خود برد و در حالی که شجاعانه تلاش می کرد بر خشم خود غلبه کند گفت:« در داستانت حفره هایی به اندازه شکاف هایی که در روحت هست وجود دارد جادوگر!از ابتدا باید صداقت را در گفته هایت بکار ببری چون بر خلاف انتظارت عده ای از آن حادثه جان سالم به در برده اند و قبل از خرابی تو را دیده اند که طلسمی بکار گرفته ای،دروغ هایت تو را محکوم خواهد کرد!»

رونین به سرعت جواب داد:« نه این شما هستید که من و سایر همنوعان من –جادوگران– را فقط به دلیل وجود داشتن محکوم می کنید!» و در حالی که تکه بسکویت دیگری بر می داشت افزود:« من فقط در حال تلاش برای ایجاد طلسمِ ارتباط از راه دور با کسی بودم.از طرف مافوقانم ماموریتی بسیار محرمانه به من محول شده که به تأیید بالاترین قدرت اتحاد لوردران نیز رسیده است ... این سوارعالی مقام می توانند صحت گفته های مرا تأیید کنند.»

به محض اینکه نگاه شوالیه ها به سمت وریسا برگشت او شروع به صحبت کرد:«گفته های او کاملاً درست و حقیقت است دانکن! و من دلیلی نمی بینم که او بخواهد چنین خسارتی وارد کند...» وریسا در حالی که دستش را برای جلوگیری از قطع شدن کلامش توسط دانکن –که سعی در پافشاری بر شیطانی

بودن تمام جادوها داشت –بالا می برد ادامه داد: «... و من در مقابل هر کسی،من جمله شما لرد دانکن که بخواهد حقوق و آزادی او را سلب کند خواهم ایستاد.»

دانکن که بنظر می رسید از فکر رویایی با الف در یک نبرد زیاد به خود مطمئن نبود سرانجام سری تکان داد و رو به رونین اظهار کرد:« بسیار خوب جادوگر! بنظر می رسد که تو مدافع ثابت قدم وسر سختی داری! وکلام او وشرفش برای من مدرک کافی برای اثبات بی گناهی تو در انفجاری که پیش آمد هست.» سپس در حالی که انگشت اتهامش را به سمت رونین گرفته بود ادامه داد:« اما اگر قادر به بیرون کشیدن اطلاعات از حافظه ات هستی مایلم چیزهای بیشتری را از تجربهٔ شخصی ات در مورد اینکه چگونه بعد از ناپدید شدنت گویی که برگی از درخت بلندی فرو افتاده باشد درست در وسط اردوگاه و میان ما ظاهر شدی؟»

رونین با علم به اینکه نخواهد توانست از پاسخ دادن طفره برود آهی کشید و گفت:«هر طور شما بخواهید سرورم!سعی خواهم کرد هرچیزی که میدانم را به شما بگویم.»

چیزهایی که رونین گفت چندان بیشتر از مواردی که قبلاً ذکر کرده بود نبود.جادوگر بداقبال بار دیگر تمام جزئیات اتفاقی که بروی دیوار افتاده بود را بیان کرد، قصدش برای تماس با مافوقش صدا انفجار ناگهانی و به لرزه درامدن همهٔ اطرافش.

لرد سنچوراس بلافاصله پرسید:« آیا در مورد چیزی که شنیدید اطمینان دارید؟»

«بله! بدون شک قبل از محو شدن صدا توانستم صدای انفجار را بشنوم.»

صرفِ انفجار به این معنی نبود که قطعا گابلین ها آنرا انجام داده اند، اما سالها جنگ چنین خطوط فکری را در ذهن همگان، من جمله جادوگر هک کرده بود. کسی در این منطقه از لوردران دیده شدن گابلین ها را گزارش نکرده بود ، با این حال وریسا عنوان کرد: «دانکن! اژدهایی که دیروز دیدیم می توانسته با

خود یک یا دو گابلین را حمل کرده باشد . آنها کوچک و پرطاقت هستند و می توانسته اند برای یک یا دو روز جایی مخفی شوند، این می تواند توضیح منطقی در مورد اتفاقات پیش آمده باشد.»

لرد سنچوراس تائید کرد:« بله!ممکن است، به همین دلیل باید هوشیاری خودمان را دوبرابر کنیم،گابلین ها در سابقهٔ خود چیزی بجز شرارت و نابودگری ندارند و کاملاَ امکان دارد دوباره حمله کنند.»

رونین به حافظه اش رجوع کرد تا در مورد اتفاقی که در امنیتِ سؤال برانگیزِ برج برای او اتفاق افتاده بود و آواری که بروی او فروریخته بود همهٔ ماوقع را شرح دهد، اما حال در تعریف کردن این موضوع تردید داشت. چون مطمئن بود که این مطلب برای لرد سنچوراس دست کم سؤال برانگیز خواهد بود.

«سپس چیزی مرا گرفت سرورم... نمی دانم چه بود،اما مرا محکم گرفت و از میان خرابه ها بیرون کشید. بدبختانه آنقدر مرا محکم گرفته بود که قادر به نفس کشیدن نبودم و بی هوش شدم و وقتی دوباره چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم...»به طرف وریسا برگشت و ادامه داد:« چهرهٔ ایشان بود.»

دانکن منتظر ادامهٔ توضیحات بود اما وقتی دید که انتظارش بیهوده است دستش را بروی زرهِ رویِ زانوی خود زد وبا عصبانیت گفت:« همین بود؟!آیا این تمام چیزهایی است که شما می دانید؟»

« تمام آن...»

«پناه بر روح آلنسوس فئال!» او نام اسقفی را آورد که آتر آورندهٔ نور(Uther Lightbringer) در زمان بنیانگذاری فرامین مقدس در نزد او شاگردی می کرد؛ «تو! هیچ چیز با ارزشی به ما نگفتی و اگر من کمی فکر خودم را بکار بیاندازم...» حرکتی جزئی از سوی وریسا کلام او را متوقف کرد...

«من قولی داده ام و تصمیم در این مورد ر به دیگری واگذار می کنم.من بر سر تصمیم قبلی خودم هستم.» او بلند شد و مشخص بود که دیگر علاقه ای برای ادامهٔ همنشینی با جادوگر ندارد و ادامه داد: « به هر حال ما الان هم در مسیر هاستیک هستیم و ما شما را تا رسیدن به کشتی خودتان همراهی میکنیم ومن تصمیم گیری در مورد این مسئله را به آنها واگذار می کنم.تا یک ساعت دیگر حرکت خواهیم کرد وتو تا آن موقع باید آماده شده باشی جادوگر!»

سپس شوالیهٔ بزرگ و افرادش به دنبال اومتفرق شدند. رونین به یکباره خود را نجات یافته در کنار وریسا دید که تمام مدت در بین او و شوالیه ها قرار گرفته بود. وریسا به چشمان او خیره شد و گفت:« آیا حال شما به اندازه ای که بتوانید سواری کنید مناسب هست؟»

«بجز خستگی و کوبیدگی بنظر می رسد تمام قسمت های بدن من سر جای خود باشند، الف!» رونین متوجه شد که صدایش از چیزی که مایل بود گستاخانه تر بوده است .

« متاسفم... بله! من قادر به سواری با هرچیزی که بتواند مرا به موقع به بندر برساند هستم.»

وریسا دوباره برخاست و گفت:« من حیوانات را ترجیح می دهم.دانکن برای وقتی تو را پیدا کردیم اسبی با خود آورده که تا تو حاضر شوی من آنرا آماه می کنم.»

در حالی که وریسا بر می گشت جادوگر خسته با هیجانی بی سابقه گفت:« از تو سپاسگذارم وریسای بادپا !»

وریسا از روی شانه پاسخ داد:« در همراهی شما، نگهداری از اسب ها هم بخشی از وظایف من است.»

« منظور من ایستادگی شما در برابر شوالیه در کنار من بود که هر لحظه ممکن بود از بازجویی تبدیل به محاکمه شود.»

« آن نیز بخشی از وظیفهٔ من در قبال شما بخاطر سوگندی که برای سالم رساندن شما به مقصد خورده ام می باشد.» با وجود ادای این کلمات گوشهٔ لبهای وریسا به سمت بالا جمع شد و به نظر می رسید لبخندی در چهره اش شکل گرفته باشد.

« بهتر است هر چه زودتر آماده شوید استاد رونین!سفر ما یک تاخت ساده نیست و وقت واقعاَ تنگ است.»

وریسا او را در کنار وسائلش رها کرد و رونین به آتش در حال خاموش شدن اردوگاه نگاهی کرد و در مورد تمام اتفاقاتی که رخ داده بود به فکر فرو رفت. وریسا نمی دانست که حرفش چقدر به حقیقت نزدیک بوده است، سواری به هاستیک یک تاخت ساده نیست ولی این فقط بعلت تنگی وقت نبود که می بایست شتاب می کردند.

رونین کاملاَ هم با آنها صادق نبود، حتی با الف. او اگر چه هیچ نکته ای را در حرفهایش جا نیانداخته بود اما بخشی از نتیجه گیری های خود را از حادثه بزبان نیاورده بود. او به گمراه شدن شوالیه ها دربارهٔ داستانش زیاد اهمیت نمی داد، اما نگرانی وریسا برای او و ماموریتش در او احساسی شبیه به عذاب وجدان بوجود می آورد.

رونین نمی دانست چه کسی باعث انفجار بوده است. شاید گابلین ها. او اهمیتی به این موضوع نمی داد. چیزی که او را نگران می کرد این بود که به سرعت شکست خورده بود.و حتی بی هوش شده بود. وقتی او دربارهٔ اینکه چیزی او را درون برجِ درحالِ فرو ریختن گرفته بود صحبت می کرد، به این نکته اشاره

نکرده بود که احساس می کرده که پنجه ای غول آسا او را گرفته است.آنها حرف او را باور نمی کردند ؛ شاید هم دانکن سنچوراس به این نکته که او با موجودات اهریمنی ارتباط دارد و از آنها استفاده کرده بیشتر پافشاری می کرد.

پنجهٔ غول آسا جان او را نجات داده بود، اما آن پنجهٔ انسان نبود.حتی در همان لحظات اندک هوشیاری رونین توانسته بود پوست فلس دار و زره مانند و پنجه های خمیده ای که ناخن آن از بدن او بلند تر بود را تشخیص دهد.

چیزی که او را از ویرانه ها نجات داده بود چنگال یک اژدها بود . و رونین نمی دانست چرا؟!

عصر اژدهایان

فصل ٦

«خوب!پس او کجاست؟ من زمانی برای تلف کردن در این تالارهای پوسیده و فاسد ندارم.»

شاه ترناس برای هزارمین بار قبل از اینکه به سؤال جن گریمن پاسخ دهد تا ده شمرد.

« تا چند لحظهٔ دیگر لرد پریستور اینجا خواهد بود جن! تو میدانی که لرد پرستور خواسته است که هردوی ما را ملاقات کند.»

مرد عظیم الجثه پوشیده در تجهزات نظامی سیاه و خاکستری رنگ غرید:« من چیزی از این هماهنگی ها نمی دانم.» جن گریمن چیزی به جز خرسی که لباس رزم پوشیده باشد را به ذهن متبادر نمی کرد، البته تا حدی زمخت تر!و کاملا بنظر می رسید زره او اگر فرمانروای گیلنیس اندکی بیشتر آبجو ویا شیرینی مخصوص لوردران را که سرآشپز ترناس آماده کرده بود را به او می داد امکان آن وجود داشت که زره اش از هم گسسته شود.

برخلاف ظاهر پشمالو، نخوت و جملات بی ادبانه ای که جن گریمن داشت شاه ترناس ابداً او را دست کم نمی گرفت. شهرتِ مهارتِ او در سیاست بازی افسانه ای بود و این بار نیز استثناء نبود. به گونه ای

که توانسته بود گیلنیس را وادار کند تا نظرش را درقبال مشکل پیش آمده –که قاعدتاً نمی بایست چندان برای این پادشاهی افسانه ای اهمیت داشته باشد – جویا شود.

صدایی نافذ و قوی از جهتی مخالف در تالار بزرگ گفت: «اگر از باد بخواهید زوزه نکشد احتمال موفقیت شما بیشتر از آن است که بخواهید این جانور را وادار به سکوت کنید.حتی برای یک لحظه!»

همه توافق کرده بودند تا در تالار شاهی همدیگر ا ملاقات کنند.جایی که در زمان های قدیم بسیاری از تصمیمات مهم و قابل توجه سراسر لردران در آن اخذ و به امضاء می رسید .حال با آن سابقه غنی و باستانی و با وجوداین دکوراسیون مجلل حاله ای از اهمیت بسیار را پیرامون هر بحثی که در آن مطرح می شد ایجاد می کرد و مطمئناً موضوع آلتراک اهمیتی به اندازه حیات اتحاد را در بر داشت.

گریمن با خشم گفت: « اگر صدای من گوش شما را آزار می دهد لرد آدمیرال، یک شمشیر خوب می تواند کاری کند که دیگر هرگز دوباره آنرا– ویا هر صدای دیگری را– نشنوید.»

لرد دریادار دایلین پرادمور به چابکی از جا برخاست و با اندام کشیده و ورزیده از سالها دریانوردی بسرعت دستش را به طرف قبضهٔ شمشیری که همیشه به لباس سبز رنگ دریانوردی اش آویزان بود برد؛ اما غلافش خالی بود، همانطور که غلاف گریمن خالی بود. یکی از موضوعاتی که از ابتدا در انجام آن توافق شده بود این بود که نمایندگان هیچ کدام ز هیئت ها حق وارد کردن سلاح را در جلسات ندارند. همه– حتی جن گریمن– توافق کرده بودند که نگهبانی از شوالیه های سیلور هند یعنی تنها نیرویی نظامی که با وجود وفاداری به شاه ترناس در سراسر اتحاد مورد اطمینان بود، برگزیده شود تا آنها را برای جلوگیری از ورود هر گونه سلاحی به جلسات تفتیش کند.

البته پریستور تنها دلیل جمع شدن و تراکم در حد انفجار حضار در این نقطه بود. پادشاهان قلمروهای کوچک همیشه با سیاست با هم مراوده می کردند. آنها از طریق سفرا و دیپلماتها و بازدید های دوره ای محدود از قلمروهای یکدیگر بخوبی با هم ارتباط برقرار می کردند. فقط پریستور شگفت انگیز بود که توانسته بود متحدان سرسخت شاه ترناس را قانع کند تا از امنیت سرزمین ها و محافظانشان خارج و برای جلسه ای چهره به چهره در این مکان حاضر شوند.

حال اگر نجیب زادهٔ جوان خود نیز در جلسه حاضر می شد...

شاه با چهره ای که به دنبال حامی اطراف را جستجو می کرد گفت:« آقایان ،سروران!» و به چهرهٔ عبوس مردی که کنار پنجره ایستاده بود و با وجود گرمای منطقه پوشیده در لباسی از چرم وخز بودنگاهی کرد . تنها چیزی که شاه ترناس می توانست از چهرهٔ توراس ترالبین تشخیص دهد ریش آتشین و بینی کج و معوج او بود، اما برخلاف ظاهرش که بی تفاوت بیرون را تماشا می کرد، شاه می دانست که در حال استنتاج کلمه به کلمهٔ هم ردیفان خود در اتاق است. دلیل اینکه فرمانروای استرانگ هولد(STRONG HOLD) به شاه ترناس در حل این بحران یاری نمی رساند فاصلهٔ باتلاق مانندی بود که در بین آن دو از ابتدای این بحران سیاسی شدید ایجاد شده بود.

شاه لوردران با خود اندیشید لرد پرنولد لعنتی! کاش او همه را در این دردسر نمی انداخت!

اگر چه شوالیهٔ فرامین مقدس در حالتی قرار داشت که آمادگی درگیری با شهریاران حاضر در اتاق را داشت، شاه ترناس آنقدر که نگران از بین رفتن امید برای حفظ اتحاد بود در مورد درگیریهای فیزیکی نگرانی نداشت. برای لحظه ای اندیشید که آرزوی ریشه کنی تهدید اورک ها برای همیشه از بین رفته

است، انسانها باید می توانستند در مواقع بحرانی اتحاد خود را حفظ کنند. برای لحظه ای ترناس آرزو کرد که ای کاش آندوین لوتار سرور مهاجرینِ سرزمین گمشده آذراث در اینجا حاضر بود، او می توانست در حل این مشکل کمک کند،اما او اینجا نبود و بدون حضور او...

« سروران! آرام باشید ! آرام! این حرکات در شأن هیچ یک از ما نیست.»

ترناس آهی از سر آسودگی کشید و گفت:« پریستور!آه ...خدا را شکر!»

بقیه به سمت شخص بلند قد و باظاهری معصوم که وارد شده بود برگشتند، واکنش های مرد جوان در برابر مافوقان خود بسیار جالب بود،به همین دلیل شاه ترناس اندیشید، او وارد جایگاهش در تالار خواهد شد و ستیزه جویان سلاح های خود را فرو خواهند انداخت و در مورد صلح گفتگو خواهند کرد!

بله!قطعاَ پریستور خواهد توانست لرد پرنولد را سر جای خود بنشاند.

شاه ترناس دوستش را دید که به سمت صدر اتاق حرکت می کرد و با تک تک شاهان مانند دوستان قدیمی احوال پرسی می کرد.شاید هم بودند! در تمام وجود پریستور ذره ای غرور و خودپسندی وجود نداشت و حتی بنظر می رسید براحتی با لرد توراس عبوس و یا گریمن برخورد کند، گویی می دانست که با هر یک باید چگونه برخورد کند.تنها کسی که بنظر می رسید چندان از دیدن پریستور خرسند نیست جادوگری از لوردران بود، اما اوبه هر حال جادوگر بود، و همهٔ جادوگران چنین هستند.

نجیب زادهٔ جوان گفت : « لطفاَ عذر مرا بابت تأخیر پذیرا باشید، من به روستایی در اطراف رفته بودم اما نمی توانستم حدس بزنم که بازگشتم چقدر زمان خواهد برد.»

توراس ترالبین دوستانه جواب داد:« احتیاجی به عذرخواهی نیست.»

این هم نمونهٔ دیگری از جادوی درونی پریستور بود، توراس ترالبین هرگز بدون تلاش بسیار نمی توانست با هیچکدام از متحدین با لحنی دوستانه و احترام آمیز صحبت کند. همیشه سعی می کرد کم و گزیده صحبت کند و سپس خاموش می شد. چنان که شاه ترناس پس از سالها فهمیده بود این سکوت به دلیل توهین و بی احترامی نبود، بلکه توراس ترالبین به سادگی با مکالمه های طولانی احساس راحتی نمی کرد؛ خوی ذاتی اهالی کوهستان های استرانگ هولد که بیشتر اهل عمل بودند تا سخن گفتن.

چیزی که شاه را حتی از دیدن پریستور بیشتر خوشحال می کرد از بین بردن جو خصمانه و نگاه های خیره حضار به یکدیگر بود وقتی که سرانجام گفته بود:« از دیدن دوبارهٔ همهٔ شما در اینجا بسیار خوشحالم . و امیدوارم بتوانیم مشکلات خود را حل کنیم تا ملاقات های بعدی ما ملاقاتی بین هم قسمان و دوستانه باشد...»

جن گریمن با حرارت حرف های او را تأیید کرد،لرد پرنولد گویی سخنان پریستور دعاهایش را مستجاب کرده باشد چهره ای تأیید کننده به خود گرفت . شاه ترناس اجازه داد تا پریستور کنترل جلسه را با جاذبهٔ خود در اختیار بگیرد، و وقتی او ذهن جماعت را آماده کرد رسیدن به مقصودش از این جلسه کار دشواری نخواهد بود.

همه به گرد میزی با کنده کاری های استادانه و زیبا از عاج جمع شدند. میزی که یکی از خدمتگذاران پدربزرگ شاه ترناس از یکی از سفرهایی موفقیت آمیزش که برای مذاکره با الف های کول تیراس به مرزهای شمالی رفته بود با خود آورده بود. شاه مانند همیشه هر دو دستش را بروی میز تکیه داد، تا از ارواح گذشتگانش یاری بطلبد. نگاهش به چشمان لرد پریستور در آنسوی میز گره خورد و باعث شد

نگرانی از وجودش رخت ببندد، پریستور می توانست به خوبی از عهدهٔ اداره کردن این جلسه بر آید و هر موضوع مناقشه ای را حل کند.

زمانی که گفتگو ها آغاز شد در ابتدا سرد و بی روح بود اما کم کم گرم و بی پرده شد و لرد پریستور همچنان کنترل جلسه را برعهده داشت و مقاصد خود را بی پرده ولی بدون ذره ای بی حرمتی بیان کرد. بیش از یک بار مجبور شد تا با یکی از شرکت کنندگانِ معترض در جلسه مطلب خصوصی را بیان کند اما هر بار پس از خاتمه گفتگو لبخندی بر چهرهٔ شاهین وار پریستور می نشست و پیشرفتی در وحدت اعضای اتحاد و بهبود روابط آنها بوجود می آمد.

جلسه به نقطهٔ اوج رسیده بود و در حال اتمام بود . شاه ترناس در درون خود احساس آرامش می کرد.در حالی که جن گریمن ، توراس ترالبین و دریادار پرادمور در حال نوشیدن از بهترین براندی شاه بودند، شهریار و لرد پریستور به کنار پنجره رفتند و به شهر خیره شدند. شاه ترناس عاشق این کار بود او همیشه دوست داشت از پنجره سرزندگی و سلامت مردم را تماشا کند. حتی در این جلسه و در همین لحظه نیز او در فکر مسئولیتش در قبال همین مردم بود، مردمی که سرنوشتشان را به دست او سپرده بودند و این ذهنش را آزار می داد اما او می دانست که مردم هر تصمیمی را که امروز گرفته شود درک خواهند کرد.

شاه به همراه جوانش گفت:« نمی دانم چگونه موفق به انجام این کار شده پسرم! تو به آنها حقایقی را که باید می دانستند گفتی و باعث شدی تا رفتاری متمدنانه با هم و حتی با من در پیش گیرند. من واقعا احساس می کردم که جن گریمن و توراس تقاضای برکناری مرا بکنند.»

« من تمام تلاشم را بکار بردم تا آنها را آرام کنم سرورم!اما به هر حال از اظهار لطف شما سپاسگذارم.»

«اظهار لطف؟پریستور عزیزم تو به تنهایی توانستی از فروپاشی اتحاد جلوگیری کنی،تو به آنها چه چیزهایی گفتی؟»

چهرهٔ زیبای پریستور ناگهان حالتی حیله گر به خود گرفت.خود را به شاه نزدیک تر کرد و چشم در چشمان او انداخت و به آرامی گفت :«کمی وعده به این و کمی وعید به دیگری!به دریا دار پرادمور قول دادم که فرمانروای دریاها باقی خواهد ماند حتی اگر این به معنای اعزام او برای کنترل گیلنیس باشد، به جن گریمن وعدهٔ ایجاد مجموعه های دریایی را در مرزهای ساحلی آلتراک و به توراس ترالبین وعدهٔ سرزمین های شرقی را در صورتی که حاکم قانونی آن شدم.»

برای لحظه شاه به سادگی مبهوت شده بود او فکر کرد شاید اشتباه شنیده است او به چشمان هیپنوتیزم کنندهٔ پریستور خیره شد ومنتظر مخلص کلام برای توجیه این سخنان از طرفش بود ووقتی خبری نشد گفت: « عقلت رو کاملاَ ازدست داده ای پسرم!؟در مورد این موارد حتی به شوخی هم نباید چیزی بگوئی...»

«و تو هیچ چیز از این سخنان را به خاطر نخواهی آورد.» در حالی که نگاه شاه را با نگاهش اسیر کرده بود و اجازه رها شدن به او نمی داد ادامه داد:«آنها چیزی را از مطالبی که واقعاَ به آنها گفته ام بخاطر نخواهند آورد و تو دلقک گرانقیمت و باشکوه من نیز از این مسئله به یک برد سیاسی خواهی رسید و چیزی که برای خود درخواست می کنم انتصاب به عنوان فرمانروای آلتراک خواهد بود،آیا متوجه سخنانم شدی!؟»

شاه ترناس هیچ چیزی به غیر از آن که به این هدف فکر کند متوجه نشد.پریستور می بایست بعنوان شهریار جدیدی برای سرزمین اشغال شدهٔ آلتراک انتخاب می شد. امنیت و ثبات لوردران به این موضوع بسته بود.

« خوب میبینم که فهمیدی، خوب است! حال به میان جمع بازگرد و تصمیمت را در کنفرانسی که رو به پایان است اعلام کن، جن گریمن مانند همیشه محتاط خواهد بود ولی بعد از چند روز موافقت خواهد کرد،پرادمور دستورات تو را انجام خواهد داد و توراس ترالبین بعد از کمی ژرف اندیشی انتصاب مرا قبول خواهد کرد.»

چیزی به ذهن شستشو شدهٔ شاه سقلمه ای زد ، سقلمه ای که تبدیل به فشار بر ذهنش می شد...«ولی انتصاب...انتصابی بدون اجازه کایرین تور و دلاران در کار نخواهد بود.» در حالی که سعی می کرد افکارش را در دنبال کند ادامه داد:« آنها هم جزئی از اتحاد هستند...»

پریستور خاطر نشان کرد:«اما چه کسی به یک جادوگر اعتماد می کند؟چه کسی می داند آنها چه نقشه هایی در سر دارند؟ به همین دلیل بود که من از تو خواستم آنها را از دخالت در این موضوع بازداری، درست است؟ جادوگر ها قابل اعتماد نیستند و باید نابود شوند.»

« نابود شوند... درست است...حق با توست.»

پریستور لبخندی زد و دستش را دوستانه بروی شانهٔ شاه ترناس گذاشت وگفت : « تو در این کار بخاطر من فداکاری های زیادی کرده ای ، حال وقت آن رسیده تا به میان جمع باز گردیم و تا لحظاتی دیگر

تصمیم خود را اعلام کنی و برنامهٔ ما – از همان لحظه ای که مرا پادشاه آلتراک بنامی – آغاز خواهد شد.»

«بله...»

مرد بلند قد، ترناس را از پشت سر به طرف سایر شهریاران به جلو راند و در همین لحظه ذهن ترناس به طرف مسئله ای که در پیش رو داشتند برگشت. نقشهٔ شوم پریستور حال به خوبی در ضمیر ناخودآگاه شاه القاء شده بود، جایی که امیال و آرزوهای شاه سیاهپوش در آن قرار می گرفت!

ترناس خطاب به سایرین گفت: «امیدوارم از نوشیدن این براندی ناب لذت برده باشید دوستان من!» و وقتی توجه دیگران به او جلب شد اضافه کرد:« که هدیهٔ من به هرکدام از شما بخاطر حضور در این جلسه بود.»

پریستور با حالتی تحریک آمیز به همتایان ترناس اشاره کرد و گفت:« نمایش با شکوهی از دوستی بود!اینطور فکر نمی کنید؟»

همه سری به تأیید تکان دادند و دریا دار پرادمور حتی جامی به سلامتی ترناس بالا برد.

ترناس دستهایش را در هم قفل کرد و گفت:«با تشکر از متحدِ جدید وجوانمان! ما باید حتی بیش از پیش از ته قلبمان با یکدیگر متحد شویم.»

جن گریمن گفت: « ما هنوز موافقتنامه ای را امضا نکرده ایم،حتی در مورد راه حل آن نیز به توافق نرسیده ایم!»

ترناس پلکی زد سپس چشمانش را کاملا باز کرد،چرا برای ارائهٔ پیشنهاد ممتازش باید بیش از این وقت را تلف می کرد؟

ترناس دست پریستور را گرفت و به صدر میز برد و به همه اعلام کرد :« به همین سبب دوستان من اکنون راه حلی برای مشکل یافته ام که شاید خواست همه باشد...»

شاه رو به دوست جوان خود لبخندی زدو اندیشید، پریستور جوان نمی توانست تصور کند که به چه جایزهٔ ارزشمندی دست یافته است، بله! لایق ترین شخص برای فرمانروائی!

با قرار گرفتن پریستور در تخت شاهی آلتراک اتحاد مستحکم تر خواهد شد و آنگاه خواهند توانست به سراغ جادوگرانِ خائن دلاران رفته و حسابشان را با آنها تسویع کنند...

***

سنگین وزن ترین جادوگر غرید:«این درست نیست! آنها نباید به این سادگی ما را از چنین امر مهمی کنار بگذارند!»

ساحرهٔ کهنسال گفت:«بله درست است!نباید این کاررا می کردند، اما این کاررا انجام داده اند.»

پنج نفر از شش جادوگری که قبلاَ در همین اتاق- اتاق آسمان- با هم ملاقات کرده بودند دوباره گرد هم آمده بودند و شخص غایب کسی بود که رونین او را بنام کراسوس می شناخت، اما همه آنقدر درمورد مسائل خارج از این اتاق نگران بودند که نمی توانستند برای حضور یک نفر صبر کنند.

شهریاران غیرجادوگر اتحاد جلسه ای برای حل مشکل آلتراک تشکیل کرده بودند بدون اینکه شورای کایرین تور را در جریان آن بگذارند.وقتی بیشتر افراد حاضر در شورا برای شاه ترناس و برخی ازشهریاران

اتحاد تا این حد احترام قائلند برای آنها چنین حرکت غیر منتظره ای باعث نگرانی آنها خواهد بود.حداقل یکی از اعضای کایرین تور باید در چنین تصمیم گیری مهمی چنان که از قدیم رسم بوده شرکت داشته باشد.وقتی دلاران در اغلب نبردهایِ اتحاد در صف اول نبرد قرار می گیرد شرکت دادن آنها در این گونه مسائل عادلانه خواهد بود.

اما گویی همه چیز در حال تغییر بود.

جادوگر الف گفت:« این مسئله باید مدتها پیش حل می شد، ما باید بیش از این بر مواضع به حق خود پافشاری می ردیم.»

جادوگر ریشو با صدایی بلند و رسا جواب داد:«و آنگاه اتفاقات ناگوار دیگری روی می داد،توجه نکرده اید که سایرین چگونه از ما کناره گیری می کنند؟درست زمانی که ارکها تا گریم باتول رانده شده اند آنها گویی از قدرت ما واهمه پیدا کرده اند.»

«مزخرف است! کسانی که فاقد قدرت جادویی هستند همیشه نسبت به آن بدگمان هستند،اما جادو باید رسالت خود را بی هیچ سوالی انجام دهد!»

زن مسن تر سری تکان داد و جواب داد:«این مسئله اهمیتی برای کسانی که همیشه از توانائیهای ما واهمه داشته اند ندارد.حال که نیروی اورک ها در هم شکسته شده است مردم متوجه شده اند که ما مانند آنها نیستیم،متوجه شده اند که ما در هر چیزی بر آنها برتری داریم...»

« این افکار حتی برای ما نیز خطرناکند...» صدای آرام کراسوسِ بی چهره بود که اینک به جایگاه خود در شورا بازگشته بود.

جادوگر ریشو در حالی که به سمت کراسوس باز می گشت گفت:« چه مدت است که در اینجا حاضرید، در مورد این مشکل چه چیزی دستگیرتان شد؟»

«خیلی کم!جلسه به صورت غیر علنی برگذار می شد و تنها چیزی که می توانست دستگیرمان شود مطالب کلی بود، که چیزی به دانسته های پیشین ما اضافه نکرد،بالاخره مجبورم روش های دیگری را برای جمع کردن اطلاعات بکار ببرم.»

ساحرهٔ جوانتر پرسید:« آیا آنها به تصمیم واحدی دست یافتند؟»

کراسوس زمزمه کرد:«ببینید...»

ناگهان در مرکز اتاق ، درست در میان نقش های کف اتاق هیبت موجودی بلند قد ظاهر شد،هیبتی که به هر حال انسان بنظر می رسید و گویی واقعاَ در آن مکان حاضر و به دیگران خیره شده بود،که البته تصویر او نیز به اندازه جادوگران حاضر در اتاق واقعی بود! با هیبتی شاهانه پوشیده در ردا و لباس های سیاه رنگ و آراسته به پرهای سفید پرندگان و بسیار خوش قیافه. برای لحظه ای هر شش تن خاموش شدند.

همان زن دوباره پرسید:« او کیست؟»

کراسوس همراهش را قبل از اینکه دیگران سخنی بگویند نجات داد:«سلام بر پریستور اول شاه جدید آلتراک!»

«چی؟»

«این منصفانه نیست!»

« آنها نمی توانند بدون حضور ما چنین تصمیمی بگیرند،می توانند؟»

«این پریستور کیست؟»

«نجیب زاده ای گمنام از سرزمین های شمالی که از فرمانروایی برای همیشه محروم شده است و حال مورد عنایت نه فقط شاه ترنای بلکه سایر شهریاران از جمله جن گریمن قرار گرفته است.»

جادوگر ریشو به یکباره گفت: «یعنی تا حدی که او را شاه کنند؟»

«اساساَ انتخاب بدی هم نیست، او خواهد توانست که آلتراک را در جایگاه متحد با سایر شاهنشاهی های اتحاد قرار بدهد.کاری که اوبه تنهایی انجام داده باعث شده است که از فروپاشی اتحاد جلوگیری شود.»

ساحرهٔ مسن تر پرسید:« بنابر این شما او را تأیید می کنید؟»

در جواب کراسوس اضافه کرد:« اما از گذشتهٔ او هیچ اطلاعاتی در دست ما نیست و ظاهراَ دلیل شرکت داده نشدن ما در این تصمیم گیری هم شاید همین نکته است. اما مهم تر و جدی ترین مسئله این است که او در برابر لمس شدن با جادو هیچ واکنشی نشان نمی دهد.»

همهٔ جادوگران برای لحظاتی از خبر عجیبی که دریافت کرده بودند در شگفت شدند.سپس جادوگر الف که مشخص بود قطعات پازل را درکنار هم قرار داه و به نتیجه ای رسیده پرسید:« و بالاخره منظور حقیقی شما چیست؟»

«منظور من این است که من از طریق جادو سعی کردم ذهن او را کاوش کنم، اما جادو با هیچ چیز تماس پیدا نکرد، مطلقاَ چیزی نیافت ، گویی که شخصی بنام لرد پریستور وجود ندارد. پرسیدید من او را تأیید می کنم؟ فکرکنم از او می ترسم.»

برای لحظه ای بنظر رسید جوابی از طرف پیرترین جادوگر ، بزرگِ انجمنِ کایرین تورخواهد آمد، اما او کلامش را فرو داد و لحظاتی ابرهایی اطراف چهره اش را گرفت و روشنایی روز تبدیل به تاریکی شب شد اما سالار کایرین تور–زن یا مرد– افکار و استنتاج خود را برای خودش نگاه داشت.

جوانترین جادوگر مذکر اعلام کرد:« بنابر این او یک جادوگر است،درست است؟»

کراسوس سری در تأیید تکان داد و گفت :« استدلالی منطقی و درست است.»

الف افزود:« و جادوگری قدرتمند!»

« کاملا ممکن است.»

جادوگر افل ادامه داد:« اگر چنین است، او چه کسی است؟ یکی از ماست؟یک خائن؟مطمئناَ جادوگری با این قابلیت یابد تا به حال توسط ما شناسائی می شد.»

ساحرهٔ جوانتر گفت:« اما من چهرهٔ او را نشناختم!»

همتای مسن ترش جواب داد:« چندان عجیب نیست، هر کدام از ما می تواند هزاران نقاب بر چهره بزند!»

آذرخشی از سوی کراسوس توجه را به او جلب کرد:« تا دو هفتهٔ دیگران کاندیدایی او برای پادشاهی آلتراک اعلام خواهد شد و اگر از سوی هیچ کدام از شهریاران اتحاد اعتراضی نباشد تا یک ماه دیگر به عنوان شاه آلتراک تاجگذاری خواهد کرد.»

«ما باید اعتراض خود را اعلام کنیم.»

«این اولین کار ماست، هرچند چیزیکه ما واقعاً به آن نیاز داریم این است که بفهمیم این لرد پریستور واقعاً کیست و از هر قبرستانی شده اطلاعاتی در مورد گذشته و نام حقیقی او بدست بیاوریم.و تازمانی که همه به جز ما از او حمایت می کنند ما نباید آشکارا با او مخالفت کرده و رودروی اوقرار گیریم.»

ساحرۀ پیر گفت : «وما قادر نخواهیم بود در برابر نیروی ادغام شده سایر سرزمین ها کوچکترین مقاومتی کنیم اگر آنها ما را بعنوان مزاحمی برای اهداف خود تلقی کنند.»

« خیر نخواهیم توانست.»

کراسوس با موجی از نیرو که از دستش روانه شده تصویر پریستور را مرخص کرد اما بعد از محوشدن نیز تصویرش همچون داغی بر ذهن جادوگران هک شده بود.و همه در سکوت بر سر اهمیت این جستجو توافق داشتند.

کراسوس گفت:« من باید مجدداً روانه شوم و پیشنهاد من این است که هر چقدر هم سخت و غیر ممکن بنظر برسد همگی باید تلاش کنیم و هر ردی را در این مسئله هرچقدر هم که ناچیز باشد دنبال کنیم.اگر تخت پادشاهی آلترک توسط این موجود مرموز اشغال شود بیم آن است که اتحاد یکپارچگی خود را از دست بدهد،اهمیت ندارد که ظاهر آن یکپارچه بنظر برسد.»او نفسی گرفت و ادامه داد:«و اگر این اتفاق بیافتد می ترسم که دلاران نیز سقوط کند.»

جادوگر ریشو پرخاش کرد:« فقط به خاطر همین یک مرد!»

« بله بخاطر او!»

و کراسوس وقتی که دیگران شروع به سنجیدن سخنانش کردند دوباره ناپدید شد... و در خلوت خودش تجسم یافت، در حالی که هنوز از چیزی که کشف کرده بود می لرزید. او از اینکه هنوز به سایر اعضای شورا اعتماد نداشت احساس گناه می کرد.او چیزی بیش از آنکه به دیگران گفته بود،درمورد لرد پریستور فهمیده بود- یا ترجیح میداد که فکر کند حس کرده است. او دوست داشت که قارد بود مطالب بیشتری را به دیگران بگوید.ممکن بود آنها سلامت عقل او را زیر سؤال ببرند،حتی اگر آنها حرفهایش را باور می کردند او برای اثبات آنها مجبور بود حقایقی را در مورد خودش واسرار مسلکش فاش کند.

فاش کردن این موضوع در این موقعیت بحرانی می توانست بسیار خطرناک باشد.

کراسوس وقتی تنها، به خلوتگاه تاریکش بازگشت با خود گفت:« شاید آنها به هر حال آن رفتاری را که من آرزو دارم در پیش بگیرند.» اتاق با نور کمرنگی که بنظر می رسید منبع خاصی ندارد روشن شده بودو نور سرخ رنگ و ملایمی چهرهٔ زیبا ، میانسال و رنگ پریدهٔ مرد را به نمایش می گذاشت.چشمان سیاه و درخشانش حتی بیشتر از باقی اجزای چهره اش به گذر زمان و خستگی اش اشاره می کرد.سه خراش بزگ که از بالا تا پایین گونهٔ سمت راستش کشیده شده بود با وجود گذر سالها همچنان دردناک بودند.

استاد جادو کف دست چپش را بالا آورد و ناگهان گوی درخشان آبی رنگی در آن ظاهر شد.کراسوس دست دیگرش را بالای گوی قرار داد و بلافاصله تصویری درون گوی شکل گرفت.او به عقب خم شد تا

به تصاویر درون گوی نگاه دقیقتری بیاندازد و همزمان صندلی بلندی ساخته شده از سنگ به پشت سر او سر خورد.

کراسوس بار دیگر قصر شاهانهٔ ترناس را از نظر گذراند. کاخ سنگی که شاه ترناس در آن حکومت می کرد از زمان بنیانگذاری این سرزمین به شهریاران آن خدمت کرده بود. برج های دوقلوی برآمده بر

تالار بزرگ اصلی، مانند مینیاتوری دقیق از نمونهٔ اصلی آن ظاهری باشکوه و خاکستری داشتند. پرچم های آویخته بر برجها فقط بر فراز آنها در اهتزاز نبود بلکه دروازه های ورودی را نیز بخوبی تحت پوشش قرار می داد.

سربازان پوشیده در یونیفورم گارد شاهنشاهی لوردران در مقابل درب ورودی به همراه شوالیه های فراخوانده شدهٔ سیلورهند برای این موقعیت ایستاده بودند. در مواقع عادی شوالیه های سیلورهند برای محافظت از جایی فراخوانده نمی شدند، اما با مسائل کوچکی که در اثر حضور شهریاران از سرزمین های مختلف بوجود می آمد ، حال حضور این شوالیه های امین لازم بنظر می رسید.

جادوگر بار دیگر دست راستش را بالای گوی کشید و تصویر به درون تالار شاه کشیده شد و با تمرکز جادوگر بر آن تصویر اتاق واضح تر شد.

شاه ترناس و شاگرد جوانش درتصویر حاضر بودند، با وجود پایان یافتن جلسه و عزیمت سایر شهریاران لرد پریستور در کنار شاه ترناس مانده بود.بزرگترین آرزوی کراسوس این بود که بتواند ذهن نجیب زادهٔ جوان را کاوش کند، اما ایدهٔ بهتری به ذهنش رسید،بگذار دیگران احتمالات غیر ممکن دیگر را بررسی

کنند.کارهایی که بدون شک پریستور توقع آن را داشت و با آنها برخورد لازم را می کرد؛ اما کراسوس هنوز قصد رویارویی با او را نداشت.

به هر حال اگر کراسوس قابلیت لازم را برای جستجوی ذهن مرد نداشت،حداقل می توانست اطراف او را جستجو کند.وبرای شروع، چه جایی بهتر از محلی بود که در قصر برای سکونت این شاه مهاجر و تحت

محافظت شاه ترناس قرار داشت؟کراسوس دستش را به حالت مواجی به حرکت درآورد و تصویر جدیدی در کره شکل گرفت؛تصویری از محوطهٔ مورد نظر از نمائی دور.برای چند لحظه آن را از راه دور بررسی کرد ووقتی به نتیجه ای نرسید،جستجوی جادویی اش را نزدیک تر کرد.

به محض نزدیک شدن جستجویش به دیواری جادوئی در اطراف ساختمان برخورد کرد،وردی ضعیف،ضعیف تر از آنچه توقعش را داشت از ورودش ممانعت کرد.بدون اینکه ورد محافظ را خاموش کند از آن گذشت و وارد مکانی شد که بر خلاف ظاهر باشکوه بیرونی بسیار مخوف بود. ازظاهر اتاق بر می آمد پریستور واقعا به مرتب بودن و پاکیزگی اتاقش اهمیت می داد اما این امر الزاماً به معنی مطبوع بودن آن هم نبود. اما این موضوع جادوگر را ابداً غافلگیر نکرد.

جستجوی عمیق تر او وردی محافظ و قویتر از اولین ورد، اما همچنان نه آن قدر قدرتمند که کراسوس قادر به خنثی کردن آن نباشد را احساس کرد.یک اشارهٔ ماهرانه از جانب کراسوس و او بار دیگر از طلسمی ساختهٔ پریستور می گذشت و وارد می شد، و آن گاه می توانست...

کره ناگهان سیاه شد.

سیاهی ناگهان درون کره گسترش یافت و آن را کاملاً سیاه کرد.

سیاهی که سعی داشت ذهن کراسوس را کاوش کند!

کراسوس خود را از روی صندلی اش فرو انداخت. شاخه هایی از تاریکی ناب صندلی سنگی را در خود فرو برد، تاریکی چون موجود جانداری که خود دارای جادو باشد به سرعت گسترش می یافت.وقتی کراسوس سر پا شد شاخک ها را دید که گسترش می یابند وگویی در حال بلعیدن صندلی است و پس از چند لحظه کراسوس دید که اثری از صندلی بجا نمانده است. وقتی اولین شاخک به او رسید، فهمید که

این شاخه ها از گوی جادویی خارج شده اند.جادوگر به عقب لغزید، برای یکی از معدود دفعات در زندگی اش مجبور به واکنش سریع شده بود،سپس نیروهایش را به یاری طلبید، او از کلماتی استفاده کرد که هیچ موجد زنده ای در طول حیاتش قبلا آن را نشنیده بود، خودش نیز قبلاَ هرگز آنها را بکار نبسته بود.افسونهایی که فقط برای فرو رفتن در خلسه استفاده می شدند.

در مقابلش ابری به وجود آمد.ابری که مانند پنبه متراکم بود و به سوی شاخک های در حال گسترش شناور شد.با برخورد اولین شاخک با تودهٔ ابر شکل صدای رعدی شنیده شد و شاخک را به خاکستر تبدیل کرد و به زمین ریخت.کراسوس آهی از سر آسودگی کشید،سپس با وحشت شاخک دیگری را دید که طلسم محافظ او را در بر گرفت...

او با چشمانی از حدقه درآمده گفت:« این امکان ندارد...امکان ندارد...»

مانند کاری که شاخک های دیگر با صندلی کرده بود این تاریکی نیز تودهٔ ابر مانند را در خود فرو برد و محو کرد.

کراسوس فهمید که با چه چیزی مواجه شده است. جادوی سیری ناپذیر که از تباهی و سیاهی سرچشمه می گیرد، تنها جادوئی ممنوعه چنین سرشتی داشت. او قبلاَ هرگز با این جادو مواجه نشده بود اما هر کسی که مانند او برای مدتهای مدید در جادو مطالعه کرده باشد به سرعت سرشت پلید این جادو را تشخیص می داد. هنوز چیزی در حال تحول بود، جادوی مقابله ای که او خلق کرده بود باید به این جادوی پلید خاتمه می داد، برای لحظه ای هم چنین بنظر می رسید،اما لحظاتی بعد تغییری شیطانی در جوهرهٔ جادوی مقابلش بوجود آمده بود. حال شاخک ها به سمت او گسترش می یافت و برای لحظاتی

کراسوس نمی دانست چگونه از اینکه این جادوی شوم او را هم در خود فرو برده و جزئی از خود کند جلوگیری کند.

برای لحظه ای میل به فرار از اتاق در او شکل گرفت، اما فهمید که این جادو او را تعقیب خواهد کرد،تفاوتی نمی کرد که کراسوس در کجا پنهان شود سرانجام او را می یافت.

این جادو می بایست بخشی از جادوی "گرسنگی بی پایانِ وحشت مطلق" باشد، که قربانی را تا زمانی که به سادگی تسلیم شود و در آن فرو رود تعقیب می کرد.

نه!او نمی توانست فرار کند ، او می بایست همینجا و حالا به آن خاتمه می داد.

طلسمی را بیاد آورد که باید بروی آن کارگر می شد.اجرای این طلسم می توانست کراسوس را برای چند روز از جادو تهی کند ، اما می توانست او را از چنین جادوی شومی نیز نجات دهد.

و البته می توانست به همان سرعتی که ممکن بود جادوی پریستور او را به قتل برساند به زندگی اش پایان دهد.

کراسوس خود را برای اجتناب با برخورد با یک شاخک به کناری پرتاب کرد، او فرصت زیادی برای فکر کردن در مورد موضوع نداشت و بیش از چند ثانیه برای اجرای طلسم در اختیار نداشت. همین حالا هم "گرسنگی" می خواست او را از هم بدرد و کاملاَ در خود حل کند.

کلماتی که او زمزمه می کرد مانند کلماتی بود که در میان مردم عامی لوردران بکار می رفت با این تفاوت که گویی از آخر به اول خوانده می شود وهجا های آن اشتباه و تاکید بروی حرفهای غلط باشد.کراسوس تمام واژه ها را با علم اینکه اگر کوچکترین بی دقتی بکار رود باعث فراموشی مطلق او

شاخک ها با سرعتی بیش از تصور او به حرکت درآمدند. به محض اینکه آخرین کلمات ورد از زبانش خارج شد" گرسنگی "او را گرفت. تک شاخه ای باریک به درور دست دراز شده اش پیچید و انگشتان آن دست را به سادگی در خود محو کرد، کراسوس در ابتدا دردی احساس نکرد، اما وقتی انگشتانش در مقابل دیدگانش محو شد تنها زخمی خونین بجای آن ها باقی ماند.

وقتی که آخرین کلمهٔ ورد از دهانش خارج شد شاخکی بدنش را فرا گرفت.

ناگهان در اتاق محقرش خورشیدی منفجر شد.

شاخکها مانند یخی که در کوره قرار گیرد ذوب شد و تابش نور آنقدر درخشان بود که اگر چه کراسوس چشمانش را بسته بود اما نور آنها را کور کرد، نور تمام درزها و گوشه های اتاق را فرا گرفت.

کراسوس سرفه ای کرد و به زمین افتاد و دست آسیب دیده اش را گرفت.

صدای هیس مانندی گوش های را پر کرده بود صدایی که قدرت آن با هر ضربان رو به گسترش بود، گرما...، گرمایی وحشتناک پوست کراسوس را می سوزاند و کراسوس دید که دارد دعا می کند هر چه زودتر با مرگ از این رنج خلاص شود.

صدای هیس حال به صدای رعد وحشتناکی تبدیل شده بود که مانند فوران آتش فشانی خشمگین درست در مرکز اتاق رو به افزونی بود.کراسوس سعی کرد چشمانش را باز کند، اما گرما و نور همچنان طاقت فرسا بود،کراسوس بدنش را مانند جنینی در رحم مادر جمع کرد و منتظر سرنوشتش شد.

بعد نور به سادگی محو شد و اتاق دوباره در تاریکی فرو رفت.

استاد جادو در ابتدا قادر به حرکت نبود.اگر گرسنگی حال به سراغ او می آمد می توانست او را بدون مقاومت در خود فرو بَرَد. برای لحظاتی کراسوس تمرکز کرد تا نیروی خود را بدست آورد ووقتی اندکی از نیرویش را بازیافت ابتدا زخم وحشتناکش را پاک کرد و سپس دست سالم خود را بروی دست مجروح و آسیب دیده اش کشید و شکاف های خون آلود آن را بست. او قادر نبود قسمت های از دست رفته را ترمیم کند، هرچیزی که با جادوی سیاه لمس می شد قابل باز سازی شدن نبود.

او به آرامی چشمانش را گشود، اتاق هنوز برای چشمان او پر نور بنظر می رسید اما چشمان او به آرامی با آن هماهنگ شد. او تعدادی سایه های سیاه– شاید مبلمان و تزئینات اتاق – را بیشتر تشخیص نمی داد.

جادوگر مجروح وردی به زبان آورد: «روشنایی ...»

کره ای نوانی در نزدیکی سقف به وجود آمد که نور ملایمی را به اتاق تاباند.اما روشنایی آنقدر بود که کراسوس بتواند خساراتی را که به اتاق رسیده بود بررسی کند. بجز صندلی که کاملا در" گرسنگی "حل و نابود شده بود همه چیزی سر جای خود بود. بهای سنگینی پرداخت شده بود ، اما کراسوس در نهایت پیروز شده بود؛ شاید هم نه! در مقابل این مصیبت او عملا چیزی از بازرسی اتاق پریستور بدست نیاورده بود و این پایانی شکست آمیز برای کنکاش او بود.

و هنوز... هنوز...

کراسوس به زحمت سرپا شد، صندلی دیگری احضار کرد ودر حالی بروی آن نشست و که احساس خفگی می کرد. پس از نگاهی دوباره به دست آسیب دیده اش برای اطمینانش از متوقف شدن خونریزی آن، کراسوس گویی آبی رنگ شبیه آنچه با آن قصر نجیب زاده را بررسی کرده بود ایجاد کرد.او درسی دردناک و مهم از این واقعه فرا گرفته بود و حال با تکیه بر آن می دانست که چگونه نگاهی اجمالی به قصر بیاندازد.

در آن رد جادو بخوبی مشهود بود و کراسوس آنرا دنبال کرد، و مواظب بود در پیچیدگی های آن گرفتار نشود، باید هم که مواظب می بود، شاید باز نیروی شریر مانند آنکه به تازگی از آن خلاص شده بود را مجدداً بکار می انداخت.

زمان بررسی ورد رسیده بود! دقتی که در مخفی کردن طلسم گرسنگی بکار رفته بود و قدرت این طلسم – که باعث شده بود به کراسوس اسیب برساند – هر دو حاکی از دانش و تکنیکی بود که در آن وجود داشت دانشی فراتر از حد انسانهای جادوگر و یا حتی جادوی الف های کایرین تور.

به جز انسان ها و الف ها گونهٔ دیگری نیز در دنیای جادو در رفت و آمد بودند،گونه ای حتی برتر از الف ها.

کراسوس بریده بریده گفت:« حالا تو را شناختم...» در حالی که هیبتی از پریستور را ایجاد می کرد سرفه کنان گفت:« حالا تو را به خوبی می شناسم، هر ظاهری که می خواهی به خود بگیر!»

کراسوس باید نفسی تازه می کردچون نیروی زیادی از دست داده بود، اما تشخیص اینکه در مقابل قدرت کسی قرار گرفته است قویتر از هر طلسمی او را تحت تأثیر خود قرار داد ... « حالا من تو را بخوبی می شناسم... مرگبال!»

عصر اژدهایان

فصل ۷

دانکن افسار اسبش را کشید و آن را متوقف کرد:« مشکلی اینجا هست...!»

رونین نیز چنین احساسی داشت،به علاوۀ اینکه با توجه به بلایی که در دژ برسرش آمده بود،حق داشت که نگران باشد که چیزی به طریقی با ماموریتش ارتباط داشته باشد بر سر راهش قرار گیرد.

هاستیک در دیدرس قرار داشت ، اما آرامش و سکوتی عمیق آنرا فرا گرفته بود، رونین هیچ صدایی نمی شنید، صدای هیچ فعالیتی به گوشش نمی آمد. بندری مانند این باید صداهایش آنقدر بلند باشد که حتی از این فاصله هم به گوششان برسد. بجز صدای چند پرنده صدای هیچ جانداری به گوش نمی رسید.

پالاداین بزرگ به وریسا گفت:« به نظر نمی رسد مشکلی بر سر راه ما وجود دشته باشد،اما اگر اتفاقی افتاد به سرعت منطقه را ترک خواهیم کرد.»

« شاید ما فقط به خاطر خستگی راه بیش از اندازه نگران هستیم.» حال، حتی سوار الف هم آرام و با احتیاط صحبت می کرد.

آنها در ان منطقه آنقدر تعلل کردند تا عاقبت رونین کنترل اوضاع را به دست گرفت، او اسب خودش را در میان شگفتی همگان به سمت هاستیک راند،گویی قصد دارد خود را همراه یا بدون همراهی دیگران به هاستیک برساند.

وریسا به سرعت از او طبعیت کرد و لرد دانکن هم طبعاَ به دنبال وریسا به راه افتاد . رونین هرگونه حالت اشتیاق را بر اثر دیدن عجلهٔ شوالیه های سیلور هند برای پیشی گرفتن از خودش رامهار کرد.او می توانست کمی دیگر نخوت و غرور این شوالیه های متکبر را تحمل کند.به هر حال دیر یا زود در بندر هاستیک این همراهان ناخواسته از او جدا می شدند.

چنین می شد...اگر چیزی در هاستیک باقی مانده باشد!

حتی اسبها هم در سکوت می تاختند، سکوتی که لحظه به لحظه بیشتر احساس می شد.رونین باید به سوارکاری خودش افتخار می کرد،چون به هر حال با وجود همهٔ ناراحتی هایی که داشت هیچ کدام از شوالیه های در مورد سوارکاری او شوخی یا متلکی نگفته بودند.

وقتی به شهر نزدیکتر شدند، برای آسودگی خیال آنها کمی صدای فعالیت موجودات زنده بگوش رسید،کمی صدای چکش کاری و سابیده شدن آهن آلات بروی هم ،شاید حرکت چند واگن،همین ! اما همین هم برای اثبات اینکه هاستیک به شهر ارواح تبدیل نشده است کافی بود. با این وجود آنها همچنان با احتیاط جلو می رفتند تا غافلگیر نشوند، زمانی که رونین در ذهنش شروع به اجرای طلسمی کرد، وریسا و شوالیه ها قبضهٔ شمشیرهایشان رابه دست گرفتند. همه منتظر وقوع حادثه ای بودند که هیچ کس نمی دانست چیست، و وقتی در مسیر ورودی هاستیک قرار گرفتند، رونین سه هیبت نامیمون را در آسمان مشاهده کرد.

اسب رونین شیهه ای کشید، و وریسا با گرفتن افسارش آنرا مهارکرد، بعضی از شوالیه ها شمشیرهایشان را از غلاف خارج کردند اما با اشاره دانکن دوباره آنها را غلاف کردند.

لحظه ای بعد سه شیردال غول پیکر در مقابل گروه قرار گرفتند، دو تا از سه موجود قدرتمند بالای سر گروه قرار گرفتند و سومین شیردال بهمراه سوارش درست بر سر راه آنها به زمین نشست.

شیردال سوار با پوست برنزی رنگ و پوشیده در لباس رزم قدش به زحمت تا شانه های جادوگر می رسید، اما آنقدر قوی بنظر می رسید که گویی قادر است نه فقط جادوگر بلکه اسبش را هم از زمین بلند کند، پرسید: «چه کسانی به سمت هاستیک می روند؟»

لرد دانکن به سرعت در جلوی گروه قرار گرفت و گفت:« درود بر تو شیردال سوار! من لرد دانکن سنچوراس رهبر این گروه و فرماندۀ شوالیه های سیلورهند هستم واین گروه را هدایت می کنم، اگر می توانید به سؤال من پاسخ بدهید، بگوئید! آیا بلائی بر هاستیک نازل شده است؟»

دورف خنده ای خشن کرد، او شباهت زیادی به عمو زاده هایِ انسان خود نداشت و بیشتر شبیه وحشی هایی که در بیابان زندگی می کنند بود، با این تفاوت که گویی اژدهایی او را از وسط به دو نیم کرده باشد. این دورف شانه هایی پهن تر از تمامی شوالیه ها داشت وموهایی وحشی پشت سرخشن و زمخت او مانند یالهایی در اهتزاز بود.

« اگر یک جفت اژدها را فقط "بلا" بنامید ، بله بلایی بر آن نازل شده است. سه روز پیش یک جفت اژدها به هاستیک حمله کردند و هرچیزی را که قادر بودند به آتش کشیدند و اگر من و افرادم زودتر

نرسیده بودیم چیزی از بندر با ارزش تو باقی نمی ماند انسان! آنها تازه کارشان را شروع کرده بودند که درمقابلشان قرار گرفتیم ، هر چند که در آن روز ما گلادین را از دست دادیم اما نبردی پر افتخار بود.» دورف ها همگی به احترام دوست کشته شده شان مشتها را بر سینه زدند و گفتند:« باشد که مبارزهٔ غرورآفرینش در حماس ها جاودانه گردد!»

رونین با ترس از اینکه دورف ها شروع به حماسه سرائی در مورد شجاعت های خودکنند گفت:« سه روز پیش ما یک اژدها را دیدیم که توسط سه تن از افراد شما دور شد...»

به محض اینکه رونین لب به سخن گشود رهبر شیردال سوار ها به سمت او برگشت واگر چه به تندی به سمت رونین برگشت چشمانش روشن تر شد و لبخند به چهره اش بازگشت و گفت:« بله !ما بودیم اِ...انسان!نبرد خوبی بود و اگر چه مولاک ...» به بالای سر آنها اشاره کرد و ادامه داد:« تبر باارزشش را در آن نبرد از دست داد، اماخوب هنوز پتک جنگی اش را در اختیار دارد ،درست است مولاک؟»

« ترجیح می دهم ریشم را بتراشم تا چکش جنگی خودم را از دست بدهم، فالستاد!»

«درست است... تبر بیشتر- از ریش- مورد توجه زنهاست نه؟» و خنده ای به دنبال سخنانش افزود،و گویا تازه متوجه حضور وریسا شده باشد چشمانش روشن تر شد و گفت:« و حالا در جمع ما یک بانوی زیبای الف حضور دارد.» وبا سختی از بالای شیردال به وریسا تعظیم کرد:«فالستاد دراگون ریور در خدمت شماست الف بانوی من!»

رونین به یاد آورد که الف های ساکن کول تیراس جزء معدود افرادی هستند که دورف های وحشی ایریس به آنها اعتماد دارند .البته این تنها دلیل تمرکز فالستاد بر وریسا نبود،او نیز مانند سنچوراس مجذوب زیبایی وریسا شده بود.

«درود مرا پذیرا باشید،فالستاد!» الف مو نقره ای به صورت رسمی احترام او را پاسخ داد و گفت:« و تبریکات مرا بخاطر پیروزی خوبتان در مقابل دو اژدها پذیرا باشید.مواجهه با دو اژدها چیزی نیست که هر گروه مبارزی در آسمان بتواند ادعای موفقیت در آن را داشته باشد.»

«این فقط انجام وظیفهٔ روزمره بوده، همین!» سپس تا جائی که می توانست به وریسا نزدیک شد و گفت:«ما توقع برخورد با موجود زیبایی را در این منطقه نداشتیم، به خصوص الف بانوی زیبائی مانند شما، چه چیزی شما را به همراهی با این موجودات ضعیف واداشته است؟»

رونین احساس کرد که موهای گردنش سیخ شده است. لحن دورف ونه کلماتش چیزی بیش از مساعدت در خود داشت، چیزی که اصولاً در این لحظه نمی بایست جادوگر را می آزرد، اما به دلایلی باعث نگرانی او شد.

دانکن هم گوئی چنین احساسی داشت.پس قبل از همه به سخن درآمد:« پیشنهاد همکاری، بزرگواری شما را می رساند اما کاملا غیر ضروری به نظر می رسد وظیفهٔ ما رساندن این جادوگر به کشتی اش بود تا از یکی از بندرهای ما اعزام شود.»

حرف شوالیه حالتی داشت گویی رونین را از سرزمین های لوردران اخراج می کنند! جادوگر دندان قروچه ای کرد و با لحنی قانع کننده گفت:«من در ماموریتِ بازرسی برای اتحاد هستم.»

فالستاد که آشکارا از این پاسخ ناخوشنود بود گفت:« ما دستوری برای جلوگیری از حرکت شما به سمت هاستیک نداریم و نمی توانیم از رسیدن شما به کشتی تان جلوگیری کنیم ،اگر بعد از حملهٔ اژدها به بندر چیزی از آن باقی مانده باشد؛ بیشتر بنظر می رسد قطعات کشتی شما الان در آب شناور باشند.»

اگر چه این فکر قبلاَ به ذهن رونین رسیده بود شنیدنش از دهان این دورف باعث شد در چاه یأس فرو بیافتد. اما به هر حال او نمی توانست به این زودی در ماموریتش شکست بخورد.

«باید مطمئن بشوم.»

فالستاد غرید:« پس ما از سر راه شما کنار خواهیم رفت.» سپس مرکبش را چند قدمی به جلو راند و برای آخرین بارنگاهی طولانی وعمیق به وریسا کرد و افزود:«ملاقات با شما باعث بسی افتخار برای من بود ، بانوی من!»

وقتی الف در جواب سری تکان داد بلا فاصله شیردال با چند بار حرکت دادن بالهایش به آسمان برخاست و گرد و خاکی به پا کرد که گروه را به تقلا واداشت و مرکب های کسانی که نزدیک تر بودند چند قدم به عقب برداشتند. شیردال سوارهای دیگر به فالستاد پیوستند و با هم در آسمان اوج گرفتند. رونین با نگاهش آنها را دنبال کرد تا جائی که پس از گشت کوتاهی بروی آسمان هاستیک دور زدند و سپس با سرعتی باورنکردنی در پهنهٔ آسمان ناپدید شدند.

دانکن دستی در هوا تکان داد تا غبار را از دهانش دور کند و رونین دریافت که خوشبختانه عقاید دانکن در مورد دورف ها به بدی عقایدش در مورد جادوگران نیست، «حرکت کنید! هنوز کمی بخت و اقبال با ما یار است!»

بدون هیچ سخنی راهشان را تا رسیدن به ساحل ادامه دادند. زیاد طول نکشید تا گروه دیابند که هاستیک حتی بیش از آن چیزی که فالستاد گفته بود عذاب کشیده است. اولین ساختمان در نگاه اول دست

نخورده بنظر می رسید، اما وقتی از نمای آن عبور می شد خسارت ها خود را نشان دادند، زمین ها و محصولات کشاورزی سوخته و به خاکستر تبدیل شده بودند و از خانه های مالکان آنها چیزی بجز تراشه های نیمسوز چوبی باقی نمانده بود.ساختمانهای سنگی می بایست در برابر حمله از خود مقاومت بیشتری نشان داده باشند، اما حال می شد یکی از این ساختمانها را دید که گویی یکی از اژدهایان آنرا تبدیل به مشعلی سوزان کرده بوده است.

بوی تعفن و سوختگی حواس حساس رونین را بیش از دیگران می آزرد، چیزهای دیگری بجز چوب، در حملهٔ دو سوسمار غولپیکر سوخته بودند. چه تعداد از سکنهٔ هاستیک در این حملهٔ وحشتناک جان خود را از دست داده بودند؟ رونین می توانست نا امیدی اورک ها را درک کند، اورکها می دانستند که شانس پیروزی نهائی آنها در جنگ نزدیک به صفر است، اما در برابر چنین حملهٔ وحشیانه ای... عدالت باید برقرار می شد.

رونین با تعجب مشاهده کرد که نواحی نزدیک دریا برخلاف انتظار او که تصور می کرد باید بیشترین آسیب را دیده باشد بنظر کاملا پا برجا و سالم می آمد و در واقع به جز کارگران عبوسی که بایست می دیدند– و ندیدند– بنظر می رسید هیچ نشانی از حمله به هاستیک وجود ندارد.

رونین به وریسا گفت:« شاید حداقل یک کشتی نجات یافته باشد.»

« فکر نکنم!اگر به آن آثار نگاه کنید!»

رونین به سمتی که وریسا اشاره کرده بود نگاه کرد و سعی کرد چیزی را که میبیند تشخیص دهد.

دانکن برای او روشن کرد:«...دکل کشتی جادوگر! تمام کشتی به همراه سرنشینان شجاعش بی شک به یکباره به اعماق آب فرو رفته است.»

رونین طلسمی کشید! با نگاهی به بندر و تکه چوبها و بقایای شناوردر آب می شد فهمید که نزدیک به یک دوجین کشتی غرق شده اند. حال رونین می فهمید که چرا خود بندر کمترین آسیب را دیده است. اورکها از ابتدا قصد داشته اند تا کشتی ها را نابود کنند، هرچند این موضوع دلیل خسارت به سایر قسمتهای شهر را توجیه نمی کرد. شاید این خسارت ها بعد از رسیدن شیردال سوارها به منطقه و درگیری آنها با دو اژدها وارد شده است. اولین بار نیست که مردم یک منطقه به یکباره در وسط یک درگیری قرار می گیرند و خسارت می بینند، هرچند اگر دورف ها به منطقه نرسیده بودند شاید فجایع وخیم تری بوجود می آمد، اورک ها می توانستند –پس از نابود کردن کشتی ها– اژدهایان خود را درسطح بندر به پرواز درآورند و هرموجود زنده ای را که سر راهشان قرار گرفت نابود کنند.

مشکلات رونین با به فکر فرو رفتن حل نمی شد ، و مشکل این بود که او کشتی برای سفر به کازمودان در اختیار نداشت.

لرد سنچوراس بدون مقدمه گفت:« ماموریت تو تمام شد.تو شکست خورده ای،جادوگر!»

« شاید هنوز بتوانم قایقی از این اطراف فراهم کنم و...»

« و کدام ملوان قایق تو را به سمت کازمودان هدایت خواهد کرد؟ این بیچاره ها به اندازهٔ کافی در این ماجرا رنج کشیده اند و با وجود بلائی که اورکها بر سر آنها آورده اند آیا هنوزفکر می کنی کسی حاضر شود به سمت سرزمین اورکها حرکت کند؟»

«من باید تا حد امکان تلاش کنم، از اینکه مرا همراهی کردید سپاسگذارم سرورم...» سپس به سمت الف بازگشت و ادامه داد:« و همینطور شما سوارک... وریسا! کارتان را به نحو احسن انجام دادید و ثابت کردید که چرا برای این کار شما را در نظر گرفته اند.»

وریسا نگاه ترسناکی کرد و گفت:« من فعلاَ قصد ندارم شما را ترک کنم.»

« اما ماموریت شما خاتمه...»

«... نیافته است. من نمی توانم شما را در این مکان در حالی که جائی برای رفتن ندارید تنها بگذارم.اگر واقعاَ قصد دارید راهی برای سفر به کازمودان پیدا کنید من برای انجام هر کمکی که از من ساخته باشد اینجا می مانم ...رونین !»

دانکن به یکباره به میان بحث پرید وگفت:«من و همراهانم نیز نمی توانیم اینجا را ترک کنیم . اگر به هر دلیلی فکر می کنید که این ماموریت باید ادامه پیدا کند، شرف و وظیفه ما ایجاب می کند که وسیله ای برای انتقال شما فراهم کنیم.»

رونین از تصمیم وریسا استقبال می کرد اما بیش از این نمی توانست حضور شوالیه های سیلورهند را تحمل کند بنابراین پاسخ داد:« سپاسگذارم سرورم! اما مردم دیگری نیز در هاستیک نیاز به یاری دارند.آیا بهتر نیست که دستوراتی برای حمایت از بازمانده های هاستیک بدهید؟ »

به اندازه یک نفس کشیدن رونین فکر کرد توانسته است شوالیهٔ مسن را متقاعد به رفتن کند، اما بعد از مدتی کلنجار رفتن با خود دانکن سرانجام گفت:« سخن بجائی گفتی، جادوگر! اما هنوز هم فکرمی کنم هم هاستیک و هم شما هردو می توانید از حضورما بهره مند شوید. تا وقتی مردان من به اوضاع مردم بازماندهٔ هاستیک کمک می کنند، من شخصاَ می توانم به شما در یافتن وسیله ای برای سفر کمک کنم، این به نظر راه حل درستی می آید، نه؟»

رونین که مغلوب شده بود فقط توانست سری به تأیید تکان دهد .اما وریسا با موقعیت شناسی پاسخی محترمانه داد:«همراهی شما بی شک برای ما بسیار با ارزش خواهد بود،دانکن!متشکرم.»

بعد از اینکه دانکن فرامینی به نفراتش داد و آنها را راهی کرد، او، رونین و وریسا بر سر اینکه چه راه حلی در پیش بگیرند بحث کردند و سریع به این نتیجه رسیدند که هر کدام مسیری را در جهات مختلف در پیش بگیرند و قبل از تاریک شدن هوا به محل بازگردند و نتیجه گشت خود را ارئه دهند. لرد دانکن آشکارا در مورد اینکه هر کدام از آنها به نتیجه ای برسند شک داشت اما به خاطر وظایفی که در قبال اتحاد لوردران داشت–و شاید هم اندکی به خاطر شیفتگی اش به وریسا– مجبور بود سهم خود را در این امر به انجام برساند.

رونین شمال بندر را برای یافتن هر چیز شناوری که بزرگتر از یک کلک باشد جستجو کرد، اما روشنایی روز در حال رنگ باختن بود و او هنوز چیزی برای گزارش دادن نداشت.اوضاع تا بجایی پیش رفت که به رونین حالتی دست داد که مطمئن نبود چه چیزی او را بیشتر ناراحت می کند؟ اینکه هیچ وسیله ای برای سفر پیدا نمی کند،یا اینکه شاید این شوالیهٔ تنومند باشد که راه حل این مشکل را پیدا می کند.

روش های مختلفی برای انتقال جادوئی برای جادوگران وجود دارد که هیچ کس به جز مدیوی نفرین شده و افسانه ای قادر نبود با اطمینان آنها را بکار ببندد. حتی اگر رونین در انجام این ورد موفق می شد باز هم حاضر نبود ریسک کند، نه بخاطر اینکه ممکن بود توسط وارلاک های دشمن شناسائی شود، بلکه به این دلیل که ممکن بود بخاطر وجود دروازهٔ سیاه مسیرش در هنگام جادو تغییر کند.و او اصلاً دوست نداشت بروی مواد مذاب یک آتشفشان ظاهر شود.

اما با کدام وسیله ای اومی توانست به سفرش ادامه دهد؟

وقتی سعی داشت که پاسخی برای این سؤال بیابد، یکباره خودش را در میان بازمانده های شهر هاستیک یافت. زنان وکودکان هر چیزی را که قابل استفاده بود از میان خرابه های بندر در نقطه ای جمع کرده

بودند و سد دفاعی ابتدائی در برابر حملات احتمالی بعدی ایجاد کرده بودند.واحد ویژه ای از محافظان شهر تمام خطوط ساحل را برای یافتن بازمانده ای از دریانوردانی که با کشتی هایشان رفته بودند را جستجو کرده بودند. بعضی از مردم به این هیبت سیاه پوش و محزون خیره شده بودند که به سمتشان می آمد، برخی از والدین فرزندانشان را در پناه خود قرار دادند تا او عبور کند. رونین از چهرهٔ آنها خشم و انزجار را می خواند، گویی او را در مصیبت پیش آمده مقصر می دانند. حتی تحت این شرایط سخت و دشوار هم این مردم حاضر نبودند از پیش داوری و ترس خود از جادوگران دست بردارند.

یک جفت شیردال سوار از فراز سر او گذشتند، آنها در حال گشتزنی برای جلوگیری از وقوع هر گونه حملهٔ بودند. رونین شک داشت که به این زودی اژدهایی دوباره به این منطقه حمله کند. آخرین حمله برای اورکها گران تمام شده بود. به نظر می رسید، بهتر بود فالستاد و افرادش به زمین می نشستند و به مردم کمک می کردند اما خوی دورفها به گونه ای بود که روابط چندان خوبی با مردم لوردران نداشتند و همیشه ترجیح می دادند بالا و دور از دسترس باشند. اگر تنها یک دلیل خوب پیدا می شد ترجیح می دادند آسمان هاستیک را ترک....

« یک دلیل خوب؟!»

رونین با خود گفت:« البته!...» رونین به دو موجود بزرگ و سوارانشان که به سمت غرب می رفتند خیره شد. چه کسی به غیر از دورفها ممکن بود در برابر پیشنهاد او اغوا شود؟چه کس دیگری تا این حد دیوانه بود؟

بدون توجه به از دست دادن وقارش رونین شروع به دویدن به دنبال شیردالهای در حال دور شدن کرد.

وریسا جنوب بندر را با انزجار ترک کرد،نه فقط به خاطر اینکه در کارش موفق نشده بود بلکه بخاطر اینکه تمام مردمی که در هاستیک ملاقات کرده بود، بعلاوهٔ محیط بوی تعفن شدیدی داشت. بوی فساد و یا حتی بوی ماهی های گندیده را تحمل کرد اما بوی تعفنی که در هاستیک بود واقعاَ غیر قابل تحمل بود. بیشتر انسانها شامهٔ ضعیفی دارند و بوهای کمی را احساس می کنند ولی این مردم –گوئی- مطلقاَ هیچ بوئی را احساس نمی کنند.

سوار الف می خواست تا از اینجا فرار کند و به سرزمینی که همنوعانش در آن ساکن بودند برود تا به کارهای حیاتی تری بپردازد، اما تا وقتی وریسا احساس نمی کرد که هرکاری که از او ساخته است را برای کمک به رونین انجام داده است، نمی توانست با وجدان آسوده از اوجدا شود.البته با وجودی که رونین هیچ راه حل مشخصی برای ادامهٔ ماموریتش نداشت یک نکته به نظر وریسا قطعی بود ، این ماموریت فقط یک ماموریت برای بازرسی از منطقه نبود.جادوگری در حد رونین برای یک چنین ماموریت ساده ای اعزام نمی شد، رونین حتماَ چیز دیگری در ذهن دارد.

اگر وریسا می دانست دلیل اصلی مأموریت چیست...

***

خیلی زود زمان صرف شام رسید.بدون نشانه ای از راه حلی وریسا به سمت قرارگاه بازگشت، با وجود بوهایی که استشمام می شد، او مستقیم ترین مسیر را از میان خیابان ها و کوچه های هاستیک انتخاب کرد.هاستیک جاده هایی را برای ارتباط با همسایگانش ایجاد کرده بود، بخصوص جاده هایی به سمت هیلزبراد و ساترن شور. البته برای رسیدن به هر کدام از آنها بیش از یک هفته زمان لازم بود،البته شاید این راه حل تنها راه حل برای مسئلهٔ ادامهٔ سفر رونین بود.

«خوب... الف بانویِ زیبایِ من!»

وریسا لحظه ای بتصور اینکه یکی از اهالی هاستیک او را مخاطب قرار داده است به مسیر اشتباهی نگاه کرد، اما وقتی بخاطر آورد آخرین بار چه کسی از چنین لغاتی استفاده کرده است، به سمت راست خود برگشت و به سمت پائین نگاه کرد و فالستاد را دید که با تمام جلال و جبروت نصفه نیمه اش در کنار او قرار گرفته است.چشمهای دورف وحشی می درخشید و دهانش تا بناگوش باز بود، خنده ای آشنا برای وریسا !فالستاد کیسه ای بروی یک شانه اش و چکش عظیمش را بر دوش دیگر گذارده بود.وزن هر دوی آنها می توانست فرا تر از طاقت هر انسان و یا الفی باشد ولی فالستاد به راحتی تمام همنوعانش آنرا حمل می کرد.

«ارباب فالستاد! درود بر شما!»

«لطفاَ! دوستانم مرا فالستاد می نامند. من تا بحال ارباب چیزی بجز سرنوشت شگفت انگیزم نبوده ام.»

«من هم در نزد دوستانم فقط وریسا هستم!» اگر چه بنظر می رسید دورف اطمینان زیادی به خود داشته باشد چیزی در او بود که دوست نداشتنش را سخت می کرد، اما این در حدی نبود که دورف امید

داشت، فالستاد کوچکترین تلاشی برای مخفی کردن اینکه وریسا توجه اش را جلب کرده نمی کرد و اول به چشمان وریسا خیره شده بود و بعد نگاهش را به پایین تر از صورت وریسا هم خیره کرده بود. وریسا تصمیم گرفت بلافاصله با این مسئله برخورد کند.پس حرفش را اینگونه ادامه داد:« و تا وقتی دوست من باقی می مانند که با همان احترامی با من برخورد کنند که من با ایشان می کنم.»

وریسا خود را در حصاری تارک که به دور خودش کشیده بود حفظ می کرد، اما رفتار فالستاد ظاهری بیگناه و معصومانه داشت!

«سفرتان برای اینکه جادوگر را به دریا برسانید چطور بوده است الف بانوی من؟ هرچند می توانم حدس بزنم خوب نبوده است.نه؟»

«نه اصلا خوب نبوده است.حال هم بنظر می رسد هر شناوری که از حادثه سالم مانده برای عزیمت از این بندر استفاده شده است. هاستیک الان بندری بدون...»

«حیف... خیلی حیف شد! ما می توانیم مشکلات این سفر را با جام های شراب فراموش کنیم.نظرتان چیست؟»

او لبخند کمرنگی را که از این پیشنهاد وسوسه انگیز خوشگذرانی بر لبش نشسته بود مخفی کرد و گفت:« شاید زمانی دیگر.من هنوز ماموریتی دارم که باید انجام دهم وشما هم – وریسا به کیسه ای که فالستاد بر شانه داشت را اشاره کرد- حتماً کارهایی برای انجام دادن دارید.»

« منظور شما این کارهای کوچک است؟» او براحتی کیسهٔ بزرگ را به زمین گذاشت و ادامه داد:«این ها یکسری آذوقه و تجهیزات ماست که تا وقتی از سرزمین انسانها خارج شویم برای ما کفایت می کند.تنها

کاری که باید انجام دهم سپردن آنها به مولاک است بعد من و شما میتوانیم با آسودگی خیال دنبال کار خودمان برویم...»

با وجودی که وریسا سعی در حفظ ادب داشت الفاظ بی پرده وسخنان درشت بر لبهایش شکل می گرفت که ناگهان صدای خشمگین شیردالی در نزدیکی آنها- که با فریادهای درخواست کمکی که بلندتر می شد- هردوی آنها را به عکس العمل سریع وا داشت. فالستاد کیسه روی زمین به حال خود رها کرد و با وجود محدودیت فیزیکی و ساختار بدنی اش با سرعتی اعجاب آور بر شیردال سوار شد و قبل از اینکه وریسا بتواند واکنش او را دنبال کند در پیچ انتهای خیابان ناپدید شد.

وریسا سلاح مخصوصش را از غلاف خارج کرد و به نرمی شروع به دویدن کرد.صداها هر لحظه بلندتر و گوشخراش تر می شد و احساس شومی به او می گفت که یکی از این صداها متعلق به رونین است.

وقتی پس از عبور از چند کوچه خیلی زود به محیطی باز که بر اثر خرابی ساختمان ها بوجود آمده بود رسید، شیردال سوارهایی را دید که منتظر رسیدن فرماندهٔ خود بودند و جادوگر هم در محاصرهٔ آنها ایستاده بود و بنظر می رسید با آنها در حال مشاجره است.او را دیوانه خطاب می کردند ،که البته وریسا فکر کرد که رونین باید خیلی دیوانه باشد اگر در محاصرهٔ این دورف های وحشی احساس امنیت کند.

درواقع همین الان هم یکی از دورفها با طنابی که به دور رونین انداخته بود او را بیشتر از یک فوت از زمین بلند کرده بود.

«گفتم که گورت را از میان ما گم کن احمق! اگر گوشهایت درست نمی شنود می توانم به آسانی آنهارا ببرم.»

فالستاد فریاد زد: « مولاک!جادوگر چه خطائی مرتکب شده که تو را تا این حد خشمگین کرده است؟»

دورف همچنان رونین را در میان زمین و آسمان نگاه داشته بود.او به جز زخمی که بروی بینی خود داشت و چهرهٔ جدی تری که نسبت به رهبر خود داشت می توانست برادر دوقلوی فالستاد تصور شود.

«این مرد در ابتدا تاپن و باقی افراد را تا کمپ اصلی ما دنبال می کند و با وجود اینکه او را دور می کنند افراد را تا این محل که قرار ملاقات ما با هم است تعقیب می کند و با وجو اینکه سه بار به او تذکر داده ام که از اینجا برود،گویا عقل درست و حسابی ندارد و من هم تصمیم گرفتم کاری کنم که او از نقطه ای بالاتر به این موضوع نگاه کند!»

فالستاد گفت:« آه جادوگران...! الف بانوی من!می دانید تا بحال بسیار با جادوگران با ترحم برخورد کرده ایم...»

«همین الان به دوستان خودت بگو تا او را به زمین بگذارند و گرنه مجبور می شوم به آنها مزه برتری شمشیر الف را بر پتک هایشان نشان دهم.»

فالستاد طوری با تعجب به وریسا خیره شده بود گوئی برای بار اول است که او را میبیند.چند بار پلک زد و نگاه متعجبش بین شمشیر برهنه و براق الف و چشمان بادامی و مصمم او حرکت کرد.

«تو این کار را می کنی؟نه؟ تو برای دفاع از این موجود با کسانی که از زمان های قدیم متحدین خوبی برای مردمت بودند جنگ خواهی کرد، نه؟»

رونین گفت:« احتیاجی نیست که او از من دفاع کند.» جادوگر معلق میان زمین و آسمان گویی بیش از آنکه از موقعیت حقیقتاَ خطرناک خود ترسیده باشد،به ستوه آمده بود.

هرچیزی که رونین از آن بالا قصد گفتن آن را داشت فقط باعث می شد اوضاع بغرنج تر شود.وریسا به سرعت به سمت رونین رفت و طنابهایش را برید و او را آزاد کرد سپس در بین فالستاد و مولاک

قرارگرفت طوری قرار گرفت تا هر دو مخاطبش باشند :« این واقعاَ شرم آور و مایهٔ تأسف است،هوراد هنوز کاملاَ نابود نشده است و ما در مقابل هم قرار گرفته ایم! فالستاد!جنگجویان تو باید او را رها کنند تا با عقل به مسأله نگاه شود نه با خشم و غضب.»

رهبر شیردال سوارها گفت:« این فقط یک جادوگر است...»اما در عین حال اشاره ای به مولاک کرد تا رونین را رها کند.

باقی دورف ها هر چند با بی میلی از رونین فاصله گرفتند و رونین جای بسته شدن طنابها را روی بازوانش مالشی داد موهایش را پشت سرش انداخت و صورش حالتی تدافعی به خود گرفت. وریسا دعا کرد که رونین سکوتش را حفظ کند.

وریسا از رونین پرسید :« چه اتفاقی افتاده است؟»

« من فقط از آنها یک خواهش ساده کردم وآنها بربریت خودشان را به من نشان دادند...»

مولاک با خشونت گفت:« او از ما خواست تا او را با شیردال هایمان به کازمودان برسانیم.»

شیردال سواری...؟ وریسا با اینکه این موضوع کمکی به حل مشکل نمی کرد در دل شجاعت رونین را تحسین کرد، البته اگر این عمل ناشی ازشجاعت او بود. سواری با یکی از این جانوران وحشی بدون اینکه سواری با آنها را بدانید یا در کنترل دورف ها باشند، واقعاَ ماموریت رونین باید بسیار مهم باشد که جادوگر را وا داشته است تا چنین پیشنهادی به مولاک و سایرین بدهد، خیلی هم عجیب نیست که او را دیوانه فرض کرده بودند.

«من فکر کردم که اینها توانائی و شجاعت رفتن به کازمودان را دارند ...اما ظاهراَ اشتباه می کردم.»

فالستاد با آزردگی گفت:« اگر می دانستم که با کنایه هایت شجاعت ما را زیر سوال خواهی برد، اجازه می دادم مولاک بلائی را که داشت بر سر تو می آورد، تمام کند. هیچ کس شجاعتر و قویتر از دورف های قله های ایریس نیست!دلیل ما ترس از اژدها یا اورکهای گریم باتول نیست، بلکه ما مایل نیستیم بیش از آن اندازه ای که متعهد شده ایم رنج تماس با همنوعان تو را تحمل کنیم !»

وریسا توقع خشمگین شدن دورف ها در برابر واکنشش در آزاد کردن رونین را داشت، اما رونین گوئی آمادگی شنیدن این سخنان را از فالستاد داشت، چون رونین با لبهایی بر هم فشرده ایستاده بود، وریسا با نگاهی به افکار و تجارب گذشتهٔ خودش متوجه شد که رونین می بایست در زندگی خود بارها در چنین وضعیتی قرار گرفته باشد.

رونین تکرار کرد:«من ماموریتی از جانب لوردران دارم، این باید تنها چیزی باشد که اهمیت دارد، اما ظاهراً اینطور نیست.» او رویش را از دورف ها برگرداند و براه افتاد.

وریسا شمشیر به دست سر جای خود ایستاده بود؛ ناگهان فکری به سرعت به ذهنش رسید که زائیده شک او در مورد چیزی بود که رونین آنرا ماموریت بازرسی از منطقه نامیده بود.

«بایست جادوگر!» رونین ایستاد، مطمئن بود موضوع مهمی باعث شده است که وریسا با این لحن او را صدا کند. به هرحال روی سخن الف با او نبود، وریسا به طرف فالستاد رو کرد و گفت:«فالستاد،اگر هیچ امیدی به اینکه شما ما را به نزدیک ترین نقطه به گریم باتول برسانید نباشد من و رونین حتماً در مأموریتمان شکست می خوریم.»

چهرهٔ دورف در هم رفت:« فکر می کردم جادوگر به تنهایی عازم خواهد شد.»

وریسا نگاه معروف خودش را به دورف انداخت –عشوه– و امیدوار بود که رونین که به شدت مراقب حرکاتش بود از این حرکت برداشت بد نکند.

« او اگر در همین ابتدا در برابر تبر قدرتمند یک اورک قرار گیرد چه عکس العملی می تواند از خود نشان دهد؟ شاید با یکی دو تا از آنها با وردهایش مقابله کند اما وقتی آنها به او نزدیکتر شوند نیاز به بازوان شمشیرزنی قابل درکنارش خواهد داشت.»

دورف نگاهی به شمشیر آختهٔ وریسا انداخت و دلخوری از چهره اش محو شد: «بله...، بازوانی که بدون شمشیر هم قدرتمند هستند.» او نگاهی به رونین و سپس نگاهی به مردانش انداخت،دستی به ریشِ درازش کشید و سپس رو به وریسا کرد و گفت:«بخاطر این- جادوگر- من کار زیادی نمی کنم.اما بخاطر شما و اتحاد لوردران مطمئناَ هر کاری که قادر باشم انجام خواهم داد.مولاک!...»

«فالستاد!...جدی نمی گوئی!»

فرماندهٔ دورفها به سمت مردانش رفت و دستش را بر شانهٔ مولاک گذاشت و گفت: « برادر!این در جنگ به سود ماست! به افتخاری که نصیبت می شود فکر کن، شاید بتوانیم،کشتن یک یا دو اژدها را به افتخارات تاریخیِ خودمان در طول این سفر بیافزائیم،هان؟»

مولاک فقط کمی آرامتر شد،زیر لب گفت:« و حتماَ شما باید بانو را پشت سر خود سوار کنید؟»

« با توجه به اینکه الف ها قدیمی ترین متحدان ما هستند و ردهٔ من از همه بالاتر است، بله! باید هم که اینطور باشد؛ درست است برادر؟»

اینبار مولاک فقط سری به تأیید تکان داد ولی حالتش چیز دیگری را نشان می داد.

مولاک فریاد زد:« شگفت انگیز است!یکبار دیگر دورف های قلل ایری برای نجات آمده اند! به افتخار این موضوع باید یک یا دو بشکه آبجو نوشید، نه؟»

دیگر دورف ها ،حتی مولاک از این پیشنهاد استقبال کردند. سوار الف دید که رونین هر لحظه امکان دارد عطای کمک دورف ها را به لقایش ببخشد، اما به هر حال چیزی به زبان نیاورد.وریسا توانسته بود وسیلهٔ مسافرت رونین به کازمودان و حتی نزدیک تر از آن گریم باتول را فراهم کند و زمان آن رسیده بود

که رونین کمی قدرشناسی نسبت به همهٔ کسانی که در این کار درگیر بودند از خود نشان دهد. درست است که فالستاد و مردانش خوشحال خواهند شد که هر چه زودتر از دست رونین خلاص شوند ولی وریسا خوشحال بود که می تواند در طول سفر هم صحبت دیگری به غیر از دورف ها داشته باشد.

«نوشیدن با شما برای ما باعث افتخار است،نه رونین؟!»

«کاملا همینطور است!» وقتی رونین این حرف را می زد لحنش مانند کسی بود که پایش در کثافت فرو رفته باشد.

«عالیست!» فالستاد در حالی که چند با نگاهش را از رونین به وریسا و از وریسا به رونین می انداخت ادامه داد: «بار دریائی سالم باقی مانده است و می تواند قدردان کمی از زحمات گذشتهٔ ما باشد، و هنوز می شود در آن چند بشکهٔ سالم آبجو پیدا کرد، به دنبالم بیائید!»

–فالستاد– شاید اصرار داشت که خودش الف را همراهی کند، اما عکس العمل های او نشان می دهد که سعی دارد از او فاصله بگیرد. شاید فالستاد بیشتر از الف به آبجو علاقه داشت! وبنظر می رسید تلاشی برای جلب توجه او نمی کند. او دستش را به سمت مردانش تکان داد تا به سمت بار مورد علاقه شان بروند.

رونین به وریسا ملحق شد و بنظر می رسید قصد دارد پشت سر دورف ها به سمت بار برود، اما ناگهان وریسا را به کناری کشید و چهره اش تاریک شد.

جادوگر مو قرمز زیر لب گفت:«چه فکری کردید؟ من تنها به کازمودان می روم.»

«و بدون بودن من تو اصلاَ هیچ شانسی برای رسیدن به آنجا را نخواهی داشت، دیدی که دورف ها ابتدا در مقابل تو چه واکنشی نشان دادند.»

« تو نمی دانی داری خود را وارد چه چیز خطرناکی می کنی ،وریسا!»

وریسا چهره اش را با گستاخی تا جائی که می شد به چهرهٔ رونین نزدیک کرد و گفت:

«و آن " چیز "چیست؟بجز ماموریتی برای بازرسی از منطقهٔ گریم باتول؛ تو نقشه ای داری ،نه؟»

رونین بنظر می رسید آماده است تا جواب سؤال او را بدهد، اما شخص دیگری آنها را صدا زد.هر دو برگشتند تا دانکن سنچوراس را ببینند که به سمت آنها می آید.

وریسا یکه خورد!وقتی داشت تلاش می کرد تا فالستاد و افرادش را برای منتقل کردن رونین و خودش به آنسوی دریا تلاش می کرد اصلاَ به دانکن فکر نکرده بود. وریسا ترسید که اگر شوالیه از نقشهٔ آنها مطلع شود بخواهد با آنها همراه شود.

اما بنظر می رسید رونین چندان نگران این موضوع نیست چون هنوزدستانش را دور وریسا نگاه داشته بود.

«ما در مورد این موضوع وقتی با هم تنها شدیم باز هم صحبت می کنیم اما وریسا! باید بدونی وقتی به ساحل کازمودان رسیدیم من! و تنها من! مسیررا ادامه می دهم وتوبا دوست خوبمان فالستاد بر می گردی و اگر بخواهی ادامه بدهی...»

ناگهان چشمان رونین گوئی شعله ور شد، شعله ای خیره کننده که حتی الف بی باک را نیز وادار به حیرت و شگفتی کرد...

رونین کلامش را چنین پایان داد:« و اگر بخواهی ادامه بدهی خودم شخصا تو را مجبور به بازگشت می کنم...»

عصر اژدهایان

فصل ۸

آنها به گریم باتول نزدیک می شدند.

نکروز می دانست که سرانجام این روز فرا می رسد.از روزی که دوم همر و هوراد شکست تأسف بار را متحمل شدند نکروز در حال شمارش روزهایی بود که بالاخره انسان ها و سایر متحدانشان به سرزمین های باقیماندهٔ تحت تصرف اورکها در کازمودان حمله می کنند. اگرچه متحدان لوردران باید با چنگ و دندان با اورک ها جنگ کنند، نکروز می دانست که بالاخره موفق می شوند. نکروز حتی می توانست تجمع نیروها را در مرزهای کازمودان در ذهنش مجسم کند.

اما انسانها قبل از اینکه به کازمودان حمله کنند امیدواربودند که نیروی اورکها را باز هم ضعیف تر کنند. اگر نکروز به حرفهای کریل اعتماد می کرد،که اینبار دلیلی برای دروغ گفتن نداشت، دسیسه ای در جریان بود تا ملکهٔ اژدهایان آزاد یا نابود شود.کرایل نمی دانست که دقیقاَ چند نفر در این عملیات شرکت دارند، اما می توانست تصور کند درعملیاتی مانند این، با توجه به گزارشات رسیده در مورد تجمع نیروهای لوردران در شمال شرقی مرزهای کازمودان، حداقل یک هنگ از سواران و شوالیه های نیزه دار شرکت خواهند کرد و حضور جادوگران نیز قطعی است، قویترین آنها !

نکروز طلسم – اهریمن روان – را به طرف آسمان گرفت، حتی اهریمن روان هم قادر نبود که این توانایی را به نکروز بدهد که از کنام ملکهٔ اژدها در برابر تمام حملات دفاع کند. ودر اینجا او نمی توانست از روسای قبایل توقع کمک داشته باشد. زولوهد برنامه های خودش را برای تدارک حمله به شمال را دنبال می کرد، نکروز تعدادی دستیار دون پایه در کنار مرزهای غربی داشت که همانقدر به توانائی آنها اعتقاد داشت که به ثبات ذهنی کریل! درحالت عادی همه چیزحول محوراورک چلاق وتصمیماتش می چرخید.

نکروز لنگ لنگان از روی سنگفرش به سمت خوابگاه اژدهاسواران حرکت کرد، تنها چند نفر از کهنه سواران در میان اژدها سواران باقی مانده بود که یکی از کسانی که نکروز به او اعتماد داشت هنوز زنده بود و در صف مقدم تمام جنگ ها بود.

بیشتر جنگجویان تنومند به دور میزی در وسط اتاق جمع شده بودند. میزی که آنها دور آن در مورد جنگ بحث می کردند،کار می کردند،غذا می خوردند و قمار می کردند. بخاطر برد یکی از آنها روحیهٔ بشاشی بر گروه حاکم بود. با وجودی که نکروز در این جمع زیاد مورد احترام نبود ولی چارهٔ دیگری نداشت.

«تارگوس!...تارگوس کجاست؟»

یعضی از جنگجویان به طرف او برگشتند. نگاه خشمگین آنها نشان می داد که فکر می کنند که این مزاحمتی که ایجاد کرده است بهتر است دلیل مهمی داشته باشد. جادوگر پاچوبی دندان هایش را بر هم فشار داد، در پای قطع شده اش جائی که به دنبالهٔ چوبی و سنگین آن متصل می شد احساس درد و خارش شدید می کرد. صرف نظر از پای قطع شده اش نکروز بعنوان یکی از رهبران قبیله معرفی شده بود و هیچ کس حتی اژدها سواران حق نداشت او را خوار بشمارد.

« خوب...! یکی از شما جواب سؤال مرا خواهد داد و یا باید چند نفر را طعمهٔ اژدها کنم؟»

«اینجا نکروز...» شخصی تنومند از میان جمع این مطلب راگفت. وقتی سرپا شد یک سر و گردن از سایر جنگجویان بلند تر بود. چهره اش حتی در استانداردهای نژادش بسیار زشت بود. نگاه خیره اش را متوجه نکروز کرد. یکی از دندانهای نیش او شکسته بود و خراشهای عمیقی در هر دو طرف چهرهٔ چاق و خرس مانند او وجود داشت. شانه های پهن او به بازوانی ختم میشد که قطر آن به اندازه قطر ران سالم نکروز بود.

« اینجا هستم...»

تارگوس به سمت مافوقش براه افتاد. سایر جنگجویان با احترام بسیار از سر راه او کنار می رفتند، تارگوس با تمام ابهت و وقار یک قهرمان اورک قدم بر میداشت. و کاملاَ حق داشت. او و اژدهای تحت فرمانش بیش از هر کدام از هم قطارانش برای دشمن ویرانی به بار آوره بودند، شیردال سوارهای بیشتری را به قتل رسانده بودند ومسیر نیروهای مهاجم انسانِ بیشتری را سد کرده بودند.

نشان و مدالهای افتخاری از رؤسای بزرگی مانند دوم همر و بلک هند، نه رؤسای بی اهمیتی مانند زولوهد به سینهٔ زره پوش او آویزان بود.

«چکار داری پیرمرد! بهتراست کار مهمی داشته باشی، اگر یک هفت دیگر آورده بودم جیب همه را خالی کرده بودم.»

نکروز با خشم گفت:«کار من چیزی است که به تو آموخته شده و از تو خواسته می شود.» نکروز نمی خواست کسی او را تحقیر کند، حتی تارگوس.« یا شاید این روزها تو فقط در قمار می جنگی؟»

سایر جنگجویان غرولندی کردند اما تارگوس با حالت دسیسه جوئی گفت:«یک مأموریت مخصوص؟ مأموریتی به غیر از کشتن و به آتش کشیدن چند دهاتی بی اهمیت انسان؟»

«مأموریتی شامل مواجهه با سرباز و جادوگر یا هر دوی آنها. آیا برای تو این بهتر از بازی نیست؟»

چشمان گرد، حیوانی و سرخ تارگوس باریک شد: « بیشتر توضیح بده پیرمرد!»

***

رونین سرانجام وسیلهٔ عزیمت به کازمودان را پیدا کرده بود و باید از این موضوع خوشحال می شد، اما بهائی که برای این کار پرداخته بود برای جادوگر زیاد بود. این موضوع که باید با دورف هایی سفر می کردکه همان اندازه از او نفرت داشتند که او از آنها،علاوه بر همراه شدن وریسا با او – که فریبندگی اش باعث شده بود فالستاد اجازه سفر با شیردال ها را به آنها بدهد – اوضاع را دشوارتر می کرد. بسیار بهتر بود اگر مأموریتش را به تنهائی و بدون همراهان بی مصرف به پایان می رساند، بدون مصیبت دوباره!

بدون نیاز به ارائهٔ جزئیات بیشتر–درمورد مأموریت.

و چیزی که اوضاع را بدتر می کرد این بود که فهمید، دانکن سنچوراس به طریقی توانسته بود فالستاد سرسخت رامتقاعد کند تا شوالیه ها را هم با او همراه کند.

رونین نه برای اولین بار تکرار کرد:« این دیوانگی است!کس دیگری نباید در این مأموریت همراه من باشد.»

حالا و با وجود اینکه همه قصد عزیمت به آنسوی دریا را داشتند هم هنوز کسی به حرفهای رونین گوش نمی داد،کسی به او و حرفهایش توجه نمی کرد. او حتی شک داشت اگر بیشتر از این روی حرفهای خودش پافشاری کند تنها کسی باشد که به این سفر نمی رود. همین الان هم فالستاد به طرز غیر عقلانی او را عامل تأخیر گروه می دانست...

دانکن و مردانش دور هم جمع شدند و او دستوراتش را به رولاند منتقل کرد تا به شوالیه ها ابلاغ کند. در این بین مدال یا چیزی شبیه به آن را به رولاند تحویل داد. رونین معنای این حرکت را نفهمید- شوالیه های مقدی برای کوچکترین کارها هزاران آداب و مراسم گوناگون دارند- اما وریسا که به کنار رونین آمده بود به او توضیح داد که مدالی که دانکن به رولاند داد در واقع نشان فرماندهی گروه بود که در صورتی که اتفاقی برای دانکن بیافتد رولاند را جانشین او در فرماندهی گروه خواهد کرد. شوالیه های مقدس هیچ مسأله ای را به شانس واگذار نمی کردند.

رونین برگشت تا از وریسا سألی بپرسد،اما او دوباره دور شده بود.از وقتی که رونین وریسا را تهدید به بازگرداندن کرده بود رفتار او دوباره رسمی شده بود. رونین دوست نداشت عاملی باعث شود او مجبور به بازگرداندن وریسا شود، اما نمی خواست در این ماموریت اتفاقی برای وریسا بیافتد. او دوست نداشت برای دانکن وافرادش هم در این مأموریت اتفاقی بیافتد، هرچند شانس اینکه دانکن از سرزمین کازمودان جان سالم به در ببرد بیشتر از خودِ او بود.

فالستاد فریاد داد:« بالاخره زمان پرواز فرا رسید، خورشید وسط آسمان است و حتی پیرمرد ها هم بیدار شده و به سر کارهای خود رفته اند؛ آیا همه آماده اند؟»

دانکن با لحن نظامی گفت:« من حاضرم!»

«من هم همینطور!» این را جادوگر قبل از اینکه او را مسبب هر گونه تدخیری بدانند به زبان آورد. رونین می خواست به همراه یکی از شیردال سوار ها شب قبل از گروه جدا شده و قبل از همه به کازمودان پرواز کند، اما فالستاد اصرار داشت که شیردال ها بعدازفعالیت های دیروزبایدشب را کاملاَ استراحت کنند...

و چیرزی که فالستاد گفت در میان دورف ها قانون بود.

«خوب پس همه سوار می شویم!» دورفِ سرحال رو به وریسا کرد و گفت:« آیا شما حاضرید، الف بانوی من؟»

با لبخندی وریسا سوار بر شیردالِ فالستاد شد. رونین سعی کرد تا چهره اش خونسرد بنظر برسد، او ترجیح می داد وریسا با هر کسی به جز فالستاد سوار شود. اما گفتن چنین چیزی از او یک احمق تمام عیار را به نمایش می گذاشت. اصلاً چه اهمیتی داشت که وریسا با چه کسی سواری کند؟

مولاک غرید:« عجله کن جادوگر، آرزو می کنم هر چه سریعتر این سفر تمام شود و از دست شما راحت شویم.»

دانکن با زره و تجهیزات سبک تر برپشت تنها شیردال باقی مانده سوار شد. دورف ها بعنوان جنگجویان دوست به شوالیه های سیلورهند احترام می گذاشتند، هرچند از آنها خوششان نمی آمد، چون قدرت آنها را در جنگ می شناختند و شاید همین دلیل باعث شده بود تا دانکن بتواند فالستاد را برای همراه کردن خودش در این سفر قانع کند.

مولاک به رونین دستور داد:«محکم بنشین،وگرنه در طول سفر مثل ماهی روی خاک بالا پایین می پری!»

با این حرف مولاک، شیردال را به جلو و به سمت آسمان به پرواز درآورد. رونین تا جائی که می توانست محکم نشسته بود اما به محض بلند شدن از زمین اطمینانش را به امنیت این سفر از دست داد.

رونین هرگز قبلا برپشت شیردال سواری نکرده بود، و وقتی شیردال به پرواز درآمد با حرکت بالهایش مرتب بالا و پایین می رفت، بالا پایین، بالا پایین...؛ رونین با خود عهد کرد که اگر از این سفر جان سالم به در برد دیگر هرگز دوباره بر شیردالی سوار نشود. با هر بار بال زدین پرنده و بالا و پایین رفتن بالهای

رونین بایداعتراف می کرد که این موجودات با سرعت و نرمی خارق العاده ای در آسمان پروازمی کردند، بعد از چند دقیقه نه تنها هاستیک بلکه تمام ساحل از دید خارج شد. حتی اژدهایان با وجود نزدیکی نژادی با شیر دال ها نمی توانست به اندازه آنها سریع پرواز کند. رونین سه شیردالی که چند رو قبل با اژدها رو برو شده بودند را بخاطر آورد که با چه سرعتی دور سر اژدها می چرخیدند، شاهکار خطرناکی که کمتر موجودی – حتی شیردال– از آن جان سالم به در می برد.

زیر پایشان دریا در جوش و خروش بود، امواج آن گاهی به طرز تهدید آمیزی بالا می آمدند و گاهی بسیار بسیار پایین می رفتند. باد آب دریا را بصورت رونین می پاشید،و او برای اینکه اندکی از خود محافظت کند کلاه ردایش را تا حدی روی صورتش کشیده بود. این بادها ابداً روی مولاک اثری نداشت و بنظر می رسید دارد از آنها لذت می برد.

« چند ساعت دیگر باقی مانده تا به کازمودان برسیم؟»

دورف جواب داد:«چند ساعت دیگر انسان!حرفِ بهتری برای گفتن نداری؟»

رونین افکارسیاهی که در ذهن داشت برای خود حفظ کرد، هرچه بیشتر به مقصد نزدیک می شدند رونین بیشتر احساس می کرد که دوست دارد ماموریت را نادیده گرفته و سفر را پایان بخشد. وسعت آبهای زیر پایشان، بیش از چیزی که رونین تصور می کرد او را آزار می داد. در بین سواحل هاستیک تا کازمودان هیچ خشکی ای بجز جزایرِ غارت شدهٔ "تول براد" امواج دریا را فرو نمی نشاند. و فالستاد آشکارا خاطر نشان کرده بود که گروه در آنجا به زمین نخواهد نشست. جزیره توسط اورکها نابود شده بود و حیاتی

آنها همچنان به پرواز ادامه می دادند. رونین با نگاهی گذرا یارانش را از نظر گذراند. دانکن به خوبی توانسته بود در برابر مسائل پرواز قیافه ای غیر قابل رسوخ به خود بگیرد، اگرچه از قرار معلوم فراموش کرده بود که رطوبت باعث شده بود ریش او نم بکشد و قیافه اش را آشفته نشان دهد. وریسا حداقل اندکی واکنش به اینکه در این سفر دیوانه وار قرار دارد از خود نشان می داد. در بیشتر طول سفر وریسا نیز مانند رونین سر خود را پایین گرفته بود و موهای نقره ای رنگ اش را در کلاه ردایش پوشانده بود.او خود را به فالستاد چسبانده بود و به نظر رونین فالستاد چندان هم از این موضوع ناراضی نبود.

معدهٔ رونین بالاخره حالتی شبیه آرامش پیدا کرده بود. با نگاه کردن به خورشید رونین تخمین زد که تا بحال حدود ۵ ساعت یا بیشتردرآسمان بوده اند. با توجه به سرعت حرکت شیردال ها در آسمان، باید حدود نیمی از مسیر را طی کرده باشند. رونین با پرسیدن این سؤال سکوت بین خودش و مولاک را شکست.

دورف با خنده گفت:«نیمهٔ راه؟ فکر می کنم تا دوساعت دیگر سواحل غربی کازمودان در دیدرس ما قرار بگیرد... نیمهٔ راه! ها...!»

خبری که دورف به رونین داد بیش از شوخ طبعی ناگهانی او رونین را به خنده واداشت. در طول سفر سه تاچهار بار جانش نجات یافته بود. تاحدودیکی دو ساعت دیگر به ساحل می رسیدند و رونین می توانست

«وقتی رسیدیم، آیا جای مناسبی برای فرود آمدن سراغ داری؟»

«خیلی زیاد...، نترس جادوگر! خیلی زود ما شما را پیاده می کنیم و از دستتان خلاص می شویم.فقط دعا کن تا قبل از رسیدن ما باران شروع به باریدن نکند.»

رونین ابرهایی را بخاطر آورد که در نیم ساعت گذشته در آسمان در حال شکلگیری بود.شاید ابرهای باران زا بودند، رونین شک داشت. اما فعلاً تنها موضوعی که حالا برای رونین اهمیت داشت این بود که بعد ازاینکه دیگران به لوردران بازگشتند اوچگونه خود را به گرین باتول برساند.

رونین به خوبی می دانست چقدر نقشهٔ او – مخفی کردن حقیقت سفرش- وقتی دیگران از حقیقت آگاه شوند، بیشرمانه بنظر خواهد رسید. رونین دوباره به یاد ارواحی افتاد که او را تعقیب می کردند، ارواحی از گذشته. آنها همراهان واقعی رونین در این مأموریت دیوانه وار بودند. ارواحی که او را احاطه کرده بودند و موفقیت و یا تلاش برای مردن او را مشاهده خواهند کرد.

تلاش برای مردن! از زمان که مرگ دوستان گذشته اش اولین بار نبود که او این تلاش را بهترین چاره برای تمام مشکلاتش می دانست. شاید رونین می بایست صادقانه، وجدان خود را کمتردر مورد ارواحی که درتصور داشت آزار می داد.

اما ابتدا باید به گریم باتول می رسید.

«جادوگر! نگاه کن...»

جادوگر به نقطه ای که مولاک اشاره می کرد نگاه کرد اما چیزی تشخیص نداد. او از روی شانهٔ مولاک نگاهی دقیقتر به نقطه ای که مولاک در حال اشاره به آن بود انداخت.در ابتدا چیزی ندید، ذرات آب دیدش را تار می کردند، اما وقتی چشمانش را پاک کرد توانست دو لکه را در افق تشخیص دهد، دو لکهٔ ثابت.

« خشکی است؟»

« بله جادوگر! اولین نشانه های کازمودان.»

خیلی نزدیک! زندگی وحرارت دوباره در وجود رونین ایجاد شد وقتی که متوجه شد بالاخره می تواند باقی مسیر تا کازمودان را آسوده خاطر بخوابد.کازمودان! مهم نبود چقدر سفر تا این نقطه دشوار بوده است. مهم این بود که موفق شده بود.شیردال ها با پروازی طولانی تا این نقطه آمده بودند و بزودی در یک نقطه از آن فرو...

دو لکهٔ جدید در آسمان توجه او را جلب کردندکه هر لحظه بزرگتر می شدند،گوئی که به سمت گروه آنها در حال حرکت بودند.

« آنها چیستند؟ چه چیزی در حال حرکت بسوی ما است؟»

مولاک اندکی به جلو خم شد فریاد زد:« قسم به دره ها و کوه های یخزدهٔ شمال که اژدها هستند، دو اژدها!»

اژدها...

«قرمز؟»

«رنگِ اژدها چه اهمیتی دارد جادوگر؟ قسم به ریشم که با سرعت دارند به سوی ما می آیند.»

رونین نگاهی به سمت سایر شیردال سوارها انداخت و متوجه شد که فالستاد ودیگران هم متوجه دو اژدها شده اند. دورفها به سرعت شروع به اصلاح وضعیت خود کردند، آنقدر از همدیگرفاصله گرفتند تا تبدیل به هدفهای کوچکتر و مشکل تری بشوند. رونین توجه کرد که فالستاد شیردال خود را شاید با توجه به اینکه وریسا را بر پشت خود داشت به سمت عقب گروه هدایت کرد و برعکس آن شیردالی که دانکن بر آن سوار بود می رفت که در جلوی تمام گروه قرار گیرد.

دو اژدها هم با نقشه ای که در سر داشتند تغییر وضعیت دادند. اژدهای بزرگتر در ارتفاع بالاتری از همراه خود مستقر شد وحالت تهاجمی به خودگرفت رونین متوجه شد که دو اژدها با این حرکت سعی دارند شیردال ها را در بین خودشان قرار دهند تا بهتر بتوانند این موجودات کوچکتر و سوارانشان را نابود کنند.

در بالای هر اژدها اورکی درشت هیکل سوار بود. این دو اورک بزرگترین و وحشتناک ترین اورک هایی بودند که جادوگر تابحال دیده بود. اورکی که بر اژدهای بزرگتر سوار بود تنومند تر بود و بنظر می رسید رهبری حمله با اوست. تبرش را به سمت اورک دیگر تکان داد و اژدهای او بلافاصله در خلاف جهت تغییر مسیر داد.

مولاک با اشتیاق فزاینده ای گفت:« سواران ماهری هستند، سوار سمت راست بسیار ماهر است. این نبردی افتخارآمیز خواهد بود.»

روین فکر کرد،... و حالا که بنظر می رسیدکمی شانس برای دنبال کردن ماموریتش دارد به دست او کشته خواهد شد...

«ما نمی توانیم با آنها درگیر شویم، باید مرا در ساحل پیاده کنی.»

رونین فریاد ناامیدکنندهٔ مولاک را شنید که گفت:« جای من اینجا و در میانهٔ نبرد است جادوگر!»

« ماموریت من مهم تر است!»

برای یک لحظه احساس کرد که دورف او را از مرکبشان به پایین پرت خواهد کرد.اما مولاک با اکراه سری به تأیید تکان داد و گفت:« من تمام سعی خودم را خواهم کرد،جادوگر!اگر شکافی در حملهٔ آنها به وجود آمد تو را به سمت جزیره خواهم برد و در ساحل رها خواهم کرد و این پایانِ همه چیز در میان ما خواهد بود.»

«موافقم .»

کلمهٔ دیگری بین آنها رد و بدل نشد.دو گروه متخاصم به هم رسیدند.

پرندگانِ سریعتر،یعنی شیردالهایِ چابک به سمت دو اژدها شیرجه زدند و با سرعت خود حملهٔ اژدهای کوچکتر را عقیم گذاشتند. شیردال ها بخاطر وزن زیاد خود و سوارانشان مانند رونین و دیگران نمی توانستند با سرعت همیشگی خود مانور بدهند. پنجه های قدرتمند با ناخن هایی به تیزی تیغ چیزی نمانده بود فالستاد و وریسا را بگیرد. و ضربهٔ بال یکی از دو اژدها تقریباَ دانکن و دورف همراهش را از روی شیردال پرت کرد؛ شوالیه و همراهش آنقدر نزدیک به اژدها پروا می کردند گویی در حال یک مبارزهٔ تن به تنِ عجیب و غریب با اژدها هستند.

مولاک با کمی تقلا استورم همر-سلاح- خود را به دست گرفت و آنرا بالای سرش به حرکت درآورد و فریادی مانند کسی که مویش آتش گرفته باشد، سر داد. رونین آرزو کرد که دورف در گرماگرم نبرد قولی را که به او داده است از یاد نبرد.

اژدهای دوم پایین آمد و بدبختانه فالستاد و وریسا را به عنوان هدف اصلی برگزید. فالستاد با فریادی شیردال را به حرکت درآورد، اما شیردال بخاطر بار اضافه یعنی وجود وریسا نمی توانست به اندازهٔ کافی سریع بال بزند. اورکِ غول پیکر، خزندهٔ همراهش رابافریادهای هراس انگیز وحرکت دیوانه وارتبر جنگی ترسناکش به حمله وا داشت.

رونین دندانهایش را از خشم بر هم فشار داد، او نمی توانست بیکار نشسته و مرگ آنها راببیند، بخصوص مرگ وریسا را!

«مولاک ! اژدهای بزرگتر را دنبال کن ما باید به آنها کمک کنیم.»

دورفِ صورت زخمی با اشتیاق فرمان رونین را اطاعت کرد اما تقاضای قبلی او را هم خاطر نشان کرد:« پس مأموریت با ارزش تو چه می شود؟»

« فقط برو!»

لبخندی بزرگ بر چهرهٔ دورف نشست، او فریادی کشید که تمام اعصاب و اندام رونین را به لرزه درآورد، سپس شیردال را به سمت اژدها به پرواز درآورد.

در پشت سر او رونین شروع به خواندن وردی کرد، آنها وقت زیاد نداشتند و اژدها تقریبا به وریسا رسیده بود...

فالستاد با قوسی ناگهانی با مرکبش دور زد که باعث وحشت اژدها سوار شد.موجود عظیم الجثه به سمت بالا اوج گرفت چون نمی توانست مانور رقیب کوچکترش را انجام دهد.

« محکم بنشین جادوگر!»

مولاک به سمت پائین شیرجه زد و سعی کرد اجازه ندهد که ترس بر وجودش مستولی شود؛ رونین در حال خواندن آخرین جملات وردش بود، و اگرقادر بود به اندازه کافی نفس بکشد می توانست آنرا به اتمام برساند.

دورف فریاد جنگی کشید که توجه اورک را به خود جلب کرد. اورکِ پیشانی زخمی با اندامی عجیب و غریب در سر جای خود برگشت تا با این دشمن جدید روبرو شود.

چکش و تبر جنگی در مقابل هم قرار گرفتند.

رگباری از جرقه بر سر رونین باریدن گرفت و چیزی نمانده بودسرنگون شود. شیردال از درد و غافلگیری جیغ دردناکی کشید و مولاک نزدیک بود که از جایش پرت شود.

شیردال سریعتر واکنش نشان داد و به سمت آسمان وابرهای متراکم اوج گرفت. مولاک دوباره درجای خودش نشست و گفت :« پناه بر کوه های ایری...! دیدی چه اتفاقی افتاد؟ سلاحهای کمی می تواند در برابر ضربات استورم همر-چکش جنگی دورفها- مقاومت کند. این نبردی افسانه ای خواهد شد.»

«اجازه بده من هم سعی خودم را بکنم.»

چهرهٔ دورف در هم رفت:«جادو؟چه شجاعت و افتخاری در جادو وجود دارد؟»

«چطور دوباره می خواهی بااورک بجنگی وقتی اژدها اجازهٔ نزدیک شدن را به تو ندهد؟ بار اول هم شانس آوردیم.»

« بسیار خوب! چقدر از زمانی که در یک نبرد پیروز شدی می گذرد؟»

رونین نمی توانست قولی بابت پیروزی در نبرد بدهد، او فقط می توانست تلاشش را بکند. رونین به اژدها که آنها را در آسمان تعقیب می کرد نگاه کرد،کلمات قدرت را زمزمه کرد و در آخرین لحظه به ابرهای بالای سرشان خیره شد.

گلوله ای از آتش شلیک شد، و به سمت هیولا رفت.

گلولهٔ آتش، اژدها را فرا گرفت، اما تأثیری را که رونین توقع داشت، نگذاشت. آتش از نوک یک بال تا نوک بال دیگر اژدها را فرا گرفت و باعث شد اژدها جیغی ازسر خشم بزند، اما جایگاهش را درآسمان از دست نداد. اورک هم که مطمئناَ می بایست درد بیشتری را متحمل شده باشد، فقط چند لحظه به جلو خم شد.

جادوگر مأیوس شده بود. او توقع داشت که وردش جانور عظیم الجثه را حداقل کمی گیج کند. به هر حال الان او ویا وریسا در هیچ خطر فوری قرار نداشتند. اژدها هم در حال حاضر فقط سعی داشت خودش را در آسمان نگه دارد.

رونین دستش را روی شانهٔ مولاک گذاشت و گفت:« به طرف ساحل،همین الان!»

«دیوانه شده ای جادوگر، پس نبردی که در مورد آن صحبت کردی چه می شود؟»

«حالا...!»

مولاک بیشتر بخاطر خشم افسار گسیختهٔ خودش و برای خلاص شدن از شر جادوگر تا ترس از هیبت جادوئی رونین، با اکراه دوباره شیردال را به سمت ساحل هدایت کرد.

دانکن سنچوراس پرید...

مولاک ناگهان فریاد زد:«به حقِ خدایان و شیاطین...!» حتی او هم از حرکت شجاعانه و دیوانه وار دانکن برای لحظه ای در جای خود میخکوب شد.

رونین بسیار دیر متوجه شد که شوالیهٔ قصد انجام چه کاری را دارد. با حرکتی که برای هر کسی حکم خودکشی را داشت، شوالیهٔ کارآزموده با پرشی دقیق روی گردن اژدها فرود آمد. و قبل از اینکه جانور و اورک سوارش بالاخره متوجه شوند که قصد انجام چه کاری را دارد جایش را روی گردن اژدها ثابت و محکم کرد .

ارک تبر جنگی اش را به سمت دانکن حرکت داد اما خطا کرد. دانکن تنها یک نگاه به او انداخت، سپس گویی که حریف وحشی خود را فراموش کرده باشد برای جلوگیری از اینکه اژدها با برگرداندن سر خود او را بگیرد به سمت سر اژدها حرکت کرد.

رونین فریاد زد:« او باید دیوانه باشد!»

« نه جادوگر! او یک جنگجوست...»

دانکن دلیل لحن آرام و احترام آمیز دورف را وقتی که دانکن با یک دست و پا به گردن خزنده چسبیده بود و با دست دیگرشمشیرش را گرفته بود، درک نمی کرد. پشت سر دانکن، اورک به آرامی به جلو می خزید و برق قرمز و شیطانی در چشمانش می درخشید.

رونین لعنتی فرستاد:« باید کاری بکنیم! نزدیک ترشو!»

«خیلی دیر شده جادوگر! شعری حماسی در بین مردم ما هست که...»

اژدها برای پائین انداختن دانکن خود را تکان نمی داد، مطمئناَ فرمانی ازطرف هدایت کننده اش برای انجام ندادن این حرکت گرفته بود.

اورک با اطمینان و تعادل بیشتری نسبت به دانکن روی گردن اژدها حرکت می کرد، تا به جائی برسد که بتواند به دانکن ضربه بزند.

دانکن پشت سر جانور نشست، مشخص بود که قصد دارد شمشیر دراز خود را در پشت سر اژدها، جائی که گردن به سر متصل می شدود فرو کند.

اورک زودتر ضربه زد.

تبر در پشت دانکن فرو رفت و زره سبکی را که برای این سفر به تن کرده بود درید. دانکن فریادی نزد، فقط به جلو خم شد و چیزی نمانده بود شمشیرش را از دست بدهد. او بالاخره توانست تعادلش را به دست بیاورد، او سعی داشت بر نقطه ای که می خواست شمشیرش را فرو کند تمرکز کند، اما آشکارا در حال از دست دادن توانش بود.

اورک دوباره تبرش را به دست گرفت.

رونین اولین وردی را که به ذهنش رسید اجرا کرد.

آذرخشی به درخشش خورشید در برابر چشمان اورک درخشید و او با جیغی وحشتناک تسلطش را هم بر اژدها و هم بر سلاحش از دست داد. او تلاش کرد تا خودش را نگه دارد اما موفق نشد و به یک طرف گردن اژدهایی که از درد نعره می زد فرو غلطید.

رونین به سرعت نگاهش را متوجه شوالیه کرد که زخم عمیق و سرخ رنگی بر پشتش داشت، او برای لحظه ای به رونین نگاه کرد و رونین تقریباَ توانست قدرشناسی و احترام را در نگاهش تشخیص دهد.دانکن هنوز تلاش می کرد بایستد، او شمشیرش را تا جائی که قدرت داشت بالا برد.

اژدها بالاخره متوجه شد که دلیلی ندارد که بیشتر از این سر جای خود ثابت بماند و شیرجه زد.

لرد دانکن شمشیر درازش را تا نیمه در محل اتصال گردن و جمجمهٔ اژدها فرو کرد. موجود قرمز رنگ ناگهان کنترلش را از دست داد. خون خدایان! ناگهان بر سر وروی دانکن پاشیده شد، خونی داغ وسوزان سر تا پای او را فرا گرفت و تعادلش را از دست داد. و همراه با اژدها سقوط کرد.

رونین به مولاک گفت:« برو به سمت او لعنتی! عجله کن!»

دورف اطاعت کرد، اما رونین می دانست که به موقع به او نمی رسند. او در میان راه شیردال دیگری را دید که به سمت دانکن حرکت می کرد. فالستاد و وریسا. با وجود وزن دو نفری که شیردال آنها تحمل می کرد فالستاد امیدوار بود که بتواند به طریقی شوالیه را نجات دهد.

دانکن ابتدا به رونین سپس به وریسا و فالستاد نگاه کرد و سری برای آنها تکان داد... سپس از روی اژدهایِ در حال جیغ زدن به پائین غلتید.

رونین در حالی که دستش را از راه دور به سمت مرد در حال سقوط دراز کرده بود فریاد زد نه...!

رونین می دانست که دانکن در همان لحظه مرده است و تنها پیکر بی جان او بود که سقوط کرد اما این تمام عذاب و رنجهای شکست ماموریت پیشینش را در یادش زنده کرد. ترسهایش به واقعیت پیوسته بود .

او یکی از همراهانش را در مأموریت از دست داده بود، اگرچه دانکن خودش را به زور به این مأموریت وارد کرده بود.

« مواظب باش!»

مولاک با فریادی ناگهانی او را از اوهامش خارج کرد. او به اژدهای در حال سقوط نگاه کرد و دید که با فریادهای انتقام جویانه بالهایش را به اطراف می چرخاند و بالهای گستردهٔ او تقریباً تمام محیط را فرا گرفته بود، فالستاد به موقع خود و شیردالش را از مسیر برخورد با بالهای اژدها خارج کرد، اما رونین می دانست که او و مولاک زمانی برای این کارندارند.

مولاک فریاد زد:« برو بالا،حیوان احمق...بکش بالا...»

بال با تمام قدرت به آنها کوبیده شد و جادوگر را از سر جایش جارو کرد. او شنید که دورف جیغی زد و شیردال نعره ای کشید، رونین احساس کرد برای یک لحظه به بالاپرتاب شد و سپس نیروی جاذبه او را به سمت زمین کشید و جادوگر نیمه هوشیار متوجه شد با سرعت در حال سقوط است.

او باید وردی می خواند، هر وردی! با اینکه تلاشش را کرد اما نمی توانست حتی آنقدرتمرکز کند که کلمات آغاز ورد را به خاطر بیاورد. قسمتی از وجودش اطمینان داشت که اینبار مطمئناً خواهد مرد.

تاریکی او را فرا گرفت، تاریکی ای غیر طبیعی. رونین فکر کرد شایدکور شده است، اما برخلاف انتظار از میان تاریکی صدائی مانند غرش رعد آمد، صدائی که از فاصلهٔ دور به او می رسید.

«دوباره تو را گرفتم مرد کوچک!نترس!هرگز نترس!»

چنگالهایی بزرگ رونین را در بر گرفت، چنگالهایی آنقدر بزرگ که بدن رونین حتی تمام فضای آنها را پر نمی کرد!

عصر اژدهایان

فصل ۹

وریسا فریاد زد: «دانکن...!»

فالستاد گفت: «خیلی دیر شده الف بانوی من! دوست شما مرده است، اما مرگش افسانه ای و افتخار آمیز بود.»

وریسا اهمیتی به افسانه های افتخار آمیز فالستاد و یا اینکه چه تصورات غلطی در مورد اینکه دانکن را تحسین می کند یا نه، نمی داد. تنها چیزی که برای او اهمیت داشت این بود که مرد شجاعی که هنوز بطور کامل او را نشناخته بود به این راحتی از بین رفته است. اگر چه او هم مثل فالستاد فهمیده بود که تنها جسد بی جان دانکن بود که به پائین سقوط کرد، اما هنوز در شوک مرگ اسفبار و ترسناک دانکن بود.

وریسا با علم به اینکه دانکن با مرگ شجاعانه اش عملی نزدیک به غیرممکن را به انجام رسانده کمی احساس آرامش کرد. اژدها ضربهٔ مرگباری را دریافت کرده بود وتلاشش برای خارج کردن شمشیر از پس جمجمه اش تنها باعث می شد که با حرکات دیوانه وارش جراحات بیشتری برخود وارد کند؛ و آرام

آرام توانش را از دست می داد و بزودی به دنبال قاتل خودش در اعماق دریا آرام می گرفت، مسئله فقط زمان بود.

به هر حال اژدها در هنگام مرگش هم خطرناک بود و چیزی نمانده بود که در هنگاه سقوطش با بالهایش فالستاد و وریسا را پرتاب کند و فالستاد را مجبور کرده بود شیردال را وادار به شیرجه کند تا از ضربهٔ بال او اجتناب کنند. زندگی شیرین وریسا نجات یافته بود و او بیش از این نمی توانست نگران سرنوشت دانکن باشد.

مانند لحظاتی پیش خطر ضربه خوردن شیردال را تهدید می کرد، به همین دلیل فالستاد آنرا از بالای سر هیولای به سمت دیگری هدایت کرد. سایر شیردال سوارها از مقابل آرواره های ترسناک اژدهای دوم فرار می کردند، آنها نمی توانستند بیش از این در این منطقه باقی بمانند. اورکی که این اژدها را هدایت می کرد آشکارا تجربهٔ بیشتری در مبارزه با شیردال ها داشت و دیر یا زود یکی از دورفها در چنگال های ترسناک اژدها گرفتار می شد. وریسا نمی خواست مرگ دیگری اتفاق بیافتد.

« فالستاد باید هر چه زودتر از اینجا فرار کنیم.»

« بخاطر شما حاضرم به این کار تن بدهم، الف بانوی من! اما اژدها و سوارش نظر دیگری دارند.»

کاملاَ درست بود. اژدها بنظر می رسید به دستور اورک، روی وریسا و همراهش متمرکز شده بود و بنظر می رسید بیشتر روی سوار دوم یعنی وریسا تمرکز کرده بود، شاید احساس کرده بود که او اهمیت زیادی دارد. در واقع حضور دو اژدهای سرخ همزمان در این منطقه کمی برای وریسا سؤال برانگیز بود. آنها خواه ناخواه بخاطر ماموریت رونین بر سر راه آنها سبز شده بودند، واگر چنین بود، رونین بیش از وریسا در معرض خطر بود ...

اما رونین کجا بود؟ به محض اینکه فالستاد شیردال را به حرکت واداشت تا از دست اژدها فرار کند و اژدها در فاصلهٔ نزدیکی پشت سر آنها قرار گرفت. وریسا به سرعت نگاهی به اطراف انداخت، اثری از رونین نبود. بار دیگر برای پیدا کردن اثری از رونین نگاهی به اطراف کرد، نه تنها اثری از رونین دیده نمی شد بلکه وریسا نمی توانست ردی از شیردالی که او بر آن سوار بود ببیند.

« فالستاد! من رونین را نمیبینم...»

« نگرانی در مورد این موضوع را بگذار برای بعد! الان مهم ترین موضوع این است که محکم بنشینی.»

وریسا بلافاصله اطاعت کرد... ناگهان شیردال با چنان قوسی چرخ زد که وریسا احساس کرد که از جایش پرتاب خواهد شد.

چنگالهای اژدها جائی در آسمان را که وریسا و دورف، به تازگی خالی کرده بودند شکافت.غرش اژدها بخاطر از دست دادن شکارش بلند شد.

« برای نبرد آماده باش الف بانوی من! بنظر می رسد چارهٔ دیگری نداریم.»

در حالی که دورف چکش جنگی اش را بدست می گرفت وریسا دوباره بخاطر از دست دادن کمانش تأسف خورد؛ درست بود که وریسا هم شمشیر داشت اما مانند دانکن او هنوز آمادگی انجام چنین فداکاری هایی را نداشت. به هر حال مهمتر از هر چیز او هنوز باید می فهمید که چه بلائی بر سر رونین آمده است و این در اولویت کارهای او بود.

اورک هم تبر بلند جنگی اش را بدست گرفت و شروع به چرخاندن آن به دور سرش کرد وفریادهای جنگی وحشیانه ای سر داد. فالستاد با فریادهای از ته حلق خودش به اورک پاسخ گفت؛ وبنظر می رسید با درگیر شدن افکارش به نبرد نگرانی اش را در مورد وریسا فراموش کرده باشد.

وریسا بدون اینکه کاری از او ساخته باشد سر جایش محکم نشست و آرزو کرد که هدف گیری دورف خوب باشد.

موجودی غول آسا به رنگ شب سایه اش را بروی مبارزان انداخت، و به سمت اژدهای سرخ حمله کرد و او و سوارش را دچار آشفتگی کرد.

فالستاد گفت:« به حقِ ... !!!؟»

الف احساس کرد زبانش بند آمده است.

در نگاه وریسا بالهای موجود سیاه دوبرابر همنوع قرمز خود آسمان را پوشانده بود، برق فلزی از سینهٔ اژدها تقریبا چشمانش را کور کرده بود. نعره ای وحشتناک مانند رعد آسمان را فرا گرفت و باعث شد که شیردال از محل فرار کند.

اژدهای بینهایت بزرگتر ناگهان به اژدهای کوچک تر حمله کرد، مردمک باریک چشمان بزرگش با تحقیر به اژدهای کوچکتر خیره شده بود. اژدهای کوچکتر با نعره ای به اژدهای بزرگتر پاسخ داد،اما واضح بود که خود را در حد این دشمن جدید نمی دید.

«فکر کنم کار ما اینجا تمام است الف بانوی من! این اژدهای سرخ با هم نوع سیاه خودش طرف شده است!»

هیولای سیاه رنگ بالهایش را باز کرد و صدایی از میان آرواره های ترسناکش بیرون داد که به نظر وریسا شبیه به خنده ای بسیار بلند آمد. وریسا دوباره برق فلز – بصورت ورقه های فلزی – را دید که بروی بیشتر قسمتهای بدن اژدهای تازه وارد کشیده شده بود. پوست اژدها به اندازهٔ کافی محکم و غیر قابل نفوذ هست، چه فلزی می تواند استحکام بیشتری از سپر طبیعی یک اژدها داشته باشد؟

پاسخ به سرعت به ذهنش آمد. "آدِمانتیوم" یا فلز الماسه! تنها این فلز بود که چنین درخششی ایجاد می کرد! و تنها یک اژدها بود که توانسته بود از چنین زرهی با استفاده از جادو و قدرت های درونی خودش استفاده کند.

وریسا زمزمه کرد: « مرگبال ...!»

از زمانهای قدیم افسانه هایی در مورد پنج اژدهای بزرگ –سیما یان– در میان الف ها رایج بود، پنج موجود عظیمی که نیروها و اسرار طبیعت را خلق کردند. برخی از این افسانه ها مدعی هستند که الکسترزا جوهرهٔ حیات را بوجود آورده است. در مورد چهار اژدهای دیگر اطلاعات چندانی وجود ندارد،فقط گفته می شودبسیار پیش ازپیدایش انسان اژدهایان برزمین زندگی مخفی وزاهدانه ای داشته اند. الف ها برتری اژدهایان را قبول داشته و در موارد مختلف با آنها سر و کار داشته اند، اما این موجودات باستانی تر، به ندرت اسرارشان را برای الف ها فاش کرده بودند.

حال در میان اژدهایان، یکی خود را بخوبی به همگان شناسانده بود. کسی که حتی قبل از اینکه دنیا به یاد بیاورد بر نژادش فرمان رانده بود. کسی که اگرچه نام دیگری داشت خود نام مرگبال را برای خودش انتخاب کرده بود.نامی که تحقیر و نیت واقعی اش را نسبت به موجودات کوچکتر بخوبی نشان می داد.

حتی الف های باستانی هم نمی توانستند به یاد بیاورند که چرا مرگبال به یکباره طغیان کرد، تنها چیزی که همه به خوبی می دانستند این بود که با کارهایی که درسال های اخیر انجام داده است می توانسته تمام دنیایی که الف ها، انسان ها و دورف ها بوجود آورده بودند را نابود کند.

الف ها نام دیگری برای مرگبال داشتندکه تنهادربین کهنسال ترین آنها به آرامی زمزمه می شد."زاکسِس" نامی کوتاه با معانی فراوان از قبیل، وحشت مطلق، آشوب، خشم. تجسمی از خشم مانند طغیان آتشفشان یا تکان های زلزله. اگر الکسترزا باعث قرار گرفتن عناصر حیات در کنار هم می شد، بی شک مرگبال تجسمی از نیروهای تخریب کنندهٔ آن بود.

و حال بنظر می رسید، مرگبال در مقابل دیدگان آنها تلاش می کرد تا دربرابر یکی از هم نوعان خود از آنها دفاع کند. البته از دید مرگبال موضوع به این شکل نبود. این دشمنی با رنگ قرمز بود، رنگِ بزرگترین دشمن او.مرگبال از تمام گونه های دیگر اژدها با رنگ های مختلف متنفر بود وتمام تلاشش را برای محو کردن آنها از صفحه روزگار بکار برده بود،اما این رنگ، ملکه الکسترزا را به یاد او می آورد که بیش از دیگران از او نفرت داشت.

فالستاد در حالی که برای چند لحظه مبهوت شده بود زمزمه کرد:« این غیر ممکن است...نه؟! تا بحال فکر می کردم که این هیولای احمق مرده است.»

وریسا هم همین تصور را داشت. جادوگران کایرین تور مدعی بودند که سرانجام توانسته بودند با بکار گیری جادویشان و با کمک از جادوگران الف این خشم سیاه را نابود کنند. مرگبال با وجود زره ای که

گابلین های احمق بروی تمام بدن او کشیده بودند نتوانسته بود در برابر حملات جادویی مقاوت کند و سقوط کرده بود، سقوط...»

اما حال دوباره پیروزمندانه پرواز می کرد.

نبرد با اورکها به یکباره بنظر کوچک و بی اهمیت آمد. تمام نیروی رزمی هوراد در کازمودان چه اهمیتی در برابر نیروی این هیولای شیطانی داشت؟

اژدهای کوچکتر که ظاهراَ نر بود، با خشم به سمت مرگبال یورش می برد و آنقدر به او نزدیک می شدکه مرگبال به راحتی می توانست او را با چنگال چپش بگیرد. اما به هر دلیل، مرگبال چنگالش را بسته بود و آنرا نزدیک بدنش نگاه داشته بود. و با ضربات دم دشمنش را دور می کرد. با حرکت اژدهای سیاه ورقه های فلزی رنگشان تغییرمی کرد، بر فلزی که سینه وگلوی اژدهای سیاه را پوشانده بود رگه هایی وجود داشت که گویی در آنها آتش مذاب جاری بود و از خود نوری درخشان ساطع می کرد، با هر غرش اواین رگها گویی به آتش کشیده می شدند، در افسانه ها آمده بود که اگر کسی آنها را لمس کند خاکستر خواهد شد. بعضی ها می گفتند که این رگها حاوی اسیدی که از بدن اژدها ترشح می شوند هستند اما برخی اعتقاد داشتند که این رگها حاوی آتش نابِ درونی اژدها هستند.

اما در هر صورت یک معنی داشتند، مرگ!

فالستاد زیر لب گفت:«اورک بسیار شجاع است ، والبته احمق!و- گویی - کنترلی بر حرکات اژدهایش ندارد، حتی من هم اگر می توانستم از وارد شدن به چنین نبردی خودداری می کردم.»

دو شیردال دیگری به سمت آنها آمد، وریسا نگاهش را از دو اژدهای در حال نبرد به تازه واردان انداخت ولی چنان که توقع داشت آنها مولاک یا رونین نبودند، در واقع وریسا با چهار دورف تنها مانده بود.

وریسا به آنها رو کرد و پرسید: «رونین کجاست؟ جادوگر را ندیدید؟»

یکی از آنها به فالستاد روکرد و گزارش داد:« مولاک مرده است، شیردالش را دیدم که به سمت دریا سقوط کرد.

به نسبت قامت کوتاهِ دورف ها، بدنهای آنها بسیار عضلانی بود و همین باعث می شد بخوبی در آب شناور نمانند، برای فالستاد و سایر دورف ها سقوط شیردال در آب به معنی غرق شدن قطع به یقین سوارش بود.

اما رونین یک انسان بود و بر همین اساس ،مرده یا زنده، باید حداقل چند دقیقه در آب شناور می ماند. وریسا همچنان امیدوار بود، پرسید:« جادوگر چه؟ آیا او را هم مشاهده کردید؟»

فالستاد به سمت او برگشت و پاسخ داد:« من فکر می کنم که جواب این موضوع واضح است، الف بانوی من!»

وریسا دهانش را بسته نگاه داشت، حق با فالستاد بود، اما اتفاقی که در قلعه افتاده بود جای کمی تردید را باقی می گذاشت. اگر چه موضوع تمام شده بنظر می رسد و حتی جادوگری مانند رونین هم نمی توانست در میان امواج خروشان دریای زیرپایشان که می توانست حتی صخره ها را در هم بکوبید دوام بیاورد...

وریسا نتوانست از نگاه کردن به زیر پایشان خودداری کند، جایی که اژدهای قرمز دیگر در حال غرق شدن بود.مولاک و رونین باید در اثر حرکات دیوانه وار اژدهای در حال مرگ در لحظه های آخر

ضربه ای را دریافت کرده باشند و کشته شده باشند، وریسا آرزو می کرد که فقط مرگ سریعی نصیب آنها شده باشد.

یکی دیگر از دورف ها پرسید:« حالا باید چکار کنیم فالستاد!؟»

فالستاد چانه اش را خاراند و گفت:« مرگبال مطمئناَ دوست ما نیست، و وقتی کارش با جانور کوچک تر تمام شد ما را تعقیب خواهد کرد و این جنگی دلخواه ما نیست، صد شیردال فقط در دهان او جا می شود و تنها کاری که ما می توانیم بکنیم این است که برگردیم و چیزی را که دیده ایم گزارش کنیم.»

بنظر می رسید سایر دورف ها هم با نظر فالستاد موافق باشند، اما وریسا نمی توانست با این سرعت نتیجه گیری کند، هرچند که نتیجه بحث کاملاَ واضح بود.

« فالستاد! به یاد داشته باش که رونین یک جادوگر است و اگر درون آب افتاده و هنوز شناور باشد، به کمک ما احتیاج خواهد داشت.»

«گویا شما کر هستی!مرا بابت این کلام عفو کنید الف بانوی من!اما هیچ کس، حتی یک جادوگر از چنین سقوطی جان سالم به در نخواهد برد.»

« لطفاَ !فقط گشت کوتاهی در سطح دریا می زنیم و برمی گردیم.» حتی اگر نشانه ای از او یافت نمی شد، وریسا می توانست آنرا پایان مأموریت نافرجام در محافظت از رونین فرض کند واگر این گشت زنی کوچک را انجام می داد کمتر از زمانِ انجام ندادنش احساس گناه می کرد.

فالستاد اخم کرد. افراد گروهش طوری به او نگاه می کردند که گویی باور دارند که او باید عقلش را از دست داده باشد که بیشتر از این در اطراف مرگبال باقی بماند.

« بسیار خوب!فقط بخاطر تو! فقط بخاطر تو!» سپس رو به بقیه کرد و گفت:«شما بدون ما از اینجا بروید، ما نیز بعد از مدت وتاهی به شما خواهیم پیوست و اگر به هر علتی ما برنگشتیم، مطمئن شوید که خبر حضور موجود سیاه به گوش کسی خواهد رسید.»

با عزیمت سایر دورف ها فالستاد بلافاصله شیردالش را وادار به شیرجه زدن کرد و همزمان با شیرجه شیردال غرشی از طرف دو اژدها باعث شد که هر دو سوار آن با نگرانی به بالا نگاه کنند.

مرگبال و اژدهای دیگر به هم غرش می کردند. هربار بلندتر از بار قبل و همراه با آن با دم و چنگال هایشان به هم دیگر ضربات دیوانه واری می زدند. رگه های آتشین موجود در زره مرگبال به او ظاهر ترسناک و ماوراء طبیعی مانند موجوداتی که در ارتش لژیون سوزان بودند، می داد.

فالستاد گفت: «رجزخوانی کافی است! آنها باید مبارزه کنند، متعجبم که چه چیزی در ذهن اورک می گذرد؟»

وریسا چندان نگران اورک نبود، او بیشتر با نگرانی در حال جستوجوی اثری از رونین بود.

وقتی شیردال شروع به پرواز بر بالای اب کرد وریسا نا امیدانه شروع به جستجوی بیفایده ای بر سطح آب کرد.باید نشانه ای از رونین پیدا می شد! جسد شیردال مرده، نه چندان دور از آنها بر سطح آب شناور بود و باید از رونین هم، مرده یا زنده، اثری در همین نزدیکی یافت می شد- بدون درنظر گرفتن اینکه شاید او موفق می شد با جادو زندگی خودش را نجات دهد.

فالستاد در حالی که مشخص بود که اعتقاد دارد آنها بیش از اندازه در این محل معطل شده اند غرید:

« اینجا چیزی نیست!»

« فقط کمی دیگر!»

غرش های وحشیانهٔ دیگری توجه آنان را به آسمان بالای سرشان جلب کرد. اژدهای قرمز خود را به مرگبال زیاد نزدیک کرده بود در حدی که مرگبال براحتی می توانست با چنگال دست چپ خود یک بال او را بگیرد اما باز هم او چنگال خود را بسته بود و نزدیک سینه اش گرفته بود و با ضربات دم، اژدهای قرمز را از خود دور می کرد.

مرگبال آسیبی ندیده بود. پس دلیل این رفتارش چه بود؟

فالستاد فریاد زد:«همین است!رونین در اعماق دریا غرق شده است و متأسفم که این را می گویم، قبل از اینکه ما هم به او ملحق شویم، باید اینجا را ترک کنیم.»

وریسا او را ندیده گرفت. او به شیوه ای که دو اژدها با هم مبارزه می کردند نگاه کرد. مرگبال از دم و ضربات بال و یکی از پنجه هایش در نبرد استفاده می کرد اما پنجهٔ دیگرش را دائماَ در جای امنی دور از ضربات حریف و معمولاَ در فاصل ای امن، نزدیکِ بدنش نگاه می داشت.

وریسا زمزمه کرد:« چرا؟...چرا این کار را می کنی؟»

فالستاد فکر کرد که منظور وریسا با اوست، جواب داد:« چون من فکر می کنم اینجا ماندن مرگ حتمی است و اگرچه فالستاد از مردن نمی ترسد ولی می خواهد به روشی که خودش دوست دارد بمیرد نه به دست این نجاست مسلح!»

در یک لحظه مرگبال با وجود یک پنجهٔ غیر قابل استفاده توانست با بالهای بزرگش اژدهای کوچکتر را به دام بیاندازد و دمش را به دور بدن او بپیچاند سپس با سه پنجهٔ باقی مانده اش خراشهای عمیقی را در سرتا سر بدن دشمنش ایجاد کرد که یکی از آنها نزدیک به گلوی او بود.

فالستاد از شیردالش تقاضا کرد: «خدایان تو را حفظ کنند، به بالا حرکت کن، اگر ما را از این مهلکه خارج کنی، یک استراحتِ طولانی نصیبت خواهد شد.»

اژدهای زخمی تا جائی که می توانست خود را به سمت بالا پیچ و تاب می داد اما مرگبال همچنان زخم هائی را در امتداد سینهٔ دشمنش ایجاد می کرد. بارانی از خون اژدهای سرخ، قطراتِ عمر او را بر دریای زیر پایش فرو می ریخت.

با یک حرکت ناگهانی اژدهای قرمز سعی کرد خودش را از چنگال دشمنش رها کند و با یک تکان توانست خود را از مرگبال جدا کند ،لحظه ای مردد ماند،گوئی چیز دیگری توجه اش را جلب کرده است.

وریسا متعجب ماند! سپس اژدهای سرخ چرخی زد و بطور تصادفی در مسیر کازمودان قرار گرفت.

نبرد یک یا شاید دودقیقه طول کشیده بود، امادرهمین زمان اندک هم چیزی نمانده بودکه مرگبال دشمنش را به قتل برساند.

هیولای سیاه بطور عجیبی آنها را دنبال نکرد.در واقع او نگاهی به پنجه اش که نزدیک سینه نگه داشته بود،انداخت؛گوئی چیزی در میان پنجه هایش باشد...

چیزی یا کسی...

رونین در بارهٔ نجات حیرت انگیزش از فاجعهٔ روی دیوارهای قلعه چه گفته بود؟ پنجهٔ موجودی او را چنان گرفته بود که گوئی عروسکی بیش نیست و از میان آوار خارج کرده بود. و غیر از این چه موجودی می توانست انسان بالغی را مانند یک عروسک، و نه بیشتر! به هوا بلند کند؟ تنها دلیلی که باعث شده بود وریسا تا این لحظه این حقیقت آشکار را درک نکند این بود که تا به امروز چنین حادثهٔ حیرت انگیزی رخ نداده بود.

اژدها انسانی را از مهلکه نجات داده بود!

اما...مرگبال؟

مرگبال به یکباره به سمت کازمودان تغییر جهت داد، البته دقیقا به طرف جهتی که همنوع قرمز رنگش پرواز کرده بود نرفت. وریسا دقت کرد که در حالی که اژدها از آنها دور می شود همچنان پنجه اش را نزدیک سینه اش نگاه داشته است.گوئی که از محموله ای با ارزش حفاظت می کند.

«فالستاد! باید او را دنبال کنیم.»

فالستاد طوری به او خیره شده بود گوئی که از او خواسته است درونِ شکم اژدها برود!

«من شجاع ترین دورف ها هستم!اما چیزی که شما پیشنهاد کردید الف بانوی من! عین دیوانگی است.»

«مرگبال رونین را گرفته است. به همین دلیل بود که از یکی از پنجه های جلوئی اش در نبرد استفاده نمی کرد.»

« خوب پس باید جادوگر را مرده فرض کرد، چون این اژدهای سیاه بجز یک لقمهٔ مختصر چه استفاده ای از او می تواند بکند؟»

به همین دلیل است که باید او را تعقیب کنیم.مرگبال باید تا بحال رونین را خورده باشد. نه! او حتماً به رونین برای کار دیگری نیاز دارد.»

«تو خیلی توقع داری. شیردال خسته است و باید جائی بنشینیم، تا استراحت کند.»

«خواهش می کنم!تا جائی که می توانی او را تعقیب کن!من برای محافظت از او سوگند خورده ام.»

«هیچ سوگندی تا این تو را پیش نخواهد برد.» فالستاد این حرف را زد، اما در عین حال شیردال را به سمت کازمودان هدایت کرد. شیردال کمی اعتراض کرد ولی فرمان سوارش را اطاعت کرد.

وریسا چیز دیگری نگفت. می دانست که حق با فالستاد است. خودش هم نمی دانست چه چیز باعث شده است که نتواند رونین را در چیزی که بنظر سرنوشت حتمی می رسید به حال خود رها کند.

وریسا سعی کرد در ذهنش حالت خودش را تا حدی بررسی کند. در حالی که به هیکل در حال دور شدن مرگبال خیره شده بود با خود فکر کرد که مرگبال می بایست رونین را خورده باشد. این موضوع ذهن وریسا را به شدت مشغول کرده بود.

اما مرگبال – موجودی که از همهٔ جانداران متنفر بود و بدنبال نابودی تمام اورک ها ، الف ها ،دورف ها و انسانها بود– ممکن بود از یک جادوگر چه خواسته ای داشته باشد؟

وریسا عقیدهٔ دانکن را در مورد جادوگر بخاطر آورد، عقیده ای که فقط در بین شوالیه های سیلورهند شایع نبود بلکه در بین اکثر نژادها رایج بود؛ آنها عقیده داشتند که جادوگران روحی شیطانی دارند که هر لحظه آمادگی پیوستن به نیروهای شر را دارد.

چرا مرگبال باید از بین همهٔ نژادها منفورترین آنها را برای شراکت انتخاب کند؟

آیا در صحبت های شوالیه حقیقتی بیش از آنچه وریسا درک کند وجود داشت؟ آیا وریسا می توانست همچنان در فکر نجات دادن جان کسی باشد که احتمالاَ روحش را به مرگبال فروخته بود؟

وریسا زمزمه کرد:« او از تو چه می خواهد رونین!؟او از تو چه می خواهد؟»

استخوانهای کراسوس هنوز درد می کرد و درد آن درتمام بدنش پخش می شد. اما او توانسته بود آنقدر نیرو به دست بیاورد تا به سر موضوع مشکل پیش رو بازگردد. او قصد نداشت باقی اعضای شورا را از این موضوع مطلع کند و همین مخفی کاری ممکن بود به سود برنامه هایشان تمام شود. اطلاع از موضوع مرگبال و ماسک انسانی او فقط و فقط مشکل او بود. و موفقیت نقشهٔ دیگر کراسوس به این مسئله بستگی داشت.

اژدها قصد داشت فرمانروای آلتراک بشود،که درظاهر مضحک وغیر ممکن به نظر می رسید. اما با شناختی که کراسوس از اژدهای سیاه داشت می دانست که او نقشه های پیچیده تر و موذیانه تری در سر دارد. شاید لرد پریستور قصد برقراری صلح در بین اعضای اتحاد لوردران را داشته باشد، اما مرگبال فقط طالب خشونت و هرج و مرج است... واین بدان معناست که در صدر حکمرانی منطقه ای کوچک قرار گرفتن برای او تنها آغازی برای ایجاد آشفتگی های بزرگ در آینده است. بله! صلح امروز به معنای جنگ فرداست.

اگر نمی توانست این مطلب را به شورای کایرین تور بگوید،کسان دیگری هم بودند که می توانست در مورد این موضوع با آنها صحبت کند.آنها بارها و بارها تقاضای او را رد کرده بودند، اما شاید حال کسی به حرف او گوش می کرد. شاید روش اشتباه جادوگر – در درخواست از آنان – باعث شده بود تا بحال آنها نیروهایشان را به او پیوند ندهند. شاید با وارد شدن وحشت به خلوتگاه های آنان، به حرفهای او گوش می کردند.

بله!... آنها گوش خواهند کرد!

با ایستادن در مرکز خلوتگاه تاریکش کلاه ردایش را به سر کشید به گونه ای که چهره اش ناپدید شد و کلماتی را زمزمه کرد تا او را به سوی کسی ببرند که قبلاً بارها از او طلب یاری کرده بود. اتاق کم نور تیره و تار شد و شروع به محو شدن کرد و ناگهان جادوگر در غاری پوشیده از برف و یخ ظاهر شد.

کراسوس به اطرافش نگاه کرد، از آخرین دیدارش تا به حال در این مکان تغیراتی فاحشی روی داده بود.

او می دانست در قلمرو چه کسی ایستاده است، وهمینطور به خوبی می دانست کسانی که برای یاری گرفتن از او سرزده وارد این قلمرو شوند تا چه اندازه او را نا خوشنود می کنند. حتی مرگبال هم به ارباب این غار یخ زده احترام می گذارد، تعداد اندکی به این خلوتگاه مقدس و منجمد کننده در مرکز دست نیافتنی شمال وارد شده اند، وتعداد کمتری زنده آن را ترک کرده اند.

قندیل های یخی که گوئی از شیشه ساخته شده بودند از سقف آویزان بودند و طول بعضی از آنها دو یا سه برابر طول بدن جادوگر بود. سنگهای تیزی از میان برفی که مانند پتو نه تنها کف، بلکه دیوارهای غار را هم پوشانده بود بیرون زده بودند. نوری که از دالانهای داخلی غار می تابید اشباحی را در سراسر غار

ایجاد کرده بود.رنگین کمان هایی در میان قندیل های یخی با وزش بادی که سعی داشت راهی از میان این غار سرد و مترک و جادوئی به خارج پیدا کند در رقص بودند.

در عین حال در ورای زیبائی خیره کنندهٔ این منظره نشانه هائی ترسناک نیز در آن وجود داشت. در میان پوشش دلربای برف کراسوس می توانست قالب های یخ زده ای حتی با طرح اندامهایی بزرگی را ببیند.که کراسوس می دانست متعلق به بزرگترین موجودی است که جهان به خود دیده است. مجموعه ای از اعضاء، بخصوص دستی خمیده که خبر از مرگی دهشتناک می داد در اطراف، سرنوشت کسانی را که به این خلوتگاه تجاوز کنند را نشان می داد.

مدارک ترسناک دیگری از سرنوشت متجاوزین به این مکان بصورت بدنهای یخ زده و شگفت انگیز به چشم می خورد. وبدنهایِ منجمد میهمان های ناخواندهٔ قبلی که از سقف آویزان بود ابداً دلگرم کننده به نظر نمی رسیدند.

کراسوس جسد چند ترول یخی- موجودات عضلانی و پوست کلفت و با شکمی دو برابر همنوعان جنوبی آنها- را در میان یخ ها تشخیص داد.مرگ ابداً با این موجودات مهربان نبوده است. در چهرهٔ آنها وحشت مرگی دردناک دیده می شد.

کمی جلوتر توجه جادوگر به هیبت یخ زدهٔ دو نسناسِ آدمخوار جلب شد.- موجودی کاملا شبیه به انسان با خوی حیوان های وحشی که در زمان قدیم در ایران ونزدیک گرگان و دامغان واقعاً وجود داشتند، در چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی به این موجودات اشاره شده است.و من تصمیم گرفتم بجای کلمهٔ beastmen که میتوانست به عنوان وحشی ها ترجمه بشود، از کلمهٔ "نسناس" که فارسی و دقیقاً به همان معناست و در عین حال به نوعی اشاره به یک گونهٔ خاص از موجودات هم دارد استفاده کنم.مترجم.

آنها هم منجمد شده بودند اما چهره های آنها وحشت مرگ را منعکس نمی کرد، بلکه چهرهٔ آنها را ماسکی از خشم یا حیرت پوشانده بود. گوئی باور نداشتند که چه اتفاقی برای آنها افتاده است.

کراسوس درون فضای غار حرکت کرد و توانست در میان مجموعهٔ یخ زدهٔ موجودات غار هیبت یک الف و دو اورک را هم تشخیص دهد. که این موضوع ثابت می کرد که جنگ، تا درون این خلوتگاه دور افتاده هم دنبال شده است.

در پشت سر اورکهای منجمد او هیبتی را مشاهده کرد که حتی او را هم ترساند. در نگاه اول هیبتش همچون ماری غول آسا بود که به اندازهٔ کافی شیطانی بود تا در این جهنم سرد یافت شود. اما ناگهان چنبرهٔ آن رو به بالا شروع به حرکت کرد و هیبت انسان ناقص الخلقه ای به خود گرفت. و دو دست بزرگ از آن خارج شد. گوئی که می خواست جادوگر را هم به مجازات وحشتناک سایر موجودات گرفتار کند.

چهره ای الف وار اما با بینی مسطح و شکافی بجای دهان و دندانهائی به تیزی دندان اژدها به او خوش آمد گفت. چشمانی شبه وار از خشم می درخشید. در نیمهٔ پائین بدنش می توانست ترکیبی از انسان یا الف باشد. اما کراسوس بخوبی می دانست که این موجود حقیقتاًچیست و یا چه چیزی بوده است. نام این موجود ناخواسته در حال شکل گرفتن بر زبان کراسوس بود.

داشت می گفت:« نا...»

زمزمه ای که گوئی در باد جریان یافته است گفت: «در تو چیزی نیست ...هیچ...هیچ...هیچ...بجز شجاع...ع...عت...»

جادوگر بی چهره برگشت تا بتواند قطعهٔ یخی که از سقف جدا شد و هیبتی نزدیک به انسان به خود گرفت را ببیند. پاها همچنان لاغر بودند و با زاویه ای نا معقول مانند پای حشرات خم شده بود. و سر هم

تنها سر همبندی ناشیانه ای از سر یک انسان بود.اگرچه در آن چشم گوش بینی و دهان وجو داشت اما گوئی هنرمندی سعی کرده است که با برف موجودی بسازد و در میانهٔ راه به بیهوده بودن کارش پی برده و کاری را که آغاز کرده ادامه نداده است.

ردائی درخشان سطح بدن او را پوشانده بود اما کلاهی وجود نداشت و بجای آن طوقی به دور کردنش بود که به زائده های میخ مانند بزرگی ختم می شد.

کراسوس زمزمه کرد:«مالیگوس!روزگارت چگونه می گذرد؟»

«راحتم...راحت...راحت..اگر خلوتم شکس... س... س...سته نشود.»

« اگر چار دیگری داشتم به این مکان نمی آمدم.»

«همیشه چارهٔ دیگری هس..س..س..ست.می توانی بروی...بروی...بروی.من باید تنها باشم.»

کراسوس فکر کرد که ارباب این غار اورا به وحشت نمی اندازد.« آیا فراموش کرده ای که چه چیزی تو را وادار کرده است تا برای این مدت طولانی در چنین مکان خاموشی تنها بمانی؟...مالیگوس! به همین زودی فراموش کرده ای؟ تنها چند قرن است که...»

موجود یخی به ابتدای غار خزید و به تازه وارد به گونه ای خیره شد گوئی که می خواهد بداند چه چیزی در مورد او از نگاهش غایب مانده است.

« من هیچ چیزی را فراموش نمی کنم...هیچ... هیچ...هیچ...» بادی موذی وزیدن گرفت:«روزهای کمی از دوران تاریکی را فراموش می کنم...»

کراسوس به نحوی تغییر موقعیت می داد که مالیگوس را دائماَ روبروی خودش داشته باشد.کراسوس می دانست که دیگری دلیلی برای حمله به او ندارد، اما می دانست که این پیرترین شخص از نژاد خودش و از کل موجودات زنده، شاید تا حدی عقل خودش را از دست داده باشد.

پاهای لاغر و لغزندهٔ این موجود بروی برف به خوبی کار می کردند و پنجه هایش سطح یخ را می تراشید و در آن فرو می رفت.و این کراسوس را به یاد چوب اسکی هائی انداخت که مردم قطب و نواحی سردسیر برای حرکت روی یخ از آن استفاده می کنند.

مالیگوس همیشه به این هیبت نبوده است، اما حال همین بود که بود! حفره های عمیقی در ذهن و خاطرات گذشته اش باعث شده بود فراموش کند که در ابتدا به چه هیبتی متولد شده است.

« پس بخاطر داری کسی که خودش را مرگبال می نامید چه بر سر تو ونژادت آورد؟»

چهرهٔ غریب مالیگوس درهم رفت و پنجه هایش بر یخ کشیده شد وصدائی شبیه هیس بیرون داد

« به یاد می آورم...»

فضای غار ناگهان به نظر تنگ تر می رسید.کراسوس محکم ایستاد، او می دانست تسلیم شدن در برابر دنیای عذاب آور مالیگوس او را نابود خواد کرد.

« به یاد می آورم...»

یخها شروع به ترک خوردن کرد.و صدایی ایجاد کرد که در ابتدا شبیه به نوای زنگوله ای کوچک بود اما به تدریج به غرشی کرکننده تبدیل شد. مالیگوس راهش را به سمت کراسوس تغییر داد وبا دهان شکاف مانند وبا لحنی سوزان با او سخن گفت. زمین زیر پاهای نحیف و کج و معوج او پائین می رفت.

برف و یخ از هم شکافته شد و شروع به پخش شدن در اتاق کرد و هر لحظه بر مقدار آن افزوده می شد. برف ها در اطراف اطراف کراسوس به چرخش درآمد و از به هم پیوستن آنها هیبت موجودی افسانه ای در میان اتاق شکل گرفت وهیبتی روح مانند از یک اژدها به خود گرفت، اژدهائی از جنس یخ و یا روح یک اژدها.

موجود مخوف با صدائی هیس مانند گفت:« من سوگند را به خاطر دارم...! عهدی که بسته شد! هرگز کسی کشته نشود! از جهان برای همیشه محافظت شود!»

کراسوس سری به تأئید تکان داد. خواه مالیگوس از ورای کلاه کراسوس بتواند این حرکتش را ببیند خواه نه! و گفت: «تا زمان خیانت!»

اژدهای برفی بالهایش را از هم گشود که کوچکتر از اندازهٔ طبیعی و واقعی تر از بالهای یک روح بودند. آرواره های بزرگش تحت ارادهٔ اربابش چنان تکان می خورد گوئی جملاتی که مالیگوس می گفت از دهان او خارج می شد.

«تا زمان خیانت... تا زمان خیانت...خیانت...» گلوله ای از برف از دهان اژدهای برفی خارج شد که آنقدر سفت و مرگبار بود که می توانست در دیوارهای سنگی هم نفوذ کند.

« تا...مرگبال...!»

کراسوس یک دستش را به سمت مالیگوس گرفت و آماده بود تا هر گاه لازم بود طلسم سریعی بکار برد.

موجود ترسناک همچنان در حالت حمله قرار داشت. سرش را تکان داد- و اژدهای برفی هم حرکاتش را تکرار کرد-و سپس با صدائی عاقلانه تر افزود: «اما دورهٔ اژدهایان به سر آمده است، وهیچ کدام از ما...هیچکدام...هیچکدام...هیچکدام...دلیلی ندارد که از اوبترسیم. او تنها یکی از چند "سیما"ی زمین است و وجودش براساس آشفتگی هاست! به هر حال او نیز در این جهان آمده و با ثبات بیشتر دنیا، او نیز محکوم به رفتن است.»

زمین زیر پای کراسوس لرزید، واز پشت به زمین افتاد. فکر کرد شاید مالیگوس او را غافلگیر کرده و گرفتار کرده است، اما متوجه شد که او جائی ایستاده است که اژدهائی دیگر اینبار از جنس خاک و سنگ در حال شکلگیری است.

مالیگوس ادامه داد:« او گفت؛ بخاطر آینده! او گفت؛ برای زمانی که تنها انسانها، الف ها و دورف ها در این جهان باقی می مانند تا از آن محافظت کنند! بگذار تا تمام گونه های اژدها، تمام اژدهایان بزرگ –سیما یان- گرد هم بیایند و اساس جهان را دگرگون کرده و طرحی نو بیاندازند، و آنگاه ما قادر خواهیم بود حتی وقتی که آخرین اژدها نیز از روی زمین محو گردد، از این جهان برای همیشه محافظت کنیم.» او نگاهی به دو شبحی که ساخته بود کرد و ادامه داد:« و آنگاه من...من...من...من، مالیگوس در کنار او قرار گرفتم ... تا سایر نژادها را به اطاعت وادار کنم.»

دو شبح اژدها به هم پیچیده و در هم ادغام شدند، بیشتر و بیشتر. کراسوس نگاهش را از آنان برداشت و به خود متذکر شد اگرچه مالیگوس بیش از هر موجود زندهٔ دیگری از مرگبال متنفر است اما این بدان معنا نیست که او- یعنی کراسوس- را یاری خواهد کرد...و یا حتی اجازه خواهد داد که این کنام سرد را زنده ترک کند.

جادوگر بی چهره اعتراض کنان گفت: « بنابراین، هر اژدها –بخصوص سیمایان– بخشی از وجود سایر نژادها را پر از این احساس می کنند که...»

«برای همیشه مورد مرحمت اژدهایان هستند.»

کراسوس تأیید کرد:« و این اطمینان را به آنها خواهد دادکه برای همیشه نیروئی برتر از آنان وجود دارد،حتی اگر نسبت به آن بی اطلاع باشند.»

کراسوس دست دستکش پوشش را بلند کرد و شبحی از خودش و همینطور از موضوعی که از آن صحبت می کردند ایجاد کرد و ادامه داد: « آیا فراموش کرده ای که چقدر ظاهرش فریبنده بود؟ به یاد نداری که چقدر بی آلایش بنظر می رسید؟»

به محض احضار شدن تصویر، نفس مالیگوس بند آمدو عضلاتش منقبض شد، دو شبح اژدها با صدائی وحشتناک متلاشی شدند، اما از اجزاء آنها ابداً آسیبی به جادوگر و میزبانش وارد نشد. صدا آنقدر بلند بود که درون تمام دالان ها و تالارهای عظیم این محل وحشی وپهنه های تهی از حیات اطرافش پیچید.

مالیگوس درحالی که دستهایش را که چنگال های تیزی داشت بر چشم گرفته بود تقریباً جیغ زد: « دورش کن!دورش! دورش کن! آن را بیش از این به من نشان مده!»

اما کراسوس دست بردار نبود، ادامه داد:« نگاه کن دوست من! به زوال دهندهٔ قدیمی ترین نژاد نگاه کن! چیزی را که همگان بعنوان روان اهریمن شناخته اند ببین!»

مدالی ساده و درخشانی در کف دست جادوگر ظاهر شد. مدالی طلائی اما آنقدر ساده که ممکن به دست افراد مختلفی بیافتد بدون اینکه پتانسیل های واقعی آنرا بشناسند. در این مکان تنها تصویری از آن ظاهر شده بود، اما همان هم کافی بود تا چنان ترسی در قلب مالیگوس ایجاد کند که نتواند بیش از یک دقیقه به آن خیره شود.

« ساخته شده از جوهرهٔ جادوئی تمام اژدهایان! چیزی که در ابتدا ساخته شد تا در برابر لژیون سوزان بکار رود و بعد از آن برای به تله انداختن جادو در درونش و در نهایت پس از پایان جنگ، بکار رفتن آن توسط مرگبال برای خیانت به سایر اژدهایان. به کار رفتن آن توسط مرگبال برای بکار بردن بر ضد نزدیکترین متحدان...»

«بس کن! روان اهریمن از بین رفته است...از بین رفته است.... از بین رفته است.و مرگبال توسط جادوگران انسان و الف نابود شده است.»

«واقعاً؟»

کراسوس روی تلی که از دو شبح اژدها باقی مانده بود رفت، تصویر اهریمن روان را محو کرد و تصویر دیگری را احضار کرد.تصویر یک انسان،مردی سیاهپوش و جوان، با چشمانی که از سنی بیش از آنچه به نظر می رسید حکایت داشتند.

لرد پریستور.

«این مرد!این فانی! بعنوان پادشاه آلتراک برگزیده خواهد شد. آلتراک در قلب فرمانروائی اتحاد لوردران.

آیا چیزی در وجود او بنظرت آشنا نمی آید؟ بخصوص به نظر تو ؟»

موجود یخی چند قدم نزدیکتر آمد و به تصویر چرخان نجیب زادهٔ دروغین خیره شد.مالیگوس تصویر پریستور را با احتیاط و دقت بررسی کرد... و ترسی فزاینده در او بوجود آمد.

«این انسان نیست.»

« بگو مالیگوس!بگو چه کسی را میبینی!»

چشمان غیر انسانی مالیگوس با نگاه کراسوس برخورد کرد:« تو بخوبی می دانی که او مرگبال است!» وبرای لحظه ای بارقه ای از عظمت چشمان اژدها در نگاه او درخشید.« مرگبال...»

کراسوس هم باصدائی بدون احساس گفت:« بله!مرگبال!مرگبالی که دو بار همه تصور می کرند مرده است. مرگبالی که با استفاده از اهریمن روان برای همیشه به عصر اژدهایان پایان داد...مرگبالی که حال تلاش می کند تا نژادهای جوانتر را وادار کند تا روش های او را بکار گیرند...»

«او یکی پس از دیگری آنها را نابود خواهد ساخت...»

« بله مالیگوس! او یکی پس از دیگری همهٔ آنها را نابود خواهد ساخت تازمانی که فقط چند نفر نجات یابند و سپس آنها را نیز نابود خواهد کرد. تو می دانی که او در اندیشهٔ چه دنیائی است. دنیائی متشکل از او و برگزیده هایش. تسویهٔ نژادی همهٔ گونه ها ...حتی اژدهایانی که از نژاد او نیستند.»

«نه...!»

بدن مالیگوس ناگهان از هر طرف شروع به گسترده شدن کرد و به حالت خزنده ای مخوف درآمد رنگ پوست در حال گسترش یافتنش به رنگ آبی نقره ای درخشیدن گرفت ظاهر او اکنون بیشتر شبیه اژدها

بود، اما تغییر شکل او کامل نشد و جائی میان ظاهر یک اژدها و یک حشره متوقف شد. موجودی کابوس وار!

« من به او ملحق شدم، و تاوانش را با از دست دادن بالهایم پرداختم.و این تنها چیزی است که از من باقی مانده است. اهریمن روان فرزندان و هم نژادانم را از من گرفت. و من تنها به این دلیل زنده بودم که می دانستم مرگبال خائن مرده و نشان نفرین شده اش به همراه او نابود شده است...»

« همهٔ ما نیز چنین بودیم.»

«اما او زنده است!»

خشم ناگهانی اژدها باعث شد قندیل های تیز یخ از سقف سقوط کنند و به کف غار فرو رفته و تکانی ایجاد کنند که کراسوس را به لرزه درآورد.

« بله مالیگوس! او به رغم تمام تاوانی که تو پرداختی زنده است!»

هیولای مخوف از نزدیک به کراسوس خیره شد و گفت:« من همه چیز خود را از دست دادم...اما تو توئی که خودت را کراسوس می نامی و ظاهر اژدها هم به خود می گیری تو نیز بسیاری چیز ها را از دست داده ای.»

ناگهان تصویری از ملکهٔ محبوبش از ذهن کراسوس گذشت.خاطرهٔ یک روز که انعکاس نور قرمز رنگ بالهای الکسترزا او را در خود غرق کرده بود...

او در شماره، دومین جفت الکسترزا بود، اما در وفاداری و عشق اول بود.

کراسوس سری تکان داد تا خاطرات دردناکش را از ذهن براند. پرواز در آسمان می توانست مرهمی بر روحش باشد، اما او باید همچنان انسان می ماند. او باید کراسوس باقی می ماند نه اژدهای سرخ رنگ بنام "کوریالستراژ"

کراسوس سرانجام کنترل خود را بدست آورد و جواب داد:« بله! من چیزهای زیادی از دست داده ام. اما امید دارم که چیزی را بدست بیاورم ... برای همهٔ !»

« چگونه؟»

«الکسترزا را آزاد خواهم کرد.»

هیولا با غرشی سهمناک خندید، خنده ای بلند و طولانی، حتی طولانی تر از حد دیوانگی اش.خنده ای برای استهزاء تمام امیدی که کراسوس در جستجوی آن بود.

« این به سود توست.واین سود تو را برای رسیدن به هدفت یاری می کند، اما برای من چه سودی دارد؟برای من چه خواهی کرد، مرد کوچک!؟»

«تو می دانی که او کدام سیماست.می دانی برای تو چه خواهد کرد.»

خنده متوقف شد. مالیگوس هیس هیسی کرد، مشخص بود که قصد ندارد باور کند! آنقدر نا امید بوده است که نمی تواند باور کند.

« آیا او واقعاَ می تواند؟واقعا می تواند؟»

«من اعتقاد دارم که انجام آن ممکن است. و شانس این هست که تو به پاداش زحماتت برسی.و به جز این آیا آیندهٔ بهتری برای خود سراغ داری؟»

فرم اژدها در اندام میزبان کراسوس به طرز غیر قابل باوری افزایش یافت.او شروع به بزرگ تر شدن کرد و پنج ، ده و بیست برابر بزرگتر از کراسوس در برابرش ایستاد تقریباَ تمام نشانه های مالیگوس اول در این موجود ناپدید شده بود. و اژدهائی در برابر کراسوس ایستاده بود که از زمان ظهور نژاد انسان هرگز دیده نشده بود.

با برگشتن مالیگوس به اندازهٔ طبیعی اش بدبینی او هم بازگشت و سوالی پرسید که کراسوس هم ترس وهم انتظار آن را داشت :«و چه چیزی اورک ها را قادر ساخته است تا او را در حبس خود نگاه دارند، این چیزی بوده که همیشه باعث تعجب من بوده... تعجب من بوده... تعجب من بوده...»

« تو می دانی که آنها چطور توانسته اند او را تا به حال محبوس نگاه دارند، دوست من!»

اژدها سر درخشان و نقره ای رنگش را به عقب برد و هیسی کرد و گفت:«اهریمن روان؟! اورک های احمق اهریمن روان را در اختیار دارند؟ به همین خاطر بود که تو این تصویر احمقانه را در برابر من نمایش دادی؟»

« بله آنها اهریمن روان را در اختیار دارند، اگرچه احتمالاَ از تمام قدرت آن سر در نمی آورند فقط آنقدر قادر به بکارگیری آن هستند تا الکسترزا را در یک جا محبوس نگاه دارند ...اما این بدترین خبر نیست...!»

« وچه چیزی می تواند از این بدتر باشد؟»

کراسوس می دانست که تا حدی موفق شده است اژدها را به مسیری هدایت کند که با خواسته اش برای آزادسازی الکسترزا موافقت کند، اما به زبان آوردند عبارت بعدی می توانست تمام موفقیت او را از بین ببرد. با این حال جادوگر عضو در شورای کایرین تور بیش از آنکه مایل به نجات دادن ملکهٔ محبوبش باشد می خواست تا تمام حقیقت را به تنها متحد راستینی که می توانست بیابد بگوید.

« فکر می کنم که مرگبال حال از نقشهٔ ما برای نجات الکسترزا آگاه شده است.و تا بدست آوردن مدال نفرین شده و الکسترزا–هردو باهم– متوقف نخواهد شد.

عصر اژدهایان

فصل ۱۰

برای دومین بار در طی چند روز گذشته رونین در میان درختان بیدار شد.اما اینبار به هر حال چهرهٔ وریسا به او خیره نشده بود،که رونین برای این موضوع کمی احساس تأسف کرد.در واقع او درمیان آسمانی تاریک و سکوت محض چشمانش را گشود.هیچ صدائی از حیوانات و یا آواز پرندگان از میان شاخه های درختان به گوش نمی رسید.

احساسی شوم در جادوگر بوجود آمد.به آرامی و با احتیاط سرش را بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت؛ اطرافش را درختان و شاخ و برگ آنها فرا گرفته بود، و چیز بیشتری به چشم نمی خورد؛ اثری از اژدها بخصوص اژدهای با ابهت و خائن بنام...

« آه...بالاخره از خواب بیدار شدی؟!»

«مرگبال؟»

رونین به سمت چپش برگشت و نگاهی کرد- به جائی که قبلاَ نگاه کرده و چیزی ندیده بود و با وحشت مشاهده کرد که فضای سیاهی که اطراف او را فرا گرفته بود به تدریج در حال محو شدن است و با تعجب دید که هیبت شخصی را بخود گرفت که برای او آشنا بود...

زمزمه کرد: «کراسوس؟» و بعد از لحظه ای فهمید که این شخص حامی ناشناسش کراسوس نیست. شخصی که در مقابل او حرکت می کرد کسی بود که با افتخار نیروهای سیاهی و تباهی را به تن کرده بود.

نه! بار اول درست تشخیص داده بود.مرگبال. هیبت بظاهر انسانی بود،اما اگر اژدهائی می توانست هیبتی اینگونه به خود بگیرد فقط خود موجود سیاه –مرگبال- بود.

چهره ای در زیر ردا ظاهر شد. مردی سیاهپوش، خوشچهره و با چهره ای شاهین وار،با چهره ای حداقل به ظاهر اشرافی و نجیب.

« حالت خوب است؟»

«زنده ام! متشکرم.»

گوشهٔ لبهای موجود به گونه ای بالا رفت که می توانست بیانگر یک لبخند باشد:« پس تو مرا می شناسی انسان!»

«تو...تو مرگبالِ نابودگر هستی!»

سایه های اطراف موجود کمرنگ تر شد.چهره اکنون حالتی بیشتر اسنان گونه یا الف وار به خود گرفت و جزئیات آن واضح تر شد.لبخندی که به لب داشت پررنگ تر شد:« یکی از چندین نام من، که درست و در عین حال نادرست است.» او سرش را به یک سو مایل کرد و ادامه داد:« می دانستم که انتخاب درستی کرده ام، تو حتی از ظاهر شدن من در برابر چشمانت متعجب هم نشدی!»

« صدایت تغییر نکرده است. هرگز نمی توانم آنرا فراموش کنم.»

« بسیار زیرکتر از همنوعانت هستی دوست فانی من!هستند کسانی که اگر من در برابرشان تغییر شکل بدهم باز هم مرا نخواهند شناخت.» او با دهان بسته خنده ای کرد و ادامه داد:« واگر مدرکی برای هویت من می خواهی می توانم این کار را همین الان انجام دهم.»

« متشکرم!...اما نه.» آخرین نشانه های روز در پشت سر نجات دهندهٔ شوم جادوگر در حال محو شدن بود. رونین نمی دانست چند ساعت بی هوش بوده و مرگبال او را تا کجا برده است؟ بیشتر از همه از این موضوع متعجب بود که چرا هنوز زنده است.

« از من چه می خواهی؟»

« از تو چیزی نمی خواهم رونینِ جادوگر! در واقع می خواهم تو را در مأموریتت یاری کنم.»

« ماموریت من؟!» هیچ کس بجز کراسوس و اعضای شورای کایرین تور نمی بایست از ماموریت رونین آگاه باشد، رونین حتی مطمئن نبود که همهٔ اعضاء از ماموریت اصلی او اطلاع کامل داشته باشند. اساتیدِ جادویِ شورا کاملا پنهان کار بودند، بغیر از این حقیقت که هویت اصلی خودآنها نیز در جلسات محرمانه بود. و همراه تازهٔ رونین مطمئناَ نمی بایست از چنین مسئله ای آگاه باشد.

«آه..! بله رونین!مأموریت تو.»نیش های مرگبال ناگهان آنقدر از هم باز شد که به هیچ وجه انسانی نبود، و دندانهای تیز خود را در این لبخند به نمایش گذاشت و افزود:«تا ملکهٔ اژدهایان الکسترزای شگفت انگیز را نجات دهی.»

واکنش رونین ناخودآگاه بود،نمی دانست چطور ممکن است مرگبال از مأموریت واقعی رونین آگاه شده باشد، چیزی که او نباید ابداً بوئی می برد.مرگبال همهٔ موجودات از جمله اژدهایانی را که از گونهٔ خودش نبودند تحقیر می کرد. در هیچ افسانهٔ باستانی حتی اشاره ای هم به عشق میان ملکهٔ سرخ رنگ و مرگبال نشده بود.

جادوگر محتاط وردی بکار برد ، وردی که در زمان جنگ به خوبی به او خدمت کرده بود.زندگی یک فرماندهٔ اورک را به همراه شش تن از یاران جادوگر بعلاوهٔ زندگی یکی از وارلاک های اورک را گرفته بود.اما به هر حال رونین در بکار گیری آن بر ضد اژدها تجربه ای نداشت. در طومارهای باستانی تأکید شده بود که این ورد بخوبی باعث به اختیار درآمدن هیولاهای باستانی خواهد شد.

حلقه های طلائی بدور مرگبال شکل گرفت...

و مرگبال بدون احساس هیچگونه ناراحتی در میان این حلقه ها قدم برمی داشت...

«حال!آیا این واقعاً لازم بود؟»

دستی از ردای مرگبال خارج شد و به نقطه ای اشاره کرد...

تخته سنگی کنار جائی که رونین ایستاده بود قرار داشت و لحظه ای بعد در مقابل دیدگان حیرتزدهٔ رونین شروع به ذوب شدن کرد.تخته سنگ ذوب شده با همان سرعتی که تشکیل شده بود بدون بر جا گذاشتن هر گونه ردی در میان شکاف ها و درزهای زمین فرو رفت و ناپدید شد.

« این اتفاقی ایست که برای تو می افتاد جادوگر! اگر من اراده می کردم. حال تو دوبار جانت را به من مدیون هستی.آیا دوست داری این را سومین نجات تو بحساب آورده و کارت را تمام کنم؟»

رونین عاقلانه سرش را بعلامت نفی تکان داد.

«آخرین دلیل!» مرگبال که جزئیات چهره اش هر لحظه رنگ واقعی تری به خود می گرفت چند قدم نزدیکتر آمد و به سمت دیگر رونین اشاره کرد و ادامه داد: «بنوش!این شراب باعث سر حال آمدن تو می شود.»

رونین به پائین نگاه کرد و بطری شراب قوی را پیدا کرد و بجز اینکه چند ثانیهٔ پیش این بطری در این مکان وجود نداشت، در برداشتن و نوشیدن آن شکی به خود راه نداد. در این کار فقط احساس تشنگی رونین مؤثر نبود، بلکه این ارادهٔ مرگبال بود که قدرت هر گونه سرپیچی را از ذهن رونین گرفته بود. در این لحظات هیچ کاری از رونین بر نمی آمد بجز همکاری و ... امید وار بودن.

همراه سیاهپوشش دوباره به حرکت درآمد،ظاهر او گاه کمرنگ و گاهی پررنگ می شد.این مرگبال ظاهر اژدهاگون خود را رها کرده ودر مقابل دیدگان بهت زدهٔ رونین هیبت انسانی بخود گرفته بود. کسی چه می دانست که چنین موجودی قادر است چه بلائی بر سر مردم رونین بیاورد؟ بر همین اساس، چه تضمینی وجود دارد که در همین لحظه هم مرگبال نیروهای اهریمنی خودش را برعلیه همنوعان او بکار نگرفته باشد؟

و اگر چنین است، او می خواست چه رازی را با رونین در میان بگذارد؟ و یا شاید تنها می خواسته رونین را وادار به قبول حرف هایش بکند؟

«تو چیزهای خیلی کمی در مورد ما اژدهایان می دانی!»

چشمان رونین از تعجب گشاد شد! آیا توانائی های مرگبال شامل خواندن افکار دیگران هم می شود؟

مرگبال در سمت چپ و کنار رونین نشست، او بروی صندلی که احضار کرده بود و یا تخته سنگی بزرگ نشسته بود که ردای گشادش اجازه نمی داد رونین چیزی ببیند. در زیر کلاه نوک تیز و به رنگ سیاه ناب چشمان مرگبال در نگاه رونین قفل شد و قدرت ذهن رونین را در هم شکست،رونین نگاهش را از او گرداند و مرگبال بار دیگر گفت:« تو چیزهای خیلی کمی در مورد ما می دانی! مدارک چندانی در مورد خصلت های اژدهایان وجود ندارد و بیشتر محققان خورده شده اند!»

بی توجهی رونین به شوخی ظریف مرگبال برای او بسیار جالب توجه آمد، شروع به خنده کرد، خنده اش بیشتر و بیشتر شد، تا حدی که به مرز جنون رسید.

« فراموش کرده بودم که گونهٔ شما انسان ها چقدر میتواند سرگرم کننده باشد!» خندهٔ وحشتناک نمائی ترسناک از دندان های مرگبال به نمایش گذاشت که به خندهٔ شادمانش ظاهری اهریمنی می بخشید.

«بله ! این حقیقت دارد!»

رونین احساس کرد به همین را حتی نشستن در کنار چنین موجود خودخواهی نباید بیش از این طول بکشد.او بلند شد و ایستاد، اما یک چشم غره از طرف مرگبال کافی بود تا او دوباره بر سر جای خودش بنشیند، لجاجت در برابر مرگبال در چنین موقعیت خطیری چندان عاقلانه به نظر نمی رسید.

رونین دوباره پرسید:«از من چه می خواهی؟من برای تو چی هستم؟!»

« تو معنای یک پایانی!برای دستیابی به هدفی که مدتهای مدید دست نیافتنی بنظر می رسید.عملی ناامیدانه از موجودی نا امید...!»

رونین ابتدا درست متوجهٔ حرف مرگبال نشد، سپس بیچارگی را در لحن مرگبال تشخیص داد و پرسید:

« تو نا امید هستی...؟!»

مرگبال دوباره ایستاد و دستانش را گوئی می خواهد پرواز کند، از هم گشود:« خوب نگاه کن ! چه میبینی؟انسان!»

« مردی در ردای سیاه!مرگبال اژدها در سیمائی متفاوت!»

« جواب روشنی بود. اما آیا تو چیز بیشتری نمی بینی دوست کوچک من؟! آیا تو وقار و عظمت ما را نمیبینی؟ آیا تو هیچ اژدهای سیاه و- یا به نوعی متفاوت- اژدهای قرمزی را در آسمان میبینی؟ اژدهایانی که از زمانهای باستان، زمانی که انسانها و حتی الف ها هم هنوز در این جهان پدیدار نشده بودند آسمان را پر می کردند؟»

رونین با اینکه مطمئن نبود که مرگبال می خواهد او را به کجا بکشد، با اینکه قانع نشده بود، سری تکان داد. اما در مورد یک نکته قانع شد. سلامت عقل جائی در وجود اژدهای سیاه نداشت!

«تو این چیزها را نمی بینی!» ظاهر مرگبال شروع به تغییر به حالت خزنده کرد،چشمانش مورب،دندان هایش بزرگتر و تیز شد و حتی هیکل رداپوشش شروع به بزرگتر شدن کرد و به نظر می رسید در پشت ردایش بالهائی شکل گرفته است.ظاهر مرگبال بیش از آنکه جامد بنظر برسد مانند سایه ای شده بود. اما جادو به یکباره و در میانهٔ راه تغییر شکل قطع شد.

او دوباره گفت: « تو این چیزها را نمی بینی!» چشمانش را بست و دندانها و چشمها و اندازه هاش به آرامی به حالت قبل برگشت. و هم ظاهر و هم وضوح انسانی به خود گرفت...حداقل در ظاهر!و ادامه داد:

« چون دیگر وجود ندارند...»

او دوباره نشست و کف یک دستش را رو به بالا گرفت.و ناگهان در بالای آن تصاویر از موجوداتی کوچک و شبیه اژدها بر فراز دنیائی سبز و با شکوه به چشم خورد. اژدهایان خود نیز به رنگ هایی مانند رنگین کمان می درخشیدند.فشاری طاقت فرسا در هوا وجود داشت که حتی رونین هم آنرا احساس می کرد.

« جهان از آن ما بود و ما بخوبی از آن محافظت می کردیم. جادو از آن ما بود و ما بخوبی از آن پاسداری می کردیم... حیات از آن ما بود و ما به خوبی در آن شناور بودیم...»

اما چیزی جدید وارد تصویر شد. چند لحظه طول کشید تا رونین توانست موجودات کوچک وارد شده به تصویر را بشناسد، آنها الف بودند، البته نه الف هائی شبیه به وریسا. آنها هم به نوبهٔ خود زیبا بودند، اما زیبائی سرد و مغرور، که باعث بی زاری رونین شد.

«اما موجوداتی کوچکتر نیز وارد شدند، با زندگی های زودگذر، و با سرعت زیاد دست به کارهائی زدند که ما می دانستیم خطرات بسیاری دارد.» صدای مرگبال به گونه ای بود که گوئی از الف های شب هم نا امید شده است .

ادامه داد:« و آنان با بی خردی هایشان شیاطین را وارد جهان ما کردند.» رونین بدون فکر کردن به جلو خم شد، هر نو آموزی در جادوگری داستان هائی در مورد سپاه شیاطین که از آنها بعنوان لژیون سوزان یاد می شد می شنید، اما رونین به شخصه مدرکی دال بر تأیید قطعی آن نیافته بود. هر کسی که مدعی ارتباط داشتن با آنها را داشت معمولا به نداشتن سلامت عقل متهم می شد.

رونین سعی کرد اگر شده حتی یکی از این موجودات شیطانی را از نزدیک مطالعه کند.اما مرگبال دستش را بست و تصویر ناپدید شد.

«اگر بخاطر ما اژدهایان نبود، جهانی باقی نمی ماند. حتی هزار اورک از هوراد هم نمی تواند با یکی از این موجودات مقابله کند، موجوداتی که ما با فداکاری با آنها روبرو شدیم.در آن زمان همهٔ گونه های اژدها با اتحاد و با ریخته شدن خونمان با آنها مقابله کرده و آنها را از دنیایمان بیرون راندیم...» موجود سیاهپوش برای لحظه ای چشمانش را بست و سپس ادامه داد:«... وبعد از آن ما کنرل چیزی را که نجات داده بودیم از دست دادیم.دورهٔ ما سپری شده بود و الف ها سپس دورف ها و در آخر هم انسان ها از جهان آینده سهم خود را خواستار می شدند. در بین ما نفاق افتاد و بدتر از آن شروع به جنگ با هم کردیم و هریک دیگری را کشتیم.»

رونین می دانست که مرگبال زیاده روی می کند. همه داستان دشمنی بین پنج گونهٔ اژدها بخصوص بین گونهٔ سیاه و قرمز را می دانستند. اساس این دشمنی در گذشت زمان فراموش شده بودو شاید حالا زمان آن فرا رسیده بود تا رونین حقیقت را بداند.

« اما چرا بعد از فداکاری هائی که با هم انجام دادید به دشمنی با هم بر خواستید؟»

«گمراهی ! قطع ارتباط با هم دیگر، و هزاران دلیل دیگر که اگر زمان بازگو کردن آنها به تو را داشتم باز هم همهٔ آنها را درک نمی کردی.» مرگبال ادامه داد:« و بخاطر همین عوامل بود که تعدادما تا این حد کاهش یافته است.» نگاه مرگبال تغییر کرد و بار دیگر سخت و انعطاف ناپذیر شد و به چشمان رونین خیره شد:« اما این مسائل به گذشته تعلق دارد... و برای تغییری که باید انجام شود... بخاطرکاری که باید به اتمام برسانم انسان! به تو در آزاد سازی ملکهٔ اژدهایان، الکسترزا کمک خواهم کرد.»

بر خلاف ظاهر دوستانه و موقعیت آرام فعلی، رونین می دانست که در برابر مخوف ترین اژدها نشسته است و اگر چه ظاهر او دوستانه و شفیق بنظر می رسد، اما هنوز هم یک کلمهٔ اشتباه ممکن بود باعث مرگی دردناک برای او شود. به همین علت با احتیاط پرسید:

« اما... تو واو...» رونین سعی کرد کلماتش را با احتیاط بکار برد...« دشمن هستید...!؟»

« به همان دلایل خسته کننده که گفتم ما برای مدتهای مدید با هم جنگیدیم، اشتباهاتی مرتکب شدیم انسان! اما حال من از آن اشتباهات درس گرفته ام.» چشمان اژدها رونین را گرفتار کرده و بدنبال خود می کشید،به درون خود می کشید؛ ادامه داد:« من و الکسترزا نباید بیش از این دشمن هم باقی بمانیم!»

رونین با آن موافق نبود:« البته که نه!»

«برای مدتهای طولانی ما با هم متحد ، دوست و یاور بودیم و این می تواند دوباره تکرار شود،موافق نیستی؟»

رونین به هیچ چیزی به جز گویهای نافذی که به آنها خیره شده بود فکر نمی کرد:« موافقم!»

« و تو مأموریتی داری که به تنهائی او را نجات دهی.»

احساسی در درون رونین به مخالفت با وضع موجود پرداخت،و اوناگهان در برابر نگاه خیرهٔ مرگبال احساس عدم آسودگی کرد.

« تو چگونه...چگونه از مورد ماموریت من مطلع شدی؟»

چشمانش دوباره تا عمق وجود رونین را کاوید:« این چندان مهم نیست! نه؟»

عدم آسودگی رونین در نگاه به اعماق چشمان اژدها محو شده بود.« نه نیست!»

«تو به تنهائی هرگز موفق نخواهی شد، شکی در این نیست دوست کوچک من! حتی من هم نمی توانم درک کنم با وجود این چطور تا بحال به مأموریت ادامه داده ای،اما حال با کمک من تو قادر به انجام غیر ممکن هستی، و خواهی توانست که ملکهٔ اژدهایان را آزاد کنی.»

به همراه آن مرگبال دستش را دراز کرد و مدال نقره ای رنگی را به سمت رونین گرفت.و دستان رونین ظاهراَ به اختیار خودش مدال را گرفت و آنرا از نزدیک بررسی کرد.رونین به وردهای مرموزی که روی لبهٔ مدال بود و به کریستال سیاه رنگی که در مرکزش قرار گرفته بود خیره شد. رونین معنای برخی از آنها را درک می کرد و بسیاری از آنهابرایش عجیب و ناشناخته بودند.

«خوب حالا تو دست آموز کوچک و خوب من می توانی الکسترزا را نجات دهی.»نیشهای مرگبال تا آخرین حد امکان باز شد و ادامه داد: « چون حالا با این مدال در تمام طول مسیر همراهت خواهم بود.»

***

چطور ممکن است کسی رد اژدهائی را گم کند؟

این سوال همچون موجود خبیثی دائم در ذهن وریسا و همراهش تکرار می شد و بنظر می رسید پاسخ مطمئنی برای آن وجود نداشته باشد.بدتر اینکه، شب کازمودان را فرا گرفته و شیردال آنقدر تحلیل رفته بود که دیگر قادر نبود جلوتر برود.

مرگبال در مسافتی نزدیک و در دیدرس آنها بود و حتی فالستاد که دیدش به خوبی الف نبود هم می توانست هیکل عظیم او را ببیند. و سپس وقتی مرگبال درون ابرها شیرجه زد در زمانی به اندازهٔ یک چشم برهم زدن ناپدید شد.

شیردال عظیم الجثه با وجود خستگی بسیار آخرین تودهٔ ابر را هم مانند ابرهائی که پشت سرگذاشته بودند جستجو کرد. فالستاد شیردالش را روی هدف متمرکز کرده بود و او و وریسا هر لحظه منتظر ظهور مجدد موجود غول پیکر از میان ابرها بودند. ابرها تهی بودند. و نزدیک ترین ابرها به آنها مایل ها آنسو تر در جنوب قرار داشتند و وریسا و همراهش می توانستند ببینند که ابرها دست نخورده هستند و نمی توانند مرگبال را در خود ناپدید کرده باشند.

اژدهائی دیده نشد.

آنها تا جائی که امکان داشت همه جا را بررسی کرده و مراقب بودند، فالستاد شیردالش را در میان ابرهائی راند که اگر مرگبال در آنها مخفی شده بود زندگی اش را به خطر می انداخت. به هر حال موجود سیاه دیده نشد.

بزرگترین و خبیث ترین اژدها به یکباره در میان ابرها ناپدید شده بود!

سرانجام شیردال سوار گفت:« فایده ای ندارد الف بانوی من! به هر حال مجبور هستیم که فرود بیائیم چون حیوان زبان بستهٔ من بیشتر از این طاقت پیشرفتن ندارد.»

وریسا اگر چه هنوز قسمتی از وجودش می خواست شکار را دنبال کند مجبور بود موافقت کند:« بسیار خوب!» وریسا زمین زیر پایشان را از نظر گذراند.جنگل و ساحل زیر پایشان ابداً ظاهری دوستانه و مهمان نواز نداشت، و وریسا می دانست که این صخره ها و دره ها به پرتگاه گریم باتول منتهی می شوند.

اگر چه منطقهٔ زیرپایشان پوشیده از جنگل بود اما جتگل روی هم رفته بسیار کم پشت بود و آنها مجبور بودند برای اینکه توسط گشتی های احتمالی اژدهایان و اورک ها دیده نشوند در میان تپه ها مخفی شوند.

« نظرت در مورد آن منطقه چیست؟»

فالستاد انگشت وریسا را دنبال کرد و منطقه ای را که نشان می داد نگاه کرد و گفت:« این صخره های ناصاف مرا به یاد مادر بزرگم می اندازد!انتخاب خوبی بود،پیش به سوی صخره ها!»

شیردال با قدرشناسی از فرمان سوارش اطاعت کرد و فالستاد او را به سمت شیاری که در میان بلندترین صخره ها مانند مخفی گاهی طبیعی قرار داشت هدایت کرد در حالی که به زمین می نشستند وریسا تمام منطقه را برای پیدا کردن خطر و یا تله های احتمالی بررسی کرد. در چنین عمقی از منطقهٔ کازمودان اورک ها قطعاَ گشتی ها و یا اردوگاه های نظامی داشتند.

به محض اینکه فرود آمدند دورف با هیجان گفت: « آشیانه خوبی است! از زمانی که آزادی آسمان را درک کردم این طولانی ترین زمانی بود که در جائی نشسته ام!» او دستی بر یالهای شیر مانند شیردال کشید و گفت:« تو حیوانی بسیار شایسته و مستحق دریافت بهترین غذا و آب هستی.»

وریسا گفت: «من در همین نزدیکی نهری دیدم که در آن ماهی هم بود.»

فالستاد گفت:« جوینده یابنده است!» فالستاد زین و سایر تجهیزات را از روی شیردال برداشت وضربه ای بر کفل شیردال زد و او را به جلو راند. شیردال ناگهان با انرژی و بدون اینکه خستگی چند لحظه پیش در او مشاهده شود به پهنهٔ آسمان پرید.

« آیا این عاقلانه بود؟»

« الف بانوی عزیز من!ماهی خوراک خوبی برای چنین حیوانی نیست. بهتر است به او اجازه دهیم غذائی را که دوست دارد پیدا کند.» ادامه داد:« خودش آنها را پیدا خواهد کرد. و هر وقت به او احتیاج داشتیم باز خواهد گشت، اگ هم کسی او را ببیند... خوب ! حتی در کازمودان هم شیردال های آزاد و وحشی وجود دارند.» ووقتی تردید را در چشمان وریسا دید افزود:« زیاد از اینجا دور نمی شود و تا ما غذائی برای خودمان تهیه کنیم باز می گردد.»

فالستاد و وریسا آذوقهٔ کمی با خود به همراه داشتند و فالستاد آنچه را باقی مانده بود میان خودشان تقسیم کرد.در چنین عمقی از منطقهٔ اورکها روشن کردن آتش بی عقلی بود و خوشبختانه شوالیهٔ الف بنظر سرمائی نمی رسید.»

شیردال با شکم پر و سر حال برگشت و فالستاد با نوازش سرش از او استقبال کرد.

« من چیزی در آسمان نمی بینم، اما این دلیل دور بودن اورکها نیست.»

« می خواهی به نوبت نگهبانی بدهیم؟»

«پیشنهاد خوبی است.میخواهید من اول باشم یا شما؟»

وریسا داوطلب شد، نگران تر از آن بود که به خواب برود.و فالستاد بی هیچ گفتگوئی قبول کرد بلافاصله بروی زمین دراز کشید و تنها چند لحظه بعد به خواب رفته بود. وریسا این توانائی دورف را تحسین کرد و آرزو کرد که ایکاش در این زمینه او هم مانند فالستاد بود.

تاریکی او را در خود فرو برد و سکوت جنگل او را به یاد جنگل های زادگاهش انداخت. اما وریسا به خود یاد آورشد که این جنگل سالهاست که در اشغال اورک هاست و اگر چه حیوانات جنگل از بین

نرفته اند- شکم پر شیر دال گواه این مطلب بود!- اما تعداد آنها نسبت به جنگل های کول تیراس-زادگاه وریسا- بسیار اندک بود، هم اورک ها و هم اژدهایان گوشت خوار بودند.

چند ستارهٔ کم نور در آسمان سوسو می زدند، واگر توانائی دید در شب فوق العادهٔ الف نبود در این تاریکی تقریباَ چیزی نمی دید. وریسا با خود فکر کرد که اگر رونین زنده باشد، آیا از تاریکی شب وحشت نخواهد کرد. آیا رونین جائی در زمین های لم یزرع اطرافشان افتاده است یا اینکه مرگبال او را به جائی فراتر از جنگل های گریم باتول و یا حتی کشور و سرزمینی ناشناخته برده است؟

وریسا نمی توانست بپذیردکه رونین با موجود سیاه هم دست شده است.اما اگر اینطور نبود موجود سیاه با رونین چکار داشت؟ به همین دلیل بود که وریسا فالستاد را واداشته بود تا به تعقیب اژدها بپردازند.اما رونین چه محمولهٔ با ارزشی برای اژدهای تا دندان مسلح بود؟

سؤالات زیادی بودند که پاسخی برای آنها وجود نداشت.برای خلاصی از این افکار وریسا از کنار فالستاد و مرکبش دور شد تا قسمت هائی از جنگل و صخره های اطرافشان را که جستجو نکرده بودند بررسی کند.حتی با دید برتر او هم بعضی از سایه ها چیز بیشتری از یک سایه به نظر می رسیدند و اگرچه تا مایلها دورتر هیچ اورکی زندگی نمی کرد در او احساس محاصره در سایه های دلگیر و خطرناک را بوجود می آورد.

وریسا شمشیرش را که همچنان در غلاف بود برداشت و شروع به پیشروی در جنگل کرد. ازیک جفت درخت پیچکی که اگرچه کاملا خشک نشده بودند ولی برگی نداشتند بالا رفت.او می توانست درماندگی و حالت پذیرش مرگ را در آنها احساس کند، او همینطور می توانست گذشته ای را که آنها در آن زندگی کرده بودند احساس کند، زمانی را که کازمودان منطقه ای سالم و سر سبز بود، وقبل از اینکه در

زیر هجوم وحشیانهٔ هوراد نابود شود محل زندگی دورف های تپه ها بود؛ که فرار کرده بودند و سوگند خورده بودند که روزی بازخواهند گشت.

درختان البته قادر به گریختن نبودند.

دورف های تپه ها به زودی می توانستند باز گردند، وریسا می توانست این را احساس کند، اما برای این درختان و بسیاری دیگر بسیار دیر شده بود.کازمودان اگر قادر به بازسازی جنگل هایش می شد دهه های بسیار بسیار زیادی برای این کار نیاز داشت.

وریسا به آرامی زمزمه کرد:« درختان شجاع! بهار به زودی فرا می رسد.قول می دهم!» در زبان تمام درختان و گیاهان بهار تنها یک فصل نبود،بلکه امیدی همگانی برای بازسازی حیات بود.

وقتی الف از درختان جدا شد آنها به نظر بلند تر و راست تر می رسیدند. تأثیر کلام وریسا بر درختان باعث شد لبخندی بزند. گیاهان بزرگ راه هائی برای ارتباط با یکدیگر داشتند که حتی فراتر از بصیرت الف ها بود. شاید این پیام در میان درختان حرکت می کرد واین امید باعث می شد نهالی از مرگ نجات یابد. وریسا مطمئن نبود، تنها می توانست امیدوار باشد.

تماس کوتاهی که با درختان داشت باعث شد که اندکی از بار سنگین بروی قلب و ذهنش برداشته شود. سایه ها و سنگ هائی که او را احاطه کرده بودند دیگر چندان تهدید کننده به نظر نمی رسیدند. الف حالا با آمادگی بیشتری در جنگل قدم بر می داشت، مطمئن از اینکه اوضاع بهتر خواهد شد، حتی در مورد رونین!

زمان نگهبانی او سریعتر از آنچه مایل بود به پایان رسید، حتی کمی وسوسه شد تا اجازه دهد فالستاد– که خرو وپف هایش نشان می داد در خواب عمیقی است– بیشتر بخوابد و خود نگهبانی بدهد.اما فکر کرد

که اگر با کسی درگیر شوند خستگی او را از پا خواهد انداخت، به همین دلیل به طرف همراهش رفت و...

وباصدای شکسته شدن شاخهٔ کوچکی در نزدیکی اش متوجه شد که کسی یا چیزی به سمت آنها می آید

وریسا نمی خواست برای شنیدن یک صدای کوچک فالستاد و شیردال را بیدار کند، به همین خاطر به سمت محل تاریکی که صدا از آن آمده بود حرکت کرد و دوباره صدای حرکت دیگری را از همان سمت شنید. این شاید تنها یک ملاقات کننده باشد؟ شاید! شاید هم نه؟ شاید این صدا می خواست وریسا را فریب دهد، تا در تلهٔ دشمن ساکتی که در کمین است بیافتد؟

صدای آرام دیگری آمد و ناگهان موجود بزرگی با جیغی بلند از کنار او جهید.

وریسا شمشیر به دست آمادهٔ نبرد شد، اما ناگها متوجه شد صدائی که شنیده صدای نعرهٔ شیردال فالستاد بوده نه موجودی غولپیکر و وحشی از جنگل.

شیردال هم مانند وریسا صدای اول را شنیده بود اما بر خلاف الف او واکنش طبیعی خود را بدون در نظر گرفتن موقعیت و یا مصلحت اندیشی انجام داده بود.

فالستاد با سرعتی که از دورف ها بعید می نمود روی پا جست و در حای که پتکش را برای نبرد به دست گرفته بود غرید :« چه بود؟ چیزی در میان آن درختان کهنسال که تو باید بگیری!»

وریسا در تاریکی فقط توانست شبهی از شیردال را تشخیص دهد اما هنوز از دشمن خبری نبود. سپس الف به هر حال توانست صدای ضعیف جیغی را بشنود، صدای ضعیفی که نمی توانست ناشی از مبارزه باشد.

«نه!نه!برو کنار!از روی من بلندشو!من لقمهٔ چرب و نرمی نیستم!»

فالستاد و وریسا هر دو به سمت صدای فریاد دویدند. شیردال کسی را که بنظر نمی رسید دشمن باشد در گوشه ای زمین گیر کرده بود. صدا به نظر وریسا آشنا می آمد، اما صاحبش را بخاطر نمی آورد.

«عقب!برگرد عقب!... اطاعت کن!»

شیردال در ابتدا بنظر می رسید که می خواهد سرپیچی کند، شاید فکر می کرد چیزی را که گرفته به او تعلق دارد و یا زیاد به این موجود اعتماد ندارد. در تاریکی و از طرف سری با منقار فقط صدای گریه و زاری و شیونی مانند کودکان به گوش می رسید.

یک بچه تک و تنها در تاریکی شب و در این منطقهٔ خطرناک چه می کرد؟ هجوم و وحشتی که اورکها بر کازمودان حاکم کرده بودندمدتها بود که چنین امکانی را از بین برده بود.پس این بچه از کجا می توانست آمده باشد؟

«آه...لطفاَ...اوه خواهش می کنم من بدبخت را از دست این هیولای وحشی نجات دهید،اوف !دهانش چه بوی بدی می دهد...»

وریسا خشکش زد،هیچ بچه ای اینگونه صحبت نمی کرد.

فالستاد ضربهٔ محکمی به پشت شیردال زد و گفت: «برگرد عقب!» شیردال یکبار بالهایش را با خشم باز و بسته کرد و فریادی کشید و سپس طعمه اش را رها کرد.

موجود کوچک بلافاصله روی پاهایش پرید و در جهت مخالف شروع به دویدن کرد،اما وریسا به هر حال از او سریعتر بود و بلافاصله به تعقیب موجودی که تشخیص داد گوش های درازی دارد پرداخت.

«اوه خواهش می کنم به من صدمه نزنید،خواهش می کنم!»

شیردال سوار غرید:« تو اینجا چه می خواهی؟» وریسا به او پیوست و ادامه داد:«هرگز در عمرم چنین جیغ و دادی نشنیده بودم،زودتر ساکت شو وگرنه خودم ساکتت می کنم! جیغ و داد تو تمام اورک ها را روی سرمان خواهد ریخت.»

الف به موجود در حال پیچ و تاب خوردن گفت: « نشنیدی چی گفت؟ ساکت شو!»

موجود بدقیافه ساکت شد.

فالستاد در حالی که کیسهٔ کوچکی را همراهش آورده بود باز می کرد، گفت: « الف بانوی من ، چیزی با خود دارم که می تواند چهرهٔ این لاشخور کثیفی را که دستگیر کرده ایم کمی روشن کند!»

او پتکش را به کناری نهاد و شیء کوچکی را در میان دستان ضخیمش گرفت و به آرامی شروع به مالیدن آن کرد، با این عملش شیء مورد نظر شروع به درخشش با نور ضعیفی کرد و با تکرار این عمل، نور آن بیشتر و بیسشتر و شبیه به کریستالی درخشان شد.

فالستاد توضیح داد : « هدیه ای از طرف یک رفیق مرده!» سپس شیء نورانی را به سمت شخص دستگیر شده آورد و گفت:« حال بگذار ببینیم آیا حدس من درست بوده!؟...آه درست فکر کرده بودم!!!»

وریسا هم همینطور.فالستادواو یکی از غیر قابل اعتماد ترین موجودات هستی را گرفته بودند.یک گابلین.

همراه خشن وریسا فریاد زد:« پس داشتی جاسوسی می کردی هان؟!باید تو را برای شیردال رها کنیم و از شرت خلاص شویم!»

« نه! نه!این موجود حقیر جاسوس نیست!دوست هیچ اورکی نیستم من! من فقط از دستورات اطاعت کرده ام.»

«پس تو ایجا چه غلطی می کنی؟»

گابلین زشت سبز رنگ با ناله و صدائی که به سختی می شد چیزی از آن فهمید گفت:«فرار!اژدهائی به رنگ شب دیدم.می دانید که آنها گابلین ها را می خورند!»

وریسا گابلین را جلوتر کشید و گفت:« یک اژدهای به رنگ شب؟ منظورت یک اژدهای سیاه است؟ تو چنین اژدهائی دیدی؟کی؟»

«خیلی نیست! قبل از تاریک شدن هوا.»

« روی زمین یا در آسمان؟»

« روی زمین!او...»

«شما نمی توانید به سخنان یک گابلین اعتماد کنیدالف بانوی من! آنها حتی معنای حقیقت را هم درک نمی کنند!»

« من حرفش را باور می کنم اگر به یک سؤال من پاسخ بدهد.گابلین! آیا اژدهائی که دیدی تنها بود ویا کسی رابه همراه داشت ؟ واگر داشت چه کسی بود؟»

« نمی خواهم در مورد اژدهای گابلین خوار صحبت کنم!»گابلین در ابتدا نمی خواست پاسخ دهد اما یک نگاه به شمشیر وریسا که از غلاف خارج شده بودکافی بود که ادامه دهد: «کسی بود...!کسی

بود...! او کسی را به همراه داشت! شاید می خواست او را بخورد، اما اول می خواست با او صحبت کند، من نشنیدم، من می خواستم فرار کنم، من اژدها و جادوگران را دوست ندارم...»

وریسا و فالستاد با هم پرسیدند:« جادوگر؟» و وریسا به آرامی بدون اینکه اجازه دهد بیهوده امیدوار شود پرسید:« این جادوگر سالم بود؟ آسیبی ندیده بود؟»

« بله...!»

« قیافهٔ او را توصیف کن!»

گابلین شروع به تقلا کرد،او دست و پاهای باریک و لاغرش را تکان می داد.اما وریسا به هیچ وجه این موجود کله دوکی و تراشیده را دست کم نمی گرفت.گابلین ها جنگجویان مرگباری بودند.آنها با استفاده از استعدادها و حیله گری و استفاده از ریز نقشی شان دشمنان خود را از پای در می آوردند.

«متکبر و با موهای قرمز! قدبلند و در ردای سرمه ای رنگ، اسمش را نمی دانم، اسمش را نشنیدم!»

توضیح زیادی نبود،اما کافی بنظر می رسید. جادوگر موسرخ و پوشیده در ردای سرمه ای رنگ چقدر می توانسته بلند قد بنظر برسد، آنهم در برابر مرگبال؟

فالستاد غرید:« مثل اینکه مشخصات دوست شماست!مثل اینکه شما کاملا حق داشتید!»

« باید به دنبال او برویم.»

«در تاریکی؟ اولا شما حتی استراحت هم نکرده اید ثانیاَ تارکی علاوه بر آنکه به ما پوشش می دهد، باعث می شود چیزی دیده نشود،حتی یک اژدها!»

با همهٔ اشتیاقی که برای حرکت کردن داشت می دانست که حق با فالستاد است اما بازهم نمی توانست تا روشن شدن هوا صبر کند.وقت طلا بود ! وداشت تلف می شد.

«من فقط به چند ساعت استراحت احتیاج دارم،این چند ساعت را استراحت می کنیم و بعد بلافاصله حرکت می کنیم.»

« اما هنوز هم تاریک باقی می ماند ... و انگار فراموش کرده اید که مرگبال چقدر بزرگ و چقدر سیاه است...؟! مانند شب!»

وریسا لبخند زد:« ما دیگر احتیاجی به دنبال کردن رد اژدها نداریم.چون می دانیم او کجاست، یا درواقع یکی از ما... می داند که او کجاست!»

فالستاد گفت:« آخر چطور می شود به حرف های این گابلین اعتماد کرد؟! داستان درازی در مورد این دزدهای سبزکوچک و دروغگوهای بدنام وجود دارد.»

وریسا در حالی که تیغهٔ شمشیرش را به سمت گلوی گابلین می گرفت گفت:« به دلیل اینکه او دو انتخاب دارد،جایی که اژدها و رونین فرود آمده اند را به ما نشان دهد ، یا من سر او را برای اینکه خوراک اژدها شود قطع می کنم.»

فالستاد با خنده گفت: «تو فکر می کنی معدهٔ اژدها هم بتواند چنین موجود خبیثی را هضم کند؟»

چشمان زرد و درشت و بدون مردمک اسیر کوچک از ترس گشاد شد. با وجود شمشیری که روی گلویش قرار گرفته بود دیوانه وار شروع به بالا و پائین پریدن کردو گفت:« با کمال میل نشان می دهم،با کمال میل! من شما را به سمت دوستان راهنمائی می کنم.»

سوار الف شمشیر را روی گلوی او فشار داد و گفت:« ساکت شو! یا شاید باید زبانت راببرم؟»

گابلین با صدای آرامی گفت: « ببخشید...ببخشید!... خواهش می کنم به این موجود بد بخت رحم کنید...»

فالستاد گفت: « پیف ! این حتی برای یک گابلین هم معذرت خواهی درست و حسابی نیست.»

« به شرطی که راه را به ما نشان بدهد.»

«این بدبخت راه را به شما نشان خواهد داد خانم!خیلی خوب!»

وریسا اضافه کرد:« فعلاً باید او را ببندیم.»

« من این موش را به مرکبم می بندم تا تحت نظر باشد.»

چهره گابلین از قبل هم بیچاره تر به نظر م رسید تا حدی که الفِ مو نقره ای تا حدی برایش احساس دلسوزی کرد.«باشد!اما مطمئن شو که شیردال به او آسیبی نخواهد رساند.»

فالستاد رو به گابلین کرد و گفت:« تا وقتی که مراقب رفتارش باشد.»

« این موجود بدبخت مراقب رفتارش خواهد بود!صادقانه و مطمئن...!»

وریسا در حالی که شمشیرش را از روی گلوی موجود بیچاره برمی داشت با خود فکر کرد شاید نشان دادن کمی مهربانی بیش از خشونت به آنها در استفاده از گابلین کمک کند.

« تو ما را به جایی که می خواهیم ببر و ما اجازه می دهیم از مقابل اژدهائی که می خواهد تو را بخورد به هر جا مایلی بروی! به تو قول می دهم!»او ادامه داد:« آیا تو نامی هم داری؟»

« بله!خانم بله! »سرش را بالا پائین برد و بار دیگر گفت:« کرایل خانم!کرایل!»

«خیلی خوب کرایل من سؤال می کنم وت جواب می دهی وهمه چیز به خوبی وخوشی تمام می شود. فهمیدی؟»

گابلین با خوشحالی شروع به بالا و پائین پریدن کرد و گفت:«او بله! بله خانم! من دقیقاَ شما را به جائی که باید بروید راهنمائی می کنم.» لبخند دیوانه واری به وریسا تحویل داد و ادامه داد: « به توقول می دهم...»

عصر اژدهایان

فصل 11

نکروز در حالی که مدال را در میان انگشتانش تاب می داد به حرکت بعدی خود فکر می کرد.فرماندۀ اورک بیشتر شب گذشته را نتوانسته بود بخوابد، باز نگشتن موفقیت آمیز تارگوس از مأموریتش مانند خوره به جان جنگجوی پیر افتاده بود. آیا او شکست خورده است؟ و اگر چنین اتفاقی افتاده است، انسان ها برای نجات الکسترزا چگونه نیروئی را اعزام کرده اند؟ ارتشی متشکل از شیردال سوارها و جادوگران با هم؟ مطمئناَ اتحاد لوردران با وجود درگیری با هوراد در مناطق شمالی و همچنین اختلافات داخلی قادر به فراهم کردن چنین نیروئی نیست.او سعی کرده بود با زولوهد در مورد نگرانی هایش تماس بگیرد، اما شمن بزرگ به تماس های جادوئی او پاسخ نمی داد. و او معنی این حرکت را بخوبی درک می کرد، زولوهد آنقدر درگیر موضوعات مهم تر بود که وقتی برای پرداختن به نگرانی ها و ترس های بی مورد افسر زیر دست خود نداشت. شمن بزرگ از او انتظار داشت که در این مواقع مانند هر اورک دیگری با قاطعیت و اطمینان تصمیم بگیرد... و این یعنی اینکه او افسر معلولش را در این موقعیت به حال خود گذاشته بود.

اهریمن روان به او قدرت فراوانی برای فرماندهی داده بود، اما نکروس می دانست که حتی توانائی درک ذره ای از توانائیها و استعداد های نهفته در مدال را ندارد. در واقع در اعماق ذهن خودش اورک به این

موضوع مشکوک بود که آیا او از مدال در جهت اهدافش استفاده می کند ، یا مدال از او؟! زولوهد هم نتوانسته بود از قابلیت های مدال، سر در بیاورد. اندک چیزی که خود نکروس از مدال درک کرده بود، فهمیده بود که نیروی بسیار عظیمی در درون مدال نهفته است که اگر با مهارت بکار گرفته شودمی تواند تمام نیروهای انسان ها را –که اورک می دانست در مناطق شمالی کازمودان تجمع کرده اند– به یکباره نابود کند...

اما مشکل این بود که اگر با مهارت بکار نمی رفت ممکن بود تمام ساکنین گریم باتول را هم نابود کند.

نکروز خطاب به مدال طلائی رنگ گفت:« دو پای سالم و یک تبر خوب به من بده تا تو را در اولین آتشفشان پرتاب کنم...»

در همین لحظه جنگجوئی با شتاب و بدون ادای احترام نظامی وارد حریم خصوصی او شد و بدون اهمیت دادن به نگاه خیرهٔ نکروز گفت:« تارگوس برگشته است!»

فرمانده نفس راحتی کشید و فکر کرد،بالاخره یک خبر خوب رسید، اگر تارگوس بازگشته حداقل یک اژدها سالم بازگشته است. نکروز روی پای سالمش ایستاد.او امیدوار بود که تارگوس حداقل یکنفر را اسیر کرده باشد،چیزی که زولوهد توقعش را از او داشت.کمی شکنجه انسان را هر چند سرسخت، واردار می کرد اطلاعاتی در مورد نیروهائی که برای تسخیر کازمودان حرکت کرده اند، در اختیارشان قرار دهد.

«بالاخره...! چه وقت بازگشته است؟»

«زمان زیادی نیست.» اگر چه در چهرهٔ زشت اورک اضطرابی وجود داشت نکروز آن را نادیده گرفت،او

عجله داشت تا هرچه زودتر به جنگجوی قدرتمندش خوش آمد بگوید. حداقل تارگوس هرگز او را نا امید نکرده بود.

او مدال را کنار گذاشت و به سمت آشیانه ای که اژدهاسواران برای پرواز و به زمین نشستن از آن استفاده می کردند حرکت کرد. جنگجوئی که برای او خبر آورده بود در سکوت کامل او را دنبال کرد. نکروز به هر حال در این زمان از چنین سکوتی استقبال می کرد. تنها صدائی که او در حال حاضر مایل به شنیدنش بود صدای تارگوس بود که چگونگی پیروزی بر خارجی ها را برایش شرح می داد.

تعداد زیادی از اژدهاسواران اورک نیز برای شنیدن خبری از تارگوس در دهانهٔ آشیانه تجمع کرده بودند. نکروس از این قانون شکنی نا خشنود شد و اخمی کرد،اما او می دانست که سایر اورکها نیز مانند او منتظر بازگشت قهرمانانهٔ تارگوس هستند.

او در حالی که به نور ضعیف خورشید در حال غروب نگاه می کرد گفت:« راه را باز کنید،راه را باز کنید!» او درلحظهٔ اول حتی نتوانست اژدهای غول پیکر را هم ببیند. قراولی که توانسته بود نزدیک شدن اژدها را ببیند مطمئناً باید بهترین قدرت بینائی را در میان اورک ها داشته باشد. سپس اورک توانست هیبت سیاهی را که هر چه نزدیکتر می شد بر عظمتش افزوده می شد را در دیدرسش تشخیص دهد.

اورک چلاق زیر لب غرید که فقط یکی؟ باز هم خسارتی بزرگ! اما حداقل می توانست مطمئن باشد که خطر برطرف شده است. نکروز نمی دانست کدام اژدها بازگشته است اما مانند سایرین توقع داشت که اژدهای تارگوس باشد. اما این سوار نیم خیز روی زین نشسته بود و به نظر می رسید به سختی می تواند خود را روی زین نگه دارد و نیمه بیهوش است.

احساس شومی در ستون فقرات نکروز بالا و پایین شد!

« منطقه را خالی کنید،راه را باز کنید،اوبه فضای زیادی برای فرود نیاز دارد.»

در واقع نکروز متوجه شدکه اژدها برای فرود آمدن به تمام فضای آشیانهٔ بزرگ نیاز دارد. با نزدیکتر شدن اژدها وضع وخیم پرواز نا متعادلش نمایان تر شد. برای یک لحظه نکروز احساس کرد که ممکن است اژدها با کوه برخورد کند، و چیزی نمانده بود که این اتفاق صورت پذیرد اما در لحظهٔ آخر شاید با فرمان سوارش اژدها توانست مسیر درست را برای فرود آمدن در آشیانه انتخاب کند.

و با ضربه ای شدید در مقابل دیدهٔ همگان فرود آمد.

سکوتی ناشی از غافلگیری و ناباوری اورکها را فرا گرفته بود.اژدها قادر نبود حرکات ناشی از فرود خود را کنترل کند و بروی زمین به سمت جلو سر می خورد، ضربهٔ بالش یکی از اور کها را به پرواز درآورد و جلو و عقب رفتن دمش به دیواره های آشیانه ضربه می زد و قطعات بزرگی از پوشش سنگ و چوب داخلی دیوارها را از جای خود در می آورد.نکروز خودش را به دیوار چسباند و از خشم دندانهایش را به هم سایید. همه جا را خاک و غبار گرفته بود.

ناگهان سکوت آشیان را فرا گرفت، سکوتی ناشی از این که افسر چلاق و اورکهایی که سعی می کردند از مسیر اژدهای در حال سقوط کنار روند فهمیده بودند اژدها برای یک چیز خود را تا آشیانه رسانده است...

برای مردن...

اما اژدها سوار به هر حال اینطور نبود... هیبتی در میان گرد و غبار برخاست،در حالی که همچنان تلو تلو می خورد خود را از جسد حیوان عظیم الجثه جدا کرد ولی همچنان به چپ و راست خم می شد و چیزی

اژدها سوار غرید: « ما شکست خوردیم!شکست خوردیم!» قویترین اژدها سوار اورک دوباره زمزمه کرد:« ما شکست خوردیم!...»

غرور و تهور تارگوس با چیزی مهیب در هم شکسته شده بود.چیزی که فرمانده اش در چهره او تشخیص می داد تسلیم محض بود.تارگوس که زمانی سوگند می خورد تنها در میدان جنگ بمیرد حال در چهره اش چیزی بجز تسلیم محض نبود.

فرمانده اورک با خود فکر کرد؛ او نه! او نه! سپس در حالی که چهره اش از غضب و نا امیدی سیاه شده بود با تمام سرعتی که از او ساخته بود به سمت قهرمان رفت و گفت:« ساکت شو! تو مایهٔ شرمساری هستی!تو مایهٔ ننگ خود و قبیله ات هستی!»

تارگوس در حالی که به سمت جسد اژدهایش اشاره می کرد گفت:« شرمساری؟نه! من احساس شرمساری نمی کنم پیرمرد! من فقط واقعیت را بیان کردم. دیگر برای ما امید پیروزی وجود ندارد، حداقل در این مکان چنین امیدی وجود ندارد.»

بدون در نظر گرفتن اختلاف قامتش با اورک تنومند نکروز شانه های تارگوس را به شدت تکان داد و گفت:« حرف بزن! چه چیزی چنین بلای وحشتناکی را بر سر شما آورده است؟»

« به من خوب نگاه کن! به مرکب من هم خوب نگاه کن نکروز!می دانی چه چیزی این کار را کرده است؟ می دانی چه کسی این بلا را سر ما آورده است؟»

« یک اسکادران شیردال سوار؟ یک لشگر جادوگر؟»

نشان های افتخار هنوز بر ردای خون آلود اورک آویخته بود،او سعی کردد بخندد اما خنده اش با سرفه های دردناک خاتمه یافت. نکروز بی صبرانه منتظر بود.

« اگر... چنین بود، می توانم بگویم مبارزهٔ عادلانه تری می شد...نه، ما تنها به یک دسته شیردال سوار برخورد کردیم، در واقع تعداد آنها کمتر از چیزی بود که توقع داشتیم و هر نیروی قابلی از ما می توانست با آنها مقابله...»

« مهم نیست...! چه چیزی این بلا را بر سر شما آورد؟»

تار گوس در حالی که نگاهش در میان همرزمان و فرمانده اش حرکت می کرد گفت:« چه چیزی این بلا را بر سر ما آورد؟... خود مرگ! مرگ در هیبت اژدهائی سیاه رنگ!»

آشفتگی گروه اورک ها را در بر گرفت و نکروز خشکش زد؛« مرگبال؟»

« .. و به سود انسان ها می جنگید، ما در حال مبارزه با شیردالی بودیم که ناگهان از میان ابرها بر ما نازل شد. به زحمت توانستیم فرار کنیم!»

این نمی توانست اتفاق افتاده باشد... اما گوئی غیر از این نبوده است! تارگوس نمی تواند چنین دروغ شاخداری بسازد... اگر او می گفت که این کار مرگبال بوده – خراشهای عمیق و زخم های بزرگی که روی جسد اژدها باقی مانده بود حرف های او را تایید می کرد- پس حتماً کار مرگبال بوده است.

«همه چیز را برای من تعریف کن!و چیزی را جا نیانداز!»

به رغم حال وخیمش تارگوس نقل کرد که او واورک همراهش چگونه با گروه به ظاهر ناچیز و شاید پیشاهنگ انسان ها مواجه شده بودند. تارگوس چند دورف یک الف و حداقل یک جادوگر را تشخیص داده بود.گروهی ساده برای مواجهه! بجز اینکه یک جنگجوی انسان با جانفشانی غیر منتظره یک اژدها را نابود کرده بود.حتی با وجود این فداکاری هم تارگوس زیاد احساس نگرانی نکرده بود. جادوگر کمی مزاحمت ایجاد کرده بود و سپس در میانه نبرد ناپدید شده بود. اورک وارد نبرد شده و آماده بود تا کار آنها را تمام کند.و تازه مشغول شده بود که مرگبال وارد معرکه شد. او کار ساده ای را روی حیوان تارگوس انجام داده بود و باعث شده بود تا از فرمان سوارش اطاعت نکند. تارگوس به سرعت اژدهای مسلح را شناخته بود و قصد داشت تا از معرکه بگریزد، اما مرکبش تا زمانی که جراحات وحشتناکی برنداشته بود نیروی عظیم حریفش را درک نکرده بود و تازه در این زمان بود که به فریادهای سوارش گوش داده و با شیرجه ای از محل گریخته بود.

وقتی داستان او به پایان رسید نکروز متوجه شد که بدترین کابوس هایش به حقیقت تبدیل شده اند.کرایل گابلین به درستی در مورد اینکه اتحاد قصد دارد ملکه اژدهایان را از سلطه اورکها رهایی بخشد به او هشدار داده بود اما گابلین احمق نمی دانست و یا اهمیت نداده بود که برای او بگوید نوع نیروهای مهاجم چیست. انسانها به نحوی موفق شده بودند کار غیر قابل تصوری را به انجام برسانند– اتحاد با تنها موجودی که هر دو گروه متخاصم اورک ها و انسانها هم از آن وحشت داشتند و هم احترام میگذاشتند.

نکروز زمزمه کرد: « مرگبال...»

نکروز با خود فکر کرد، به هر حال چرا باید انسانها اژدها را در چنین عملیاتی بکار گیرند؟ حق با تارگوس بود این نیرویی که با آن مواجه شده بودند پیشاهنگ و یا طعمه بودند ومطمئناً نیروی بزرگتری در پشت سر آنها وجود دارد.

و بعد به یکباره همه چیز برای او آشکار شد.

او به سمت سایر اورکها بازگشت و در حالی که سعی می کرد در صدایش لرزشی نباشد گفت:«تسخیر سرزمین ما شروع شده است،اما نه در سرزمین های شمالی ما! انسان ها و متحدانشان ابتدا به سراغ ما خواهند آمد.»

جنگجویانش با ترس و وحشت به همدیگر نگاه می کردند. نکروز متوجه شد این بزرگترین وحشتی است که تا کنون هوراد با آن مواجه شده است.ترس از کشته شدت در میدان نبرد با ترس از اینکه از قبل بدانید قتل عام خواهید شد متفاوت است.

این استدلال نکروز رابه نتیجه ای قطعی رساند. حمله ای غافلگیرانه از بخشهای جنوبی کازمودان،کشتن و یا آزادسازی ملکهٔ اژدها، راندن باقیماندهٔ نیروهای هوراد به بخشهای شمالی و نزدیک به منطقهٔ "دان آلگاز" جائی که رئیس هوراد قادر به یاری آنها نباشد و سپس حرکت از سمت گریم باتول. و نیروهای او مابین مهاجمینی که از سمت گریم باتول و از سوی "دان مودر" محاصره خواهند شد و آخرین امیدهای نژاد اورک نابود خواهد شد و بازماندگان هم در غارهائی به اسارت انسان ها در خواهند آمد.

زولوهد او را مسئول تمام مسائل موجود در کوهستان و غارهای اژدها کرده بود. شمن به درخواست های نکروز پاسخ نداده بود و این بدان معنی بود که او می بایست به تصمیم های او اطمینان کند. بسیار خوب! او نیز چنین خواهد کرد.

«تارگوس! زودتر خودت را جمع و جور کن و کمی بخواب! بعداً به وجود تو نیاز دارم.»

«نکروز...»

«اطاعت کن!»

خشمی که در نگاهش بود حتی قهرمان را هم وادار به عقب نشینی کرد. تارگوس سری تکان داد و برای پیدا کردن نگاه یاری کننده ای به اطرافش نگاهی کرد ، سپس راهش را کشید و رفت. نکروز رو به باقی اورک ها کرد و گفت: « سریع تمام وسایل مفید و ضروری را در ارابه ها جمع کنید تمام تخم ها را در جعبه هائی که از کاه پر شده قرار داده و آنها را گرم نگاه دارید.» او مکثی کرد و کارهائی که باید انجام می شد را در ذهنش مرور کرد و ادامه داد:«و آماده شوید تا هر جوجهٔ اژدهائی را که برای آموزش دادن بیش از اندازه وحشی است نابود کنید.»

این باعث توقف تارگوس شد، او و سایرین با وحشت به سمت فرماندهٔ خود بازگشتند و تارگوس گفت:« جوجه ها را بکشیم ؟!! ما به آنها نیاز داریم...»

« ما فقط به چیزهائی نیاز داریم که بتوانند سریع حرکت کنند.فقط محض احتیاط!»

اورک بلند قد تر به او نگاه کرد و گفت:« محض چه احتیاطی؟»

« برای وقتی که من نتوانم با مرگبال روبرو شوم...»

با این حرف همه طوری به او خیره شدند که گوئی تبدیل به اوگری شده است و همین حالاست که سر دیگری در بیاورد.

این سؤال دهان به دهان می گشت:« با مرگبال روبروشود؟!»

نکروز اطراف را برای پیدا کردن سر مهتر اژدهایان که او را در رام کردن ملکهٔ اژدها بسیار یاری می کرد نگاهی کرد: « تو با من بیا! باید راهی پیدا کنیم تا مادر را حرکت دهیم!»

تارگوس بالاخره متوجه شد اوضاع از چه قرار است:« تو داری گریم باتول را تخلیه می کنی! می خواهی همه چیز را به مواضع شمالی ببری!»

« بله...!»

« آنها ما را دنبال خواهند کرد،مرگبال دنبالمان خواهد کرد!»

اورک چلاق غرید:« تو دستورات را شنیدی... یا شاید من بجای جنگجویان شجاع با برده های یاغی احاطه شده ام؟»

تیرش به هدف نشست.تارگوس و سایرین به دنبال اجرای دستوراتش رفتند.شاید نکروز چلاق و ضعیف بود اما هنوز فرماندۀ آنها بود و باید از او اطاعت می کردند بدون اینکه این دستورات بنظرشان تا چه اندازه احمقانه و دیوانه وار می رسیدند.

او قهرمان را از خود رنجانده بود،همه را برای رسیدن به هدفش از خود رنجانده بود.ذهنش به شدت مشغول بود.بله! این بسیار حیاتی بود که ملکۀ اژدها را با خود خارج می کردند، فقط اگر می توانستند راهی بیابند تا او را در دهانۀ غار خودش مهار کنند بسیار عالی می شد.

او هم مانند انسان ها می توانست حقه بزند. اگر در کارش موفق می شد حداقل تخم ها سالم به دست زولوهد می رسیدند... و به هوراد کمک می کردند، واگر نکروز در پیروزی نقشی داشت برایش مهم نبود که جانش را از دست بدهد، در این صورت اورکها هنوز شانسی داشتند.

نکروز اسکول کراشر دستش را به جای خالی جائی که مدال را معمولاً قرار داد برد، او متعجب بود که محدودهٔ قدرت های این طلسم باستانی تا کجاست. حالا شانس این را داشت تا این موضوع را آزمایش کند.

***

اشعه ای باریک از نور رونین را از یکی از عمیق ترین چرتی که در تمام عمرش تجربه کرده بود بیدار کرد. به اطرافش نگاه کرد و خود را در میان محوطه ای چوبی دید، البته این محوطه مانند مهمانسراهائی که در انها می خوابید نبود، مانند مهمانسرائی که در آن وریسا را ملاقات کرده بود و باهم صحبت کرده بودند ...

« خوب است ... تو بیدار شدی!»

بدون هیچ اخطاری کلمات را در درون ذهنش شنید و اطراف را برای پیدا کردن منبع صدا جستجو کرد تا بالاخره متوجه شد منبع واقعی آن صدا کجاست.

دستش به دور مدال نقره ای رنگی که شب قبل مرگبال به او داده بود حلقه شد.

نوری خفیف از جواهر سیاه و درخشان مرکز مدال ساتع می شد و رونین به محض لمس کردن آن تمام وقایع شب گذشته را به یاد آورد، از جمله سوگند اژدهای سیاه برای کمک کردن به او در ماموریتش.

جادوگر سرانجام پرسید:« تو کجا هستی؟»

مرگبال تکرار کرد:« جایی دیگر، اما همچنان در کنار تو...»

رونین از روی بیزاری لرزید، هنوز نمی توانست بفهمد که چرا پیشنهاد مرگبال را پذیرفته است. بنظر می رسید هیچ چارهٔ دیگری نداشته است.

« حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

«خورشید در حال طلوع است و تو باید به دنبال مأموریتت بروی...»

جادوگر بیدار شده نگاهی به اطراف و به دشتهای شرقی کرد. جنگلی که به سمت صخره های خشن گسترده شده بود و رونین از روی نقشه ها می دانست او را به سمت گریم باتول – جائی که اورکها ملکهٔ اژدهایان را نگهداری می کنند–هدایت خواهد کرد.رونین متوجه شد که مرگبال با رساندن او به این نقطه چند روز او را در مأموریتش جلو انداخته است.اگر رونین بیشتر تلاش می کرد دو تا سه روز بیشتر تا گریم باتول نمانده بود.

او به سمت مسیر گریم باتول حرکت کرد که ناگهان مرگبال او را متوقف کرد.

«این مسیری نیست که تو باید بروی.»

«چرا نه؟ این راهی است که به سمت کوهستان می رود.»

« این راه مستقیماَ به اردوگاه اور کها می رود .آیا تو تا این اندازه احمقی انسان!؟»

دشنامی در دهان رونین شکل گرفت،اما او جوابش را فرو خورد و در عوض پرسید:«پس کجا؟»

«ببین...»

بلافاصله در ذهن جادوگر تصویری از محیط اطرافش شکل گرفت.رونین زمان زیادی برای درک تصاویری که از ذهنش می گذشت نداشت، تصاویری که ابتدا آرام آرام و سپس با سرعت بیشتری از ذهنش می گذشت و مسیرش را از میان جنگل به سمت صخره های کوهستان نشان می داد. تصاویر در ذهن رونین از جائی که ایستاده بود با سرعت سرگیجه آوری می چرخیدند.چهرهٔ صخره ها و شکاف های سنگی جا به جا توسط درختان محو می شدند. رونین مجبور شد به نزدیکترین تنهٔ درختان بچسبد تا در میان تصاویری که در ذهنش دوران می کرد سقوط نکند.

تپه ها بلند تر و ترسناک تر شدند تا بالاخره تبدیل به اولین کوه ها شدند. حتی حالا هم حرکت تصاویر کندتر نشده بود.و حرکتش تا رسیدن به یک نقطه ثابت نشد تصویر در نوک قله ای ثابت شد که باعث رونین سرگیجه اش را فراموش کند.

در پایین قله نمای تصویر در ذهن رونین با سرعت بین آسمان و پایین کوه تغییر می کرد و باعث می شد هر نوع احساس تعادل در درون رونین از بین برود. تصویر در ذهن رونین شروع به صعود به بالای کوه بزرگ کرد و در مسیر، طاقچه ها و محل هائی را که می شد از آنها برای جای دست و پا استفاده کرد به رونین نشان داد .تا جایی که به دهانه باریک یک غار رسید...

و تصاویر با همان سرعتی که آغاز شده بود خاتمه یافت، و رونین لرزان، در میان الوارها و چوبهائی که قبلا بود به خود آمد.

« این راهِ درست است، تنها مسیر امنی که تو را به هدفمان خواهد رساند...»

« اما این مسیر طولانی تر و از میان سرزمینهای خطرناکتر می گذرد.» رونین حتی نمی توانست به صعود از چنان کوهستانی فکر کند.مسیری که برای یک اژدها مسیری ساده بود برای یک انسان مسیری پر مخاطره بود، حتی با وجود یک هدیهٔ جادوئی!

«تو یاری خواهی شد، من نگفتم که تو مجبوری تمام مسیر را پیاده طی کنی...»

«اما...»

صدا با تاکید گفت:« تو باید از همین الان شروع کنی...»

رونین شروع به راه رفتن کرد... یا در واقع پاهایش شروع به حرکت کردند...

احساس یک لحظه بیشتر طول نکشید، اما برای ترغیب کردن جادوگر به حرکت کافی بود.وقتی که رونین دوباره اختیار حرکت پاهایش را به دست گرفت در مسیر شروع به حرکت کرد،او نمی خواست دوباره برای نافرمانی تنبیه شود. مرگبال به او نشان داده بود که ارتباط بین آنها تا چه حد قوی است.

اژدها دوباره سخن نگفت، اما رونین می دانست که مرگبال جائی در ذهن او جا دارد،اما با این حال بنظر می رسید موجود سیاه رنگ با وجود تمام قدرتهای جادوئی بر تمام افکار و حرکات رونین تسلط ندارد.حداقل احساساتت رونین از کنترل همدست اژدهاگونش پنهان بود. بنابراین، مرگبال در حال حاضر چندان از رونین راضی نبود. و رونین سعی می کرد که راهی پیدا کند تا از نفوذ مرگبال خلاص شود.

جالب بود! شب قبل چیزی بیش از تمایل درون رونین برای باور حرف های مرگبال وجود داشت، حتی قسمتی که مربوط به آرزویش برای آزاد کردن ملکهٔ اژدهایان بود. اما حالا احساسی واقعی جایگزین آن شده بود.

مرگبال مطمئناَ از میان تمام موجودات کمترین آرزو را برای آزاد کردن بزرگترین دشمنش داشت.آیا او فراموش کرده بود که در طول جنگ چه تلفاتی را به همنوعان ملکه وارد کرده بود؟

رونین هنوز پاسخ مرگبال رابه آخرین سؤال خود در پایان گفتگویشان به یاد داشت.

« فرزندان الکسترزا توسط اورکها به کار گرفته شده اند انسان! و تبدیل به موجوداتی شده اند که برای همهٔ موجودات خطرناکند. حتی اگر الکسترزا آزاد شود آنها به اربابان خود وفادار خواهند ماند، من آنها را کشتم چون چارهٔ دیگری نیست... میفهمی انسان!؟»

و رونین در آن لحظه فهمیده بود. همهٔ چیزهایی که اژدها در شب قبل به او گفته بود بسیار منطقی و درست بنظر می رسیدند. اما حال دئر روشنایی روز جادوگردر مورد عمق درستی آنها شک داشت.مرگبال شاید اهدافی را که داشت صادقانه بیان کرده بود اما این بدان معنی نبود که هدف های دیگری نداشت، اهدافی سیاهتر که بدنبال آن بود.

رونین وسوسه شد تا به سادگی مدال را دور بیاندازد، اما می دانست که در این صورت هم از دست همراه ناخواسته اش نجات نخواهد یافت، چون برای مرگبال پیدا کردن جای رونین بسیار ساده خواهد بود.مرگبال اثبات کرده بود که تا چه اندازه می تواند سریع باشد. اگر مرگبال می خواست به سراغ او بیاید با چنان سرعتی می آمد که گویی همراه رونین بوده است.

الان تنها کاری که رونین می توانست انجام دهد این بود که در طول تنها مسیر به حرکت خود ادامه دهد. رونین مجبور بود مسیر را بدون هیچ آذوقه و وسیله ای طی کند، حتی بدون یک قمقمه آب.

آذوقه و وسایل رونین به همراه مولاک بیچاره و شیردالشان در دریا جا مانده بود. مرگبال بنظر نمی رسید که قصد داشته هیچ چیزی بعنوان آذوقهٔ راه به او بدهد. نوشیدنی و غذایی که شب قبل به او داده بود بنظر می رسید تنها آذوقهٔ او در طول این سفر بوده است.

رونین مجبور به این سفر شده بود.البته رونین با رسیدن به کوهستان موافق بود، به هر حال او باید به آن می رسید.

رونین درمسیر پیش می رفت.ذهنش هیچ کمکی به او نکرده بود بجز اینکه او را به یاد وریسا بیاندازد. الف، استواری و ثبات قدم زیادی در راه انجام وظیفه از خود نشان داده بود، اما او هم تا این لحظه مطمئناَ بازگشته بود.البته در صورتی که او هم از حمله جان سالم بدر برده باشد. فکر اینکه شاید وریسا از آن حمله جان سالم به در نبرده باشد باعث شد بغض گلوی رونین را بگیرد و بلغزد. نه! احساسی در او وجود داشت که وریسا زنده است و عقل سلیم حکم می کرد که به سمت لوردران و به میان همنوعانش بازگشته است.

«مطمئناَ همینطور است...»

رونین متوقف شد. با این احساس مبارزه می کرد که بایستد و به اطراف نگاه کند. وریسا معمولاَ از عقل سلیم پیروی نمی کرد، بلکه نسبتاَ هدفش را با لجاجت دنبال می کرد،که قانع کردن فالستادِ قانع نشدنی برای اینکه او را به گریم باتول برساند نمونه ای از آن بود.حتی حالا هم بنظر نمی رسید شکست را قبول کرده باشد،کاملاَ امکان دارد که وریسا هنوز در حال تعقیب او باشد و آرام آرام خود را به او نزدیک کند.

رونین قدمی به سمت غرب برداشت...

« انسان...!»

رونین با پیچیدن صدای مرگبال در ذهنش گامی به عقب برداشت. چطور مرگبال با این سرعت هر چیزی را متوجه می شد؟ ایا او به نوعی می توانست ذهن رونین را بخواند؟

«... انسان حالا زمان آن رسیده که تو چیزی بخوری و نفسی تازه کنی!...»

«چی؟!...منظورت چیست؟!»

«توقف کن! باید آب و غذائی برای خوردن بیابی، یا اینکه نمی خواهی؟!»

رونین بدون اینکه احساس واقعی اش را به اژدها بگوید جواب داد:« بله!»

« به هدفت بسیار نزدیک شده ای، کمی دیگر به سمت شرق حرکت کن، من تو را راهنمائی خواهم کرد.»

فرصت رونین از دست رفته بود ، راهی را که به او نشان داده بوند دنبال کرد و به منطقه ای ناشناس در میان درختان رسید. برای رونین جالب بود که در وحشی ترین مناطقِ پهنهٔ کازمودان حیات گسترش یافته است ، رونین برای کمی استراحت در سایه ای خلوت، از همراه ناخواسته اش متشکر هم می شد.

« در مرکز شقایق ها همهٔ چیزی را که به دنبالش هستی خواهی یافت.»

نه همهٔ چیزهایی که به دنبال آن بود، اما این را نمی توانست به مرگبال بگوید. با این وجود او با کمی اشتیاق به سمت مرکز شقایق ها حرکت کرد و با خود فکردکمی جلوتر آب و غذا خواهد یافت و با خوردن کمی آب و غذا اوضاع همیشه روبه راه تر خواهد شد.

درختان در نوع خود کوتاه بودند حدود ۱۲ فوت طول داشتند اما سایهٔ دلچسبی ایجاد کرده بودند. رونین وارد شقایق ها شد و به سرعت اطراف را نگاهی کرد. مطمئناَ باید در این مکان نهر و درختان میوه وجود داشته باشد. مرگبال چه نوع غذای دیگری را در اینجا می توانست به او تعارف کند؟

ناگهان ضیافتی در برابر چشمان رونین ظاهر شد، غذاها و خوراکی هایی که رونین هرگز نمی توانست در این مکان تصورش را هم بکند. خرگوش کباب شده ، میوه های رسیده و آب دار، نان تازه و قمقمه ای- رونین با اشتیاق آن را لمس کرد- آب خنک!

صدای اژدها زمزمه کرد: « بخور!»

رونین اطاعت کرد و با لذت به غذا ها حمله کرد، خرگوش کباب شده ترد و خوشمزه بود، نان ها آنقدر گرم و تازه بودند که گویی تازه از تنور خارج شده اند. برخلاف عادتش رونین مستقیماَ از قمقمه آب را نوشید ومتوجه شد بعد ازنوشیدنش قمقمه دوباره پرشده است، پس او هم با بی خیالی تاجایی که می توانست به پر کردن شکمش ادامه داد، البته با علم به این موضوع که مرگبال می خواهد او را سالم و سر وحال نگه دارد ... حداقل تا رسیدن جادوگر به قله !

رونین هم می توانست بوسیلهٔ جادو چیزهایی ظاهر کند، اما همین انرژی وتوان زیادی را از او می گرفت و باعث می شدکه احتیاج به کسب انرژی بیشتر وخوراک بیشتری داشته باشد. البته رونین شک داشت که حتی او هم بتواند چنین سفرهٔ رنگینی را با جادو فراهم کند. حداقل چندان راحت نبود.

زودتر از چیزی که توقع داشت دوباره صدای مرگبال آمد: « سیر شدی؟»

« بله ...بله! از تو متشکرم!»

« حالا وقتش شده که حرکت کنی،مسیر را هم که می دانی.»

رونین مسیر را می دانست، در واقع تمام طول مسیر را با جرئیاتی که اژدها به او نشان داده بود می توانست تمام در ذهنش ببیند. مرگبال آشکارا قصد داشت اجازه ندهد که گروگانش آواره شود ویا راهش را گم کند.

رونین بدون اینکه چارهٔ دیگری داشته باشد به راه افتاد.نگاهی به پشت سر انداخت تا شاید چهرهٔ آشنای سوارکار مو نقره ای را ببیند ، هرچند هنوز هم آرزو داشت که او یا فالستاد در تعقیبش نباشند. برای رسیدن به وریسا و فالستاد چند روز بیشتر وقت لازم نبود، اگر به سمت آنها حرکت می کرد، و زمان بسیار کمتری برای رسیدن به قله ای که اورک ها اژدها را نگاه داشته بودند.

مرگبال او را تا این نقطه رسانده بود، خودش هم می توانست توضیح دهد که جادوگر چگونه می تواند به مقصد برسد.

رونین در حالی که مدال را به دست گرفته بود رویش را به آسمان کرد و شروع به سخن گفتن کرد:« باید با تو صحبت کنم!»

« حرف بزن!»

او حتی تصور هم نمی کرد که این روش جواب بدهد. تا بحال فقط اژدها بود که با او تماس برقرار کرده بود،نه برعکس!

«تو راه را به سوی کوهستان به من نشان دادی، اما این مسیری طولانی است و من زمان کافی نخواهم داشت تا تمام این مسیر را پیاده طی کنم.»

«همانطور که قبلاً به تو گفتم مجبور نیستی برای رسیدن به مقصد از چنین روش بدوی استفاده کنی، مسیری که در ذهن تو نشان دادم فقط برای آن بود که مسیر را گم نکنی.»

« خوب پس من چطور باید به مقصد برسم؟»

«صبر داشته باش!آنها به زودی به تو خواهند رسید.»

«آنها؟»

«همان جایی که هستی بمان! این بهترین راه است.»

« اما...»

اژدها بیشتر از این به مکالمه ادامه نداد. رونین بار دیگر وسوسه شد تا مدال را از گردنش باز کرده و به میان جنگل پرتاب کند، اما آیا در اینصورت خلاص می شد؟ وهنوز هم باید به منطقهٔ اورکها می رسید.

منظور مرگبال از آنها چه کسانی بود؟

سپس رونین صدایی به گوشش خورد که تا بحال نشنیده بود. ابتدا فکر کرد که باید اژدها باشد، اما با خود گفت اگر اژدها باشد باید دچار سوء هاضمهٔ بدی شده باشد، رونین آسمان رو به تاریکی را از نظر گذراند اما چیزی به چشمش نخورد.

درخشش رعدی در آسمان و درست در بالای سرش توجه اش را جلب کرد.

رونین می توانست سوگند بخورد که مرگبال او را تحویل اورکها داده است. مطمئنا رعدی که دیده بود شباهت زیادی به نوری که از مشعل ها و کریستال هایِ جادویی، که اژدها سواران اورک از آن استفاده می کنند داشت.

رونین شروع به خواندن وردی جادویی کرد، او بدون مبارزه تسلیم نمی شد، حتی اگر طلسمش بیفایده بود. دوباره رعد درخشید و اینبار بسیار نزدیکتر بود.رونین به یکباره متوجه شد که نور رعد سرتاپای او را روشن کرده است و دریافت که هدف بسیار ساده ای برای این هیولای تر ترو که در آسمان کمین کرده است می باشد.

« به تو گفتم که او اینجاست!»

«خودم می دانستم، فقط می خواستم ببینم که تو واقعا می دانی یا نه!»

«دروغگو!من می دانستم و تو نمی دانستی!من می دانستم و تو نمی دانستی!»

در چهرهٔ جادوگر جوان اخمی شکل گرفت؛چه نوع اژدهایی می تواند با این لحن مسخره و زننده با خودش بحث کند؟

یکی از صداها گفت:« مواظب چراغ باش!»

نور به یکباره از روی رونین برداشته شد و به سمت آسمان رفت. اشعهٔ نور بروی جسمی بیضی شکل و عظیم افتاد که قبل از اینکه نور به سمت عقب آن حرکت کند رونین دماغه ای در جلوی آن مشاهده کرد ودر انتهای جسم غول پیکر وسیله ای در حال پت پت کردن بود و ملخ بزرگی را می چرخاند.

یک بالن! رونین متوجه شد که این یک زیپلین است.– زیپلین وسیلهٔ نقلیه ای شبیه به بالن بود که آلمانی ها اختراع کردند و تا مدتها برای حمل مسافر و کالا از آن استفاده می کردند. بالنی بود بسته که با گاز پر می شد و به آسمان می رفت و توسط ملخی به جلو یا عقب حرکت می کرد اما بعلت یک تصادم وحشتناک و آتش گرفتن یکی از آنها در آسمان و کشته شدن چندین نفر استفاده از آن منسوخ شد. در بازی و داستان وارکرافت این وسیله جزء دستگاه های ساخت گابلین ها است که برای انتقال هوایی از آن استفاده می شود.مترجم.–

رونین قبلاَ و در خلال جنگ این وسیله های شگفت انگیز را دیده بود،کیسه های بزرگ که از گاز پر می شد و قادر بود سبدی را حاوی دو یا سه راننده به هوا بلند کند و در دریا و خشکی برای انتقال نیروهای دشمن از آن استفاده می شد. در ساخت و یا حرکت این وسیله های جالب از چیزی به غیر از نیروی جادو استفاده می شد، آب و روغن! در ساخت این وسیلهٔ جالب از هیچ ورد یا طلسمی برای شناور شدن در آسمان استفاده نشده بود و ملخ هایش بدون دخالت انسان می چرخید.

نور اینبار بروی رونین ثابت شد و بنظر می رسید این کار عمداَ صورت گرفته باشد. ظاهرا رانندگان این وسیله حالا او را در دیدرس داشتند و اینبار قصد نداشتند رونین را گم کنند. جادوگر شگفت زده تازه به یاد آورد که کدام نژاد نبوغ و دیوانگی لازم را برای ساختن و استفاده از چنین وسیله ای دارند.

گابلین ها! و گابلین ها هم به هوراد خدمت می کنند.

رونین خودش را پشت سنگ های بزرگی پرتاب کرد و امیدوار بود بتواند آنقدر در آنجا مخفی بماند تا وردی حاضر کند و بر علیه این بالن استفاده کند، اما دوباره صدای آشنا در سرش پیچید؛

« سر جایت بمان!»

« نمی توانم! گابلین ها در وسیلهٔ پرندهٔ مخصوصشان بالای سر من هستند، آنها به اورک ها خدمت می کنند! »

« تو از جایت تکان نخواهی خورد!»

پاهای رونین بنظر می رسید بیش از این از او اطاعت نمی کنند، و او را به جایی می آورند تا با وسیلهٔ اعصاب خرد کن و خلبانان اعصاب خردکن تر آن برخورد کند. زیپلین تا جائی درست بالای سر جادوگر بیچاره فرود آمد، سپس نردبان طنابی از آن از درون سبد کنترل آن پایین آمد، مشخصا برای رونین!

مرگبال تأیید کرد: « وسیلهٔ انتقال تو رسید!»

عصر اژدهایان

فصل ۱۲

هیبت سیاهپوش موجود در کرهٔ جادوئی به کراسوس گفت:«موضوع پیشرفت پریستول غیر قابل اجتناب بنظر می رسد او نیروی قابل توجهی در خود دارد، ما قانع شده ایم بنظر می رسد تو حق داشتی او باید یک جادوگر باشد.»

کراسوس در حالی که در مرکز خلوتگاه خود نشسته بود به کرهٔ نورانی خیره شد و گفت:« قانع کردن شهریاران اتحاد به مدارک بیشتری احتیاج دارد، که ترس روز افزون آنها از کایرین تور دلیل آن است ... وهمین ترس هم احتمالا در اثر تلقین های همین شاه احتمالی آینده یعنی لرد پرستول است.»

هم صحبت کراسوس که همان زن سالخوردهٔ حاضر در جلسهٔ اتاق آسمان بود گفت: «موضوع در حال پیگیری است، اما مشکل این است که این پریستول بسیار زیرکانه از کنترل شدن فرار می کند. وظاهراَ قادر است بدون اینکه کسی متوجه شود به جلسات کایرین تور رفت و آمد کند.»

کراسوس در حالی که خود را کمی شگفت زده نشان می داد گفت:« چطور چنین چیزی ممکن است؟»

« ما نمی دانیم، بدتر اینکه، اقامتگاه او را وردهای جادوئی غافلگیر کننده ای احاطه کرده است و چیزی نمانده بود در یکی از همین غافلگیری ها ما درندن را از دست بدهیم.»

درندن همان جادوگر ریشو با صدای بم حاضر در جلسات کایرین تور بود و چیزی نمانده بود که بوسیلهٔ همان طلسمی که کراسوس را تهدید کرده بود کشته شود. با وجود پر ادعا بودن آنها، حالا کراسوس برای قدرت جادویی سایرین که توانسته بودند با چنان طلسم مخوفی مبارزه کنند احترام بیشتری قائل می شد. از دست دادن درندن در چنین زمان حساسی می توانست ضربهٔ بزرگی باشد.

کراسوس تاکید کرد:« ما باید هوشیارتر باشیم، بزودی دوباره شما را ملاقات خواهم کرد.»

« چه نقشه ای داری کراسوس؟»

« قصد دارم در مورد گذشتهٔ این نجیب زادهٔ جوان تحقیق کنم.»

«فکر می کنی بتوانی چیزی بیابی؟»

جادوگر رداپوش گفت:« فقط می توانیم امیدوار باشیم.»

کراسوس گوی نورانی را محو و میهمانش را مرخص کرد.کراسو مجبور بود تا کمی متحدان خود را از حقیقت دور کند. حداقل گمراه کردن آنها در مورد فانی بودن موجود سیاهپوش بعلت گفته های او بود. چون کراسوس او را جادوگر قلمداد کرده بود. این می توانست برای او کمی زمان ایجاد کند. او دعا می کرد دیگر کسی مانند درندن خود را به خطر نیاندازد، اگر یکی از فرمانروائی های اتحاد به آنها حمله می کرد، به تمام جادوگران انجمن برای دفاع نیاز داشتند.

ملاقات شخصی خودش با مالیگوس حامل امیدواری اندکی بود. مالیگوس قول داده بود که به پیشنهاد او فکر کند.کراسوس شک داشت که او به توانائیهایش برای مقابله با مرگبال در طول حیاتش باور داشته

باشد. تنها نکته ای که اژدهای آبی نقره ای دریافته بود این بود که زمان زیادی برای هر کدام از اژدهایان باقی نمانده است واگر مرگبال الان متوقف نشود ، هرگز نخواهد شد.

حال کراسوس در برابر انتخاب نامطلوب دیگری قرار گرفته بود.

کراسوس با خود گفت:« باید این کار را انجام دهم...» او باید یکی دیگر از اژدهایان بزرگ را پیدا می کرد، باید یکی دیگر از "سیمایان" را هم قانع می کرد.هر چند کمک مالیگوس هم هنوز قطعی نبود.

هنوز هم بانوی رویاها از همه رویگردان بود و این بدان معنی بود که بهترین مورد کراسوس برای تماس با سیمایان در حال حاضر ارباب زمان بود- کسی که بیش از یکبار تقاضاهای رونین را رد کرده بود.

اما مگر چاره ای بجز تلاش مجدد داشت؟

کراسوس با شتاب از روی صندلی اش برخاست و به سمت قفسهٔ شیشه ها و ابزارهایی که برای احضار کردن بکار می برد رفت. او ردیف شیشه ها و بطری های حاوی مواد شیمیایی و جادوئی را از نظر گذراند؛قفسه ای که باعث قبطهٔ بیشتر همکارانش در شورای کایرین تور بود، و کمی بیش از کنجکاوی در آنها بر می انگیخت که او چگونه توانسته است چنین مجموعه ای را جمع آوری کند. اگر می دانستند که او چه زمان زیادی را صرف ممارست در هنر هایش کرده است...

آنجا! یک شیشهٔ کوچک حاوی یک گل خشکیده او را متوقف کرد.

گل رز جاودانی.گلی که در تمام جهان تنها در یک نقطه یافت می شد.گلی که توسط خود کراسوس برای هدیه شدن به بانویش تهیه شده بود، به عشقش. گلی که توسط او از حملهٔ اورکها به آشیانهٔ محبوبش نجات یافته بود. زمانی که برغم انتظارش اورک ها او و سایرین را به اسیری برده بودند...

رز جاودانی،گلی با پنج گلبرگ، هر یک با رنگ و شکل متفاوت بود که کره ای طلایی رنگ در مرکزش احاطه کرده بودند.کراسوس به محض باز کردن درب شیشهٔ حاوی گل با رایحه ای که مشامش رسید خاطرات جوانی اش را به یاد آورد. کراسوس با حسرت به گل در حال شکوفا شدن در دستانش خیره شد.

به محض تماس دست کراسوس با گل، درخشش و زیبایی گل بدان بازگشت.

قرمزِ آتشین، سبزِ زمردین، نقره ایِ برفی، آبیِ پررنگ و سیاه آبنوسی،رنگهای گلبرگ های زیبا و درخشان گل بود که هر یک همچون رویاهای یک هنرمند می درخشید.هیچ چیزی در زیبایی نمی توانست با زیبایی ذاتی این گل رقابت کند، هیچ گلی در جهان نمی توانست احساسی که در این گل بود را ایجاد کند.

کراسوس لحظه ای مکث کردو سپس گل شکوفا شده را در دستانش خرد کرد.

او گلبرگ های خرد شده را از دستش به کف دست دیگرش ریخت،احساس خارشی از کف دستش به نوک انگشتانش رسید اما جادوگر آنرا نادیده گرفت. او خردهٔ گلها را بالای سرش پاشید و کلمات قدرت را به زبان آورد، سپس باقیماندهٔ گلبرگ های خرد شده را بر کف زمین ریخت.

اما وقتی ریزه های گل زمین را لمس کردند به یکباره تبدیل به دانه های شن شدند، دانه هایی که به سرعت بیشتر و بیشتر شدند و با سرعت به اطراف پخش شدند. دانه های شن حال به اطراف اتاق پخش می شدند و همه چیز را در خود فرو می بردند، همه چیز را می خوردند...

... و کراسوس ناگهان خود را دروسط یک بیابان خشک و سوزان دید.

این صحرایی بود که هرگز پای هیچ موجود فانی و یا حتی خود کراسوس بدان نرسیده بود.در همه جا بقایای دیوارهای از هم پاشیده، مجسمه های خرد شده و بقایای سلاح های در هم شکسته شده به چشم می خورد. اسکلتِ استخوانی از موجودی تا نیمه در میان شن ها فرو رفته بود،که در زمان حیاتش حتی اژدهایان در کنارش کوچک وحقیر بنظر می رسیدند- کراسوس با دهان باز به آن خیره شده بود-در اطراف آن ساختمان های ویران مختلفی به چشم می خورد که در نگاه اول بنظر می رسید متعلق به یک تمدن و یا یک شهر باشند اما با کمی دقت مشخص می شد که ساختمانها با هم هیچ تشابه و تناسبی ندارند. با دقت به آنها مشخص می شد برخی از این ساختمان ها ساختهٔ دست بشر و بعضی ساختهٔ دورف هاست.کمی دورتر معبدی گنبدی با سقف فرو ریخته وجود داشت که شبیه به معابد امپراطوری گمشدهٔ آذراث بود. کمی نزدیکتر به کراسوس اقامتگاهی شاید متعلق به یک فرماندهٔ اورک با سرسختی همچنان سر پا ایستاده بود.

یک کشتی، آنقدر بزرگ که بتواند یک دو جین انسان را در خود جای دهد در جایی تا نیمه در شن فرو رفته بود. زرهی متعلق به اولین دورهٔ پادشاهی استورم گارد در تپهٔ شنی کوچکِ دیگری در میان شن ها فرو رفته بود. مجسمهٔ یک الف در حالی که دستهایش باز بود در میان شنها فرو رفته بود که دستانش به حالتی قرار گرفته بودند که هم حالت دفاع و هم حالت دعا را در ذهن ایجاد می کرد.

ناگهان تصویری در مقابل چشمان کراسوس شکل گرفت که باعث شد خشکش بزند. مجسمه موجود غولپیکری در برابر چشمان او قرارگرفت که نمی شدنامی بر آن گذاشت به جز یکی از خدایان باستان ... نکته ای که چندان هم از حقیقت دور نبود.

هیچ یک از مصنوعاتی که در اینجا بود به خودِ این مکان تعلق نداشت، هیچکدام از گونه ها نژادها و تمدنها به این مکان تعلق نداشتند.

تمام این عجایب از نقاط مختلف جهان در طول اعصار مختلف با دقت بسیاری گردآوری و درکنار هم قرار گرفته بودند.کراسوس به سختی می توانست چیزهایی راکه در مقابلش قرار داشت حتی در رویاهایش باور کند. برای گرد آوردن چیزهایی اینچنین عظیم ، اینچنین ظریف در مکانی چنین بعید باید ...

با وجود همهٔ این موارد،کراسوس از انتظار بیش از حد در حال بی تاب شدن بود. او منتظر ماند، بیشتر و بیشتر، اما بنظر نمی رسید کسی از حضورش اطلاع پیدا کرده باشد.

شکیبایی او بوسیلهٔ اتفاقاتی که در چند هفتهٔ اخیر روی داده بود در هم شکسته بود.

او نگاهش را بروی هیبت مجسمه ای که نیمی شبیه یک مرد و نیمی گاو بود ثابت کرد – مجسمه دستش را به گونه ای امتداد داده بود گویی که از تازه وارد درخواست می کند که این محل را ترک کند– کراسوس گفت:« من میدانم تو اینجا هستی نازدراموا!می دانستم،من باید با تو صحبت کنم...»

به محض پایان یافتن کلام اژدها بادی وزیدن گرفت و توفانی از شن اطراف کراسوس را فرا گرفت. کراسوس درجای خودبه زمین نشست،توفان به چهره اش سیلی می زد. باد در اطرافش چنان غرش می کرد که مجبور شد گوشهایش را بگیرد. توفان بنظر می رسد که قصد دارد او را از زمین بلند کرده و به دورترین نقطه پرتاب کند،کراسوس هم از قوای جسمانی و هم نیروی جادوئی اش برای ایستادگی استفاده می کرد.

سرانجام توفان شروع به فرو نشستن کرد،گویی طوفان هم فهمیده بود که کراسوس قصد تسلیم شدن ندارد. شن ها از اطراف کراسوس شروع به حرکت کردند، حال نگاه کراسوس به تپه شنی در نزدیکی اش افتاد که بصورت مخروطی شروع به بالا آمدن کرد. مخروط شروع به حرکت به سمت آسمان کرد، بالاتر و بالاتر...

مخروط در ضمن بالا رفتن در حال شکل گیری به هیبتی...شبیه به اژدها بود. این هیبت شنی اگر چه بزرگتر از مالیگوس نبود اما حرکت می کرد، بالهای شنی قهوه ای رنگی بر آن ظاهر شد و شنهای در حال حرکت، شروع به ساختن آرواره های عظیم اژدها کردند، با این تفاوت که شن ها با طلا آمیخته شده بودند، و هیولایی که در مقابل دیدگان کراسوس در حال شکل گیری بود بیشتر و بیشتر شبیه به شعله های آتشین رنگی بود که از درخشش خورشید بر ماسه های صحرا ظاهر می شد.

باد در اطراف کراسوس فروخفت، اما ریزش دانه های شن از هیبت اژدها گون همچنان ادامه داشت،اژدها بال های عظیمش را به هم زد .پلک ها از هم گشوده شد و چشمانی چون جواهری به رنگ خورشید شروع به درخشیدن کرد.

موجود ماسه ای به یکباره غرید: «کولیاسترازززز... چطور جرأت کردی آررامش مرا به هم بزنی؟ چطور جرأت می کنی آسودگی مرا نادیده بگیری...؟

«جرأت کردم چون لازم بود،سرور بزرگ زمان...!»

« این کلام خشم مرا آرام نمی کند... بهتر است که بروی... وهمین الان هم بروی...!»

«نه! نه تا وقتی با تو در موردخطری که همهٔ اژدهایان راتهدیدمی کند صحبت نکرده ام!خطری که همهٔ موجودات را تهدید می کند!»

نازدرامو غرشی کرد، ابری از ماسه کراسوس را فرا گرفت،او با وردی از نفوذ ماسه جلوگیری کرد. کسی نمی تواند مشخص کند که زندگی کردن در قلمرو نازدرامو چه نوع بلا هایی را ممکن است بر سر ساکنین آن بیاوَرَد، اما یک چیز کاملاً مشخص بود، اگر کمی از ماسه ها وارد بدن کراسوس می شد کافی

بود که در تاریخ نامی از او باقی نماند، گویی که هرگز وجود نداشته است. کراسوس به سادگی از روزگار محو خواهد شد، چنانکه حتی بانوی مورد علاقه اش نیز او را بخاطر نخواهد آورد.

«اژژژدهایان؟ تو گفتی اژدهایان؟ و این چه رربطی به تو دارد؟در اینجا تنها یک اژدها وجود دارد، و این اژدها، جادوگر فانی، کراسوس نیست ... نه از این به بعد ... برگرد و از اینجا برو، بگذار من به سراغ مجموعهٔ با ارزش خود بروم،تو وقت با ارزش مرا بیش از اندازه تلف کردی...»

اویک بالش را به دور مجسمهٔ نیمی مرد و نیمی گاو پیچیاند و ادامه داد:«چیزهای زیادی برای جمع کردن هست... چیزهای زیادی برای فهرستبندی...»

ناگهان این حقیقت که این اژدهای بزرگ، یکی از پنج سیمای جهان اهمیتی به اتفاقاتی که در زمان،چه حال و چه آینده رخ می دهد نمی گذارد باعث خشم کراسوس شد. تنهاگنجینهٔ ارزشمندی از یادگارهای گذشته دارد برای او اهمیت دارد. اوخدمتکاران وزیردستانش را برای جمع آوری هرچیزارزشمندی که پیدا می کردند اعزام می کرد تا برای اربابشان که خود را با اشیائی که زمانی وجود داشته اند محاصره کرده بود- بدون اهمیت دادن به زمانی که وجود داشته اند یا خواهند داشت - بیاورند.

او نیز به نوبهٔ خود مانند مالیگوس نسبت به بلاهائی که در طول زمان بر سر نژادشان می آمد بی توجه بود.

کراسوس در حال که تلاش می کرد دوباره توجه اژدهای شنی را جلب کند فریاد زد:« نازدراموا!... مرگبال زنده است!»

کراسوس با وحشت متوجه شد که این خبر ظاهراَ تأثیرچندانی در اژدهای قهوه ای طلایی نداشت، او در حالی که خرناسی کشید و ابر شنی دیگری را به سوی موجود کوچکتر فرستاد پاسخ داد:« بله! و دیگر چه...؟!»

کراسوس سعی کرد کلامش را بر زبان بیاورد: «...تو می دانستی؟!»

« این سؤالی است که ارزش پاسخ دادن ندارد، حالا اگر کار مفیدی بجز بر هم زدن آرامش من نداری شرت را کم کن ن ن.وقتش شده است که بروی ی ی !» اژدها سرش را تکان داد و چشمان طلایی رنگش شروع به درخشیدن کرد.

کراسوس فریاد زد: «صبر کن...!» دستانش را بر خلاف شان و مقام و مرتبه اش مقابل چهره اش گرفت،و با خوشنودی متوجه شد که نازدرامو، وردی را که می خواست شر او را از سر همنوعش کم کند متوقف کرد؛ « اگر می دانی موجود سیاهرنگ زنده است، باوجودی که می دانی او قصد انجام چه عملی دارد چطور می توانی بی تفاوت باشی؟»

« چون حتی مرگبال هم در شن های زمان دفن خواهد شد،چون او هم سرانجام جزئی از مجموعهٔ من خواهد شد...»

« اما اگر تو به ما ملحق شوی...»

« واگر شما حرفهایتان را زده اید...» با گفتن این جمله شن ها به سمت او مکیده می شدند و همزمان او بزرگتر و بزرگتر می شد و هر لحظه بر پهنا و قامتش افزوده می شد. بهمراه دانه های شن اشیاء کوچکی از مجموعهٔ او برای چند لحظه جزئی از او شدند.« حال باید مرا ترک کنی...»

حال باد کراسوس را احاطه کرده بود، فقط کراسوس.کراسوس نیرویش را برای مقابله بکار بست.اما این بار بنظر نمی رسید بتواند خود را نگه دارد.و بارها و بارها توسط بادهای وحشی به اطراف پرتاب شد.

کراسوس سعی کرد با فریاد بگوید: « من به بخاطر همه اینجا آمدم .»

« تو نباید آرامش مرا به هم می زدی ، تو اصلاً نباید به این مکان می آمدی...»چشمان طلایی رنگش می درخشید:« شاید این بهترین اتفاق برای همهٔ ما باشد...»

توده ای از ماسه از زمین برخاست و کراسوس را احاطه کرد،او نمی توانست چیزی بجز ماسه ببیند. نفس کشیدن غیرممکن و طاقت فرسا شده بود. او سعی کرد برای نجات جانش وردی اجرا کند،اما با وجود قدرت زیادش در جادو در برابر یکی از سیمایان، ارباب زمان، قدرت او بسیار خردوحقیربه نظرمی رسید.

... با نبود هوا کراسوس سرانجام تسلیم شد،هوشیاری اش کم کم در حال محو شدن بود ...

ناگهان با وحشت متوجه شد که دارد به خرده های گل رز جاودان درکف خلوتگاه خودش نگاه می کند.

ورد باید او را به قلمرو نازدرمو منتقل می کرد،مانند وقتی که به نزد مالیگوس رفته بود. مانند مالیگوس –که تجسم جادو بود– نازدرمو هم تجسم زمان و عدم بود. یکی از قویترین سیمایان، متحدی قدرتمند بخصوص برای وقتی که مالیگوس به یکباره تصمیم بگیرد تسلیم دیوانگی اش شود. بدون نازدرمو امید کراسوس برای موفقیت کمرنگ می شد.

کراسوس زانو زد،گلبرگ ها را جمع کرد و بار دیگر طلسم را اجرا کرد،اما تنها چیزی که به دست آورد سردردی وحشتناک بود.کراسوس با خود فکر کردچطور چنین چیزی ممکن است؟او همهٔ مراحل طلسم را به درستی اجرا کرده است،طلسم می باید اجرا شود،مگر اینکه نازدرمو کاری کرده باشد که از جریان تماس ذهن کراسوس با خودش جلوگیری کند و طلسمی اجرا کرده است که کراسوس نتواند به قلمروی شن ها بازگردد.

او سوگند خورد که بدون نازدرمو هیچ امیدی به موفقیت ندارد ، هر چند در ابتدا هم امید چندانی برای پیوستن او به نقشه های خود نداشت.حال تنها کسی که مانده بود بانوی رویا ها این سیمای گریزان از

همه کس و همه چیز بود،کسی که کراسوس در تمام دوران زندگی طولانی اش هرگز با او سخن نگفته بود. کراسوس حتی نمی دانست چگونه باید با او تماس برقرار کند، غالباَ در مورد او گفته می شد که "وایزرا" کاملا در دنیای حقیقی زندگی نمی کند... در واقع دنیای رویاها برای او دنیای حقیقی بود.

رویاها واقعی باشند؟ عجب نقشهٔ نامیدانه ای به ذهن کراسوس رسیده بود، اگر چنین چیزی از طرف یکی از همکاران کراسوس به او پیشنهاد می شد او را از خنده روده بر می کرد؛ چقدر مسخره،چقدر ناامیدانه!

اما مانند نازدرمو مگر چارهٔ دیگری هم داشت؟

کراسوس به سمت قفسهٔ شیشه ها و بطری های حاوی مواد شیمیای و جادویی بازگشت، او بدنبال یک بطری سیاهرنگ بود. به سرعت آن را پیدا کرد، بیش از یک قرن بود که از آن استفاده نشده بود. آخرین باری که از آن استفاده کرده بود برای کشتن چیزی بود که قابل کشتن نبود. او مجبور شده بود به سراغ یکی از سیاهترین فنون جادوگری اش برود.

فقط امیدوار بود که در محاسباتش اشتباه نکرده باشد.

سه قطره از آن "مانتا" هیولای اعماق را کشته بود، موجودی که ده برابر یک اژدها بود. سه قطره از آن موجودی را کشته بود که مانند مرگبال تقریباَ همه او را شکست ناپذیر تصور می کردند.

حالا کراسوس قصد داشت مقداری از سم را روی خودش بکار ببرد.

کراسوس با خودش زمزمه کرد:« خوابی عمیق... عمیق ترین رویا...جایی که او حضور دارد، جایی که باید حضور داشته باشد...»

از قفسهٔ دیگری کراسوس یک بطری آب خالص و فنجانی برداشت. جرعه ای آب درون فنجان ریخت و بطری سم را با نهایت دقت به فنجان آب نزدیک کرد.

سه قطره از این سم مانتا را کشته بود. برای فرستادن کراسوس به سفری اینچنین خطرناک چه مقدار از آن لازم بود؟

خواب و مرگ در جوهرهٔ خود به هم بسیار شبیه بودند، شبیه تر از آنکه از هم تشخیص داده شوند. مطمئناَ می توانست وایزرا را در آنجا پیدا کند.

کراسوس کوچکترین قطره ای را که می توانست درون فنجان انداخت و سپس آنرا بالا آورد و زمزمه کرد:« یک صندلی! بهتر است روی یک صندلی بنشینم.»

یک صندلی که با بالش های نرمی پوشیده شده بودکه شاید شاه لوردران هم آرزو می کرد بتواند لحظه ای در آن استراحت کند، حال کراسوس می خواست در آن بخوابد...شاید برای همیشه...

روی صندلی نشست و فنجان رابه لب هایش نزدیک کرد و گفت:

« به سلامتی تو الکسترزای محبوبم!همیشه به سلامتی تو!»

***

وریسا در حالی که رد پاهای موجود روی زمین را بررسی می کرد گفت:« یک نفر اینجا بوده است،شاید یک انسان... در مورد دومی نمی توانم با اطمینان نظر بدهم.»

«تو را به خدایان سوگند می دهم بگویی چطور فرق بین نشانه ها را متوجه می شوی»فالستاد در حالی که از نگاه کردن به نشانه ها لوچ شده بود این را گفت، او نمی توانست فرق زیادی بین نشانه ها ببیند، در واقع او حتی نمی توانست نیمی از نشانه هایی که الف می گفت را ببیند!

وریسا در حالی که به فرورفتگی های موجود در خاک اشاره می کرد گفت:« اینجا را ببین! این فرورفتگی ها جای چکمه هایِ تنگ و ناراحتی است که انسان ها استفاده می کنند.»

« حرفت را قبول می کنم،اما دیگری چه؟هویت او را تشخیص نمی دهی؟»

« خوب در این اطراف مطمئناَ نشانه ای از حضور یک اژدها وجود ندارد،نشانه هایی که وجود دارد شبیه هیچ موجودی که من می شناسم نیست.»

وریسا می دانست که فالستاد با همهٔ تلاشی که می کند نمی تواند تمام نشانه هایی را که چشمان تیزبین خودش می بیند را مشاهده کند.

«منظورت اینهاست، الف بانوی من!؟»

نشانه هایی در برابر رد پای انسان–مطمئناَ رونین– وجود داشت که یک یا دوبار ایستاده بوده است. نشانه ها اثر پا یا حتی پنجه نبودند، از دید او این نشانه ها مربوط به چیزی بوده که شناور بوده و چیزی به دنبال خود می کشیده است.

فالستاد در حالی که کریل را از پشت گردنش گرفته بود گفت:« این چیزها هیچ ربطی به حرف هایی که این جانور سبز رنگ به ما زد ندارد.» دستان گابلین پشت سرش بسته شده بود و کمر طناب پیچ شده اش از طرف دیگر به شیردال بسته شده بود. هم وریسا و هم فالستاد راه مطمئن دیگری برای جلوگیری از فرارش نمی شناختند. فالستاد بخصوص دائماَ حواسش به کریل جمع بود.

«خوب کریل؟حالا چی؟ من فکر می کنم تو فقط قصد داری ما را بیهوده در این اطراف به دور خودمان بچرخانی. فکر نمی کنم تو اصلاَ جادوگر را دیده باشی.»

«دیده ام...دیده ام...»کرایل لبخندی زد تا شاید اسیرکنندگانش را تحت تأثیر قرار دهد،اما دندان های تیز او به جز همنوعانش باعث جلب توجه موجود دیگری نمی شد.« من او را برای شما توصیف کردم،آیا نشانه های درست نبود؟ شما می دانید که من او را دیده ام.درست نمی گویم؟»

شیردال پوزه اش را میان بوته ای کرده بود و ظاهراَ بوی چیزی از میان آن بوته رابه مشمامش رسیده بود. وریسا شمشیرش را کشید و با نوک آن بوته ها را کنار زد تا ببیند چه چیزی پشت آن مخفی شده است.

یک کوزهٔ خالی شراب پیدا کرد و آنرا با شمشیرش از پشت بوته ها خارج کرد. آنرا به بینی اش نزدیک کرد؛ بوی گل های بهشتی بینی اش را نوازش داد و باعث برای چند لحظه چشمانش راببندد.

فالستاد حال و هوای او را به هم زد:« خیلی بد بوست؟ باید آبجوی دورف ها باشد!»

« این شرابی است که من روی میز سرورم، پادشاهِ کول تیراس هم ندیده ام. شرابی که در این کوزه بوده است در انبار بهترین شراب های او هم پیدا نمی شود.»

«خوب! من ناقص عقل باید از این چی بفهمم...؟!»

وریسا در حالی که سرش را تکان می داد کوزه را روی زمین انداخت وگفت:« نمی دانم.ولی این موضوع ابداَ کمکی برای اطمینان از اینکه رونین به هر حال مدتی اینجا بوده است، یا نه،نمی کند.»

همراهش نگاه مشکوکی به او تحویل داد و گفت:« شاید این فقط آرزوی شماست که این موضوع را باور کنید.الف بانوی من!»

« میتوانی به من بگویی چه کسی ممکن است در این منطقه بوده باشد و از این شراب شاهانه خورده باشد؟»

«بله!مرگبال. بعد از اینکه مغز استخوان جادوگرت را مکیده است!»

حرف های فالستاد او را به لرزه درآورد، اما همچنان بر عقیده اش باقی ماند:«نه! مرگبال این همه راه را نیامده است تا با رونین برای خودش مهمانی بگیرد، او حتماَ منظور دیگری دارد.»

فالستاد در حالی که هنوز حواسش به گابلین بود نگاهی به آسمان کرد و گفت: «ممکن است بانوی من! اما اگر ما می خواهیم برای پیدا کردن رونین جلوتر برویم باید قبل از تاریک شدن هوا به راهمان ادامه بدهیم.»

وریسا لبهٔ شمشیرش را روی گلوی گابلین گذاشت و گفت:« ما باید اول تکلیف این جانور را مشخص کنیم.»

«با این گابلین چکار کنیم؟ می توانیم او را با خود ببریم و یا به جهان لطف کرده و شر یک گابلین را از سرش کم کنیم.»

« نه! من سوگند خورده ام که او را آزاد کنم.»

دورف در حالی که ابروهای پرپشتش در هم رفته بود گفت:« فکر نمی کنم که این عاقلانه باشد.»

وریسا جواب داد: « هرگز! من قول داده ام و به آن عمل خواهم کرد.» سپس در حالی که با عصبانیت به فالستاد خیره شده بود با خود فکر کرد اگر فالستاد آنقدری که لازم بود الف ها را می شناخت می دانست که هیچ چیزی نمی تواند باعث شود یک الف قولش را زیر پا بگذارد.

فالستاد بالاخره هر چند با بی میلی سری به تأیید تکان داد و گفت:«هر طور شما بگویید، شما قولی داده اید و من نمی خواهم بابت آن شما را زیر فشار قرار بدهم.» و با دمی مکث افزود:« تا آخر عمر چنین کاری نخواهم کرد...»

وریسا خشنود از موافقت فالستاد با یک حرکت شمشیر طنابهای دور دستان و کمر کریل را پاره کرد، او با خوشحالی از آزادی اش که دوباره آن را بدست آورده بود به گوشه ای پرید و گفت:«از تو متشکرم بانوی بخشنده!متشکرم!»

الف لبهٔ شمشیر را دوباره روی گلوی گابلین گرفت و گفت:« اما قبل از اینکه بروی، آیا می توانی مسیر گریم باتول را به ما نشان بدهی؟»

فالستاد برداشت خوبی از این سؤال نداشت.ابروهای کلفتش درهم رفت:«منظورت از این سؤال چه بود؟»

وریسا آشکارا سؤال او را نادیده گرفت و گفت:«خوب..؟!»

چشمان گابلین گرد شد و رنگش خاکستری شد- حداقل بنظر می رسید رنگ سبزش کمی کمرنگ تر شده باشد.

« هیچ کس به گریم باتول نمی رود بانوی بخشنده! آنجا اورک هست ... وهمینطور اژدها! و اژدها گابلین ها را می خورد ...»

«جواب سؤال را بده!»

او سرش را با ناراحتی تکان می داد، اما در آخر سر بزرگش را بالا آورد و به وریسا گفت:«بله بانو راه را می شناسم، آیا فکر می کنید جادوگر آنجا باشد؟»

فالستاد فریاد زد:«جدی نمی گویی وریسا!» سپس در حالی که برای به اسم صدا کردن الف کمی آشفته شده بود افزود:« اگر رونینِ تو در گریم باتول باشد باید او را از دست رفته بدانی!»

« شاید!... شاید هم نه، رونین دائم می خواست که به گریم باتول برود فالستاد!و البته برای مهمانی به سراغ اورک ها نمی رفت. باید دلیل بهتری داشته باشد... البته نمی توانم درک کنم این موضوع چه ارتباطی با مرگبال دارد...!؟»

فالستاد در حالی که لبخندی استهزاء آمیز بر لب داشت گفت:« شاید قصد دارد ملکهٔ اژدهایان را آزاد کند!به هر حال او یک جادوگر است و همه می دانند که جادوگران عقل درست و حسابی ندارند و کارهایشان معمولا دیوانگی است.»

دلیل مسخره و مضحکی به نظر می رسید- اما برای لحظه ای وریسا ماتش برد:«نه این درست نیست...این نمی تواند دلیلش باشد...»

در همین بین کریل بنظر می رسید دربارهٔ موضوعی که اصلاً خوشایند نیست، سخت به فکرفرورفته است. سرانجام سرش را بلند کرد و با حالت تنفر در چهره اش گفت:« آیا بانو هنوز مایل هستند که به گریم باتول بروند؟»

سوار الف به فکر فرو رفته بود.این فراتر از سوگندش برای محافظت از رونین بود اما با این وجود به سرعت گفت:« بله!...بله! می خواهم!»

«نه! ببین بانو...»

«اگر نمی خواهی همراهم بیایی مجبور به این کار نیستی فالستاد! تا همین جا هم تو کمک بسیار زیادی به ما کرده ای و من از تو متشکرم،اما از این به بعد را به تنهایی پیش خواهم رفت.»

دروف با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت: «نه! من تو را در وسط قلمرو اورک ها با این موجود پست و منفور تنها بگذارم؟فالستاد هرگز دوشیزهٔ زیبایی را هر قدر هم که جنگجوی خوبی باشد به حال خودش رها نخواهد کرد، با هم می رویم الف بانوی من!»

وریسا با قدر شناسی گفت:« اما بخاطر داشته باش هر زمان که مایل بودی می توانی بازگردی.»

« فقط در صورتی که همراه با تو باشم!»

وریسا دوباره رو به کریل کرد و گفت:« خوب، بالاخره تو راه را نشان ما خواهی داد؟»

موجود سبز رنگ در حالی که چهره اش بیشتر و بیشتر از نفرت آکنده می شد گفت:« من نمی توانم جای آن را برای شما بگویم ... بهتر است که خودم راه را به شما نشان دهم!»

وریسا با شگفتی گفت:«من آزادی تو را به تو بخشیدم کریل!می توانی...»

« برای این موضوع این موجود حقیر از شما سپاسگذار است... اما برای رسیدن به گریم باتول تنها یک راه می شناسم... و بدون من...» کریل در حالی که سرش را با خودپسندی تکان می داد افزود:«نه الف و نه دورف آن را نخواهند یافت!»

« ما اینجا یک شیردال داریم موش پست!می توانیم به سمت آن پرواز ...»

« در قلمرو اژدهایان؟»کریل سرش را به نحوی تکان می داد گویی این دیوانگی است و افزود:« بهتر است مستقیم به سمت دهان اژدها پرواز کنید تا گریم باتول! اگرچیزی که بانو می گویند را درست فهمیده باشم، باید مرا دنبال کنید.»

برخلاف مخالفت درجای فالستاد وریسا نمی توانست به این سرعت پیشنهاد کریل را رد کند، اگر چه او به گابلین اعتماد کامل نداشت،اما او آنها را تا این جا راهنمایی کرده بود، مگر راهنمایی کردن آنها به سمت گریم باتول برایش چه سودی خواهد داشت؟ با توجه به اینکه آنها او را در این منطقه و در حال فرار از دست اژدها پیدا کرده بودند، در حالی که بعد از فروپاشی هوراد دیگر گابلین ها با اورک ها همکاری نمی کردند و همگی به کوهستان ها فرار کرده بودند کریل نمی توانست نفعی از همراهی آنها در کازمودان،قلمرو اژدهایان داشته باشد...

واگر او قادر بود وریسا را به سمت رونین ببرد...

در حالی که سعی می کرد خود رامتقاعد به انتخاب راه درست کند رو به دورف گفت:« من به همراه او خواهم رفت فالستاد! این تنها انتخابی است که برای من وجود دارد.»

فالستاد با شانه هایی که از نا امیدی فرو افتاده بودند گفت:« این بر خلاف تمام قضاوت هایی است که عقل من می کند،اما بله من به همراه تو خواهم آمد حتی اگر کاری بجز مراقبت از این موجود بد ذات نداشته باشم،و اگر حرفم ثابت شود، سر خائنش را از بدن جدا خواهم کرد.»

« کرایل آیا ما باید تمام مسیر را پیاده طی کنیم؟»

موجود ناقص الخلقه برای لحظه ای مکث کرد ،سپس گفت:« نه ،می توانیم بخشی از مسیر را با شیردال طی کنیم.»او نیشخندی تحویل وریسا داد و افزود:« فقط اگر می توانست جای فرودش را پیدا کند ...!»

برخلاف بدگمانی او فالستاد بلافاصله شیردال را مهیای پرواز کرد و گفت:« تو فقط راه را به ما نشان بده موش کوچک.و خیلی زودتر از آنکه تصورش را داشته باشی ما در مقصد فرود خواهیم آمد.»

گابلین فقط کمی بر وزنی که شیردال قدرتمند می توانست حمل کند افزود، فالستاد برای هدایت شیردال در جلو، کرایل پشت سر فالستاد و جلوی وریسا قرار گرفت. وریسا شمشیرش را آماده نگاه داشته بود تا در صورتی که همراه ناخوشایندشان قصد هر کاری را داشت از آن استفاده کند.

در طول مسیری که گابلین به آنها نشان می داد هیچ دام و یا حقه ای مشاهده نمی شد،او دائم آنها را نزدیک به سطح زمین و در مسیری دور از فضای باز راهنمایی می کرد و آنها هر لحظه به کوه های بلند گریم باتول نزدیک تر می شدند.وریسا حالا که در حال نزدیک شدن به هدفشان بودند در خود احساس دلشوره و نگرانی عجیبی می کرد. البته تا این لحظه هیچ اثری از رونین یا اژدهای سیاه ندیده بودند و همین کمی او را تسکین می داد. مطمئناً در چنین مسافت نزدیکی به گریم باتول اورک ها می توانستند چنین موجود بزرگی را در آسمان تشخیص دهند.

و به محض فکر کردن به اژدها گویی آن را احضار کرده باشد،فالستاد به نقطه ای اشاره کرد و هیبت بزرگی را نشان داد : «بزرگ!... و به رنگ خون تازه!همین الان از گریم باتول اعزام شده است.»

کریل با سرعت واکنش نشان داد:« آنجا!...» در حالی که به درهٔ تنگ و عمیقی اشاره می کرد ادامه داد:« جای زیادی برای مخفی شدن هست، حتی برای یک شیردال.»

فالستاد با اینکه کمی انتخاب های دیگر هم داشت سریع مرکبش را به همان نقطه هدایت کرد،وریسا متوجه شد که اژدها در مسیری متمایل به شمال و نه به سمت آنها پرواز می کند ، به سوی نقطه ای در شمال کازمودان که هوراد نیروهای لوردران را عقب رانده بود. او کمی در مورد اوضاع نگران بود.آیا رونین توانسته بود به اندازه آنها به هدف نزدیک شود؟ آیا اتحاد می دانست که نیروهایش تا نیمهٔ راه گریم باتول پیش رفته اند؟

حتی اگر چنین بود هم برای اهداف وریسا مشکل ساز بود. حضورنیروهای اتحاد از جهتی باعث کمک به آنها بود،اما از طرف دیگر اورک ها را برای افزودن به استحکامات دفاعی خودشان هوشیار می کرد.

شیردال درون دره فرود آمد و بطور غریزی در پناه سایه ها مخفی شد، شیردال ترسو نبود اما بطور غریزی درک می کرد که چه زمانی نباید درگیر شود.

وریسا و فالستاد نیز جایی برای مخفی شدن پیدا کردند،کریل به سرعت از شیردال پایین پرید و به سرعت از پشت به دیوار صخره ای تکیه داد، در چهره اش وحشت مطلق به چشم می خورد و وریسا در دلش کمی برای او احساس دلسوزی می کرد.

بعد از چند دقیقه توقف آنها اثری از اژدها دیده نشد و وقتی که توقف آنها کمی طولانی تر شد وریسا سعی کرد که خودش نگاهی بیاندازد تا ببیند آیا اژدها واقعاَ مسیرش را تغییر داده است یانه؟به همین منظور و برای دید بهتر از صخره بالا رفت.

وریسا نه تنها هیچ اثری از اژدها در آسمان رو به تاریکی ندید بلکه حتی لکه ای هم در آسمان مشاهده نمی کرد.وریسا فکر کرد که اگر زودتر جرأت کرده بودند نگاهی بیاندازند آنقدر در این دره معطل نمی شدند.

فالستاد در حالی که با سرعت وچابکی- که از نوع اندامش بعید بود- از صخره ها بالا می آمد به آهستگی گفت:«هیچ اثری از آن نیست؟»

«ما تنها هستیم!بیش از اندازه تنها!»

«بهتر!برخلاف عموزاده های خاکی ام من علاقه ای به حفره های زمین ندارم!» او در حالی که به سمت کریل بر می گشت گفت:«بسیار خوب کریل،اژدها رفته است .تو می توانی خودت را...»

به محض قطع شدن کلامش وریسا سرش را به سرعت تکان داد:« چه اتفاقی افتاده است؟»

فالستاد در حالی که نیمی از مسیر بالا آمده را با یک پرش به پایین طی می کرد گفت:«این تخم قورباغهٔ شیطانی مثل نور صبح کاذب ناپدید شده است.»

وریسا با مطمئن ترین حالت ممکن به پایین و کنار فالستاد جست زد،او و فالستاد برای پیدا کردن رد کریل نگاه می کردند اما بر خلاف توقع وریسا که فکر می کرد بتواند موجود خائن را در حال فرار ببیند

هیچ اثری از او مشاهده نکرد، حتی شیردال هم که اطراف را برای دیدن رد گابلین فراری نگاه می کرد چیزی ندید.

« چطور توانست به این سرعت ناپدید شود؟»

« ای کاش می دانستم الف بانوی عزیزم! حقهٔ جالبی بود!»

«شیردال تو می تواند او را شکار کند؟»

«چرا اجازه ندهیم گورش را گم کند و به راهمان ادامه بدهیم؟»

« چون من...»

زمین زیر پای او به یکباره نرم و خرد شد و ظرف چند ثانیه چکمه هایش در آن فرو رفت.

وریسا فکر کرد که درون یک باتلاق افتاده است،او سعی کرد که خودش را از آن بیرون بکشد اما متوجه شد تقلایش او را بیشتر در باتلاق فرو می برد،در واقع متوجه شد چیزی دارد او را پایین می کشد.

«به حق ایریس!این دیگر چیست؟!» فالستاد هم در همین مخمصه افتاده بود با این تفاوت که برای او این اندازه، فرو رفتن در لجن تا بالای زانوهایش بود. مانند الف او هم سعی داشت خود را نجات دهد و او هم نا موفق بود.

وریسا به نزدیک ترین صخره برای نجات جانش چنگ انداخت،و برای لحظه ای بنظر رسید موفق شده تا فرو رفتنش را کندتر کند،اما درست در همین لحظه چیزی چنان قدرتمند قوزک پای او را گرفت و رو به پایین کشید که وریسا نمی توانست بیش از این خودش را نگاه دارد.

وریسا از بالای سرش صدای جیغ وحشتناکی شنید.برخلاف او و فالستاد شیردال توانسته بود بموقع و قبل از اینکه گرفتار باتلاق شود از زمین بلند شود.او بالای سر فالستاد آمد تا شاید اربابش را نجات دهد،اما به محض پایین آمد جانور مقداری لجن به بالا پرتاب شد و وریسا با وحشت متوجه شد که باتلاق سعی دارد او را بگیرد.شیردال مجبور شد به بالاتر پرواز کند به گونه ای که دیگر قادر نبود به جنگجویان کمکی بکند.

برای فرار از از این وضعیت چیزی به ذهن وریسا نمی رسید.

زمین تا نزدیک کمر وریسا بالا آمده بود.و بنظر می رسید که الف در مرز زنده به گور شدن قرار گرفته است ، اما هنوز اوضاع او نسبت به دورف همراهش کمتر خطرناک بنظر می رسید.قامت کوتاه تر نژاد دورف ها باعث شده بود که حالا او در حال تلاش برای نگاه داشتن سر خود در بالای زمین باشد.تمام تلاش خود را می کرد ، اما حتی نیروی بسیار زیاد شیردال هم به او کمک نکرده بود.او با سرآسیمگی خاک نرم را از اطرافش با دست پرتاب می کرد، اما این هم کمکی به بهتر شدن وضعش نمی کرد.

سوار الف با نا امیدی دستش را به سمت او دراز کرد:« دست من را بگیر فالستاد!»

هردوی آنها تلاششان را کردند، اما فاصلهٔ بین آنها زیاد بود و ناگهان فالستاد کاملاَ درون باتلاق فرو رفت.

« الف بانو ... » این تنها چیزی بود که وریسا قبل از فرو رفتن او شنید.

لجن حالا تا کمر او رسیده بود.او برای یک لحظه در جای خودش میخکوب شد.یک برآمدگی کوچک در محل فرو رفتن فالستاد تنها نشانه ای بود که از او باقی مانده بود.

وریسا زمزمه کرد: «فالستاد...!»

چیزی که قوزک پای او را گرفته بود نیرویش را دوباره زیاد کرد تا همانگونه که فالستاد را پایین کشیده بود او را هم غرق کن.دستان الف از روی صخره هایی که برای نجات جانش به آنها چنگ می زد سر می خورد و حال وریسا تا شانه هایش درون باتلاق فرو رفته بود.او سرش را به طرف آسمان گرفت ، به جز شیر دال چیزی در آسمان مشاهده نمی شد،اما هیبت دیگری بسیار کوچکتر و بسیار آشنا، از جایی که تازه دستش از آن جدا شده بود به سمت او خم شد.

وریسا، حتی در نور اندک غروب هم می توانست نیشخند ترسناک او را تشخیص دهد.

«مرا عفو کنید بانوی من!اما موجود سیاه هیچ مزاحمتی را تحمل نخواهد کرد،او به من فرمان داده بود تا شما را از بین ببرم،کاری بی ارزش و خوار کننده برای موجود باهوشی مانند من، اما چه می شود کرد،ارباب من دندان های بزرگ و پنجه های تیزی دارد، ومن نمی توانستم از دستور او سرپیچی کنم، می توانستم؟»

در حالی که نیشش باز تر می شد ادامه داد:« امیدوارم که درک کنید...»

«لعنت به تو!»

زمین وریسا را کاملاَ در خود فرو برد، و لجن دهان الف را پر کرد و از قرار معلوم وارد ریه هایش شد.

و دنیای اطرافش سیاه شد.

عصر اژدهایان

فصل ۱۳

بالن ساختهٔ گابلین ها بر فراز ابرها در حرکت بود و حالا که در حال نزدیک شدن به مقصدشان بود صدایش به طرز شگفت انگیزی کم شده بود.رونین نگاهی به دو گابلینی که در انتهای وسیله در حال کار با درجه ها و میزان ها در بالن بودند انداخت؛چطور موجوداتی چنین دیوانه قادر به ساختن این وسیلهٔ شگفت انگیز شده اند؟ هر لحظه بنظر می رسید که وسیله خودش را نابود خواهد کرد، وگابلین ها دائماَ در حال تنظیم و دستکاری آن بودند.

مرگبال از وقتی که به رونین گفته بود که به بالن سوار شود سخنی نگفته بود. جادوگر با علم به اینکه اگر اطاعت نکند مرگبال او را وادار به اطاعت خواهد کرد از پلکان طنابی بالا رفته بود و سعی کرده بود به این موضوع فکر نکند که اگر سر بخورد چه اتفاقی برای او خواهد افتاد.

گابلین ها "وُید" و "نولین" بودند و این زیپلین را هم خودشان به تنهایی ساخته بودند. آنها چنان که خودشان می گفتند مخترعان بزرگی بودند که خدماتشان را در اختیار مرگبال قرار داده بودند. البته آنها جملهٔ آخرشان را با طعنه گفته بودند، و با اندکی ترس!

رونین از آنها پرسید:« مرا به کجا می برید؟»

سؤالش باعث شد دو گابلین به سمت او برگردند.«معلوم است،به گریم باتول!» این گابلین در دهان خودش بیشتر از هر گابلینی که رونین در طول عمرش از بخت بد مواجهه شده بود دندان داشت.«البته که گریم باتول!»

رونین می دانست که مقصد گریم باتول است،اما می خواست که از آنها سؤال کند دقیقاَ در چه نقطه ای او را پیاده خواهند کرد.رونین اصلاَ به آنها اعتماد نداشت، بعید نبود که او را مستقیماَ در وسط یک اردوگاه اورک ها پیاده کنند. اما نشت بخار از دیگ اصلیِ بالن باعث شد رونین نتواند سوالش را بپرسد. این بالن ها با آب و روغن-یا نفت- هر دو با هم حرکت می کرند و اختلال در کار هر یک از آنها باعث بروز مشکل در کار بالن می شد.

این وسیله برای هر کسی شب نا آرام بوجود می آورد،حتی برای کسی مانند رونین!

ابرهای اطراف رونین آنقدر متراکم و ضخیم شده بودند که رونین عملا احساس می کرد در میان مه گم خواهند شد. او تصوری از اینکه در چه ارتفاعی هستند نداشت ومی توانست تصور کند به جای آنکه در آسمان در حال حرکت باشد، در دریا پیش می روند. در واقع هر دو نوع سفر به هم بسیار شبیه بودند، بخصوص در احتمال بر خورد با صخره ها. رونین بارها متوجه کوه هایی شد که در فاصلهٔ بسیار نزدیک از کنار بالن کوچکشان عبور کردند. در حالی که رونین در حال تصور بدترین اتفاقات بود دو همسفرش در حال تنظیم و هدایت وسیلهٔ نقلیه بودند- که با یک نگاه اجمالی بنظر می رسید در حال تلوتلو خوردن است و چیزی نمانده که به زودی نابود شود.

اگر چه مدت زمان زیادی از روشن شدن هوا می گذشت اما بدی آب و هوا اطرافشان را به تاریکیِ زمان غروب کرده بود. به نظر می رسید که وُید بوسیله ابزاری مغناطیسی جهتشان را مشخص می کند. اما در

نگاهی که رونین به ابزارش انداخته بود متوجه شده بود که گاهی اوقات علایم روی آن تغییرات فاحشی می کند.در آخر جادوگر کاملا به این موضوع اعتقاد پیدا کرد که گابلین ها بیش از آنکه با جهت یابی این وسیله را کنترل کنند بر اساس شانس پیش می روند.

بر اساس محاسبات ذهنی رونین می بایست حال در مقصدشان باشند.اما به دلایلی رونین احساس می کرد با اینکه به استحکامات اورک ها رسیده اند،گابلین ها سعی دارند به او اطمینان دهند که هنوز زمان زیادی تا رسیدن به مقصد دارند. رونین کم کم داشت احساس می کرد که آنها یا بخاطر خرابی در وسیلهٔ نقلیه و یا به عمد در مسیری دایره ای به دور خودشان می چرخند.

با وجود نگرانی های رونین دربارهٔ مأموریتش،تصویر وریسا بیشتر و بیشتر در ذهنش جان می گرفت، اگر او زنده باشد، رونین را دنبال خواهد کرد،رونین او را خوب شناخته بود.این فکر به همان اندازه که او را خوشحال کرد به وحشتش انداخت. چطور ممکن بود که الف چیزی در مورد بالن بداند؟ او باید یا در کازمودان سرگردان شده باشد ویا بدتر از آن مستقیماَ به سمت گریم باتول در حرکت باشد.

دستان رونین روی نرده ها محکم تر شد و با خود گفت:« نه او نمی تواند چنین کاری کند... او نباید این کار را بکند...»

روح دانکن مانند روح شوالیه های مرده در مأموریت پیشینش دائم در تعقیبش بود. حتی روح مولاک هم که به کام مرگ فرو رفته بود با نگاه خشمگین،اورا متهم می کرد. رونین به راحتی می توانست تصور کند که وریسا و حتی فالستاد به همرزمان خود پیوسته اند.و ارواحشان با چشمان تهی این سؤال را از او می پرسند که چگونه بعد از فدا کردن جان آنها خودش همچنان زنده است؟

این سؤالی بود که رونین دائماَ از خود می پرسید.

« انسان...!»

رونین برگشت و به نولین که از زوج خود چاقتربود نگاه کرد و گفت:«بله؟»

«وقت آن رسیده که برای پیاده شدن از کشتی آماده شوی!»سپس لبخندی گشاد و بشاش به رونین زد.

«کجا هستیم؟» رونین به درون مه نگاه کرد،همه جا حتی بالای سرشان را مه فرا گرفته بود« من که چیزی نمی بینم!»

پشت سر نولین وُید هم در حال خنده بود، او نردبان طنابی را که یک سر آن به نرده ها بسته بود پایین اندخت، صدایی که از برخورد طناب با بدنهٔ بالن ایجاد شد تنها صدایی بود که رونین شنید.مشخص بود که سر دیگر نردبان با جایی برخورد نکرده است.

«همین جاست،دقیقاَ همان نقطه ای که باید پیاده شوید،استاد جادوگر!»وُید اشاره ای به انتهای طناب کرد و ادامه داد:«خودتان نگاهی بیاندازید.»

رونین با احتیاط خم شد و نگاه کرد، به گونه ای که هر دو گابلین با کمک یکدیگرهم نتوانند ناگهان و برخلاف توقع مرگبال با ضربه ای او را پایین بیاندازند.«من هنوز چیزی نمی بینم!»

نولین با حالتی عذرخواهانه گفت: « بخاطر ابرهاست استاد جادوگر،ابرها می توانند اشیاء را از دید شما انسان ها مخفی کنند، ما گابلین ها دید بهتری داریم، زیر پایمان صاف و ایمن است. شما از پله ها پایین بروید بعد خواهید دید که ما شما را به آرام ترین شکل ممکن به زمین خواهیم گذاشت.»

رونین آهی کشید،رونین خیلی دوست داشت که از دست این زیپلین و خدمه اش خلاص شود،اما آنقدر ساده نبود تا به حرف یک گابلین در مورد هوا و نزدیک بودن زمین کاملاَ اعتماد کند...

ناگهان بی هیچ اخطاری دست چپ رونین گلوی نولین که غافلگیر شده بود را گرفت و به شدت فشار داد، بدون اینکه تلاش رونین برای کشیدن دستش موثر باشد.

صدایی که صدای رونین نبود اما به گوشش آشنا بود زمزمه کرد:«من به شما دستور دادم که فرمان مرا بی هیچ حقه ای انجام دهید، بی هیچ خیانت و خباثتی کرم کثیف!»

«عفو کنی ..ید ،سر..ورم...! فقط ی...ک با...زی...بو....د...» نولین سعی کرد چیز دیگری بگوید ، اما دست رونین روی گلویش محکم تر شد و صدایش را برید.

رونین به زحمت توانست سر خود را تا اندازه ای پایین ببرد که نگاهی به مدال روی گردنش که با نوری ضعیف می درخشید، بیاندازد. بار دیگر مرگبال از مدال برای کنترل کردن همراه انسانش استفاده کرده بود.

لب های رونین جنبید:« بازی؟ دوست داری بازی کنی؟ من برای تو بازی خوبی در نظر گرفتم...»

با کمی نیرو دست رونین نولین را بلند کرد و به سمت دیگر نرده ها برد.

وُید جیغی کشید و به پشت موتور فرار کرد.رونین شروع با مقابله با سلطهٔ مرگبال کرد.مطمئن بود که مرگبال قصد دارد نولین را از بالن به پایین پرتاب کند.البته جادوگر عاشق گابلین نبود،اما مایل نبود دستانش را به خون گابلین آغشته کند، حتی اگر کنترل این دستان در اختیار اژدها بود.

فریاد زد:«مرگبال!» و متعجب از اینکه در این لحظه صدا متعلق به خودش است ادامه داد:«مرگبال! این کار را نکن!»

صدا در رونین پیچید که: « آیا ترجیح می دادی که آنها تو را در سرگرمی خودشان از بالن به پایین پرتاب کنند؟ این ارتفاع برای کسی که نمی تواند پرواز کند اصلاً مناسب نیست...»

« من آنقدر ها هم احمق نیستم!و قصد نداشتم که از نردبان پایین بروم.نه با حرف یک گابلین!تو اگر فکر می کردی من تا این حد احمق هستم در همان ابتدا مرا نجات نمی دادی.»

«درست است!»

« ومن هم چندان از نیروی نوع خودم بی بهره نیستم.» رونین دست دیگرش را که بنظر می رسید مرگبال ضرورتی برای کنترل کردن آن احساس نکرده است را بالا آورد.چند کلمهٔ کوتاه به زبان آورد و شعلهٔ آتشی در نوک انگشتانش بوجود آورد، رونین آن رابه طرف صورت نولین که خود از درد به هم آمده بود برد.«راه های دیگری هم برای یاد دادن اعتماد به گابلین ها وجود دارد.»

نولین در حالی که به سختی نفس می کشید و قادر نبود فرار کند در حالی که چشمانش از وحشت گشاد ده بود سر دوکی شکل خود را تکان داد و گفت:« ما فقط می خواستی...م .ت..و را..دس..ست ب..یان..دازیم،نه اینکه به تو آس ...سیب بزنیم.»

«پس شما من را جایی پیاده می کنید که هم من و هم مرگبال آن را تأیید کنیم فهمیدید؟»

نولین فقط توانست جیغی بکشد.

« و این آتش می تواند بیشتر از این هم بشود» در همین لحظه شعلهٔ جادویی آتش در دست رونین دوبرابر اندازهٔ پیشین شد و رونین افزود:« و می تواند حتی بدنهٔ پایین کشتی را بسوزاند، ویا شاید به روغن قابل اشتعال برسد...»

«بدون...ک..کلک!بدون...کل...کلک!ق..قسم .می..می خورم!»

جادوگر مو قرمز به همراه نا دیدنی اش گفت:« دیدی؟احتیاجی به پرتاب کردن او از بالن نیست، به غیر ازاین، شاید بخواهی بعداً باز هم از او استفاده کنی!»

بلافاصلهٔ دست دراز شدهٔ رونین به داخل بالن بازگشت و نولین با صدای خفه ای به کف عرشهٔ بالن پرتاب کرد. برای چند ثانیه نولین در جایش بی حرکت مانده بود و سعی می کرد تنفسش را به حال طبیعی بازگرداند.

« انتخاب خودت است جادوگر!»

انسان نفس راحتی کشید و به وُید که هنوز پشت موتور مخفی بود نگاه کرد و گفت:«خوب!ما را به کوهستان ببر!»

وید بلافاصله اطاعت کرد، دسته ها و درجه ها را دیوانه وار به حرکت درآورد .نولین سرانجام توانست به حال طبیعی باز گردد و به کمک دوستش برود. گابلین کتک خورده حتی یک بار هم به پشت سرش نگاه نکرد.

رونین شعلهٔ آتش را مرخص کرد و بار دیگر به انسوی نرده ها خیره شد.سرانجام بنظر می رسید نمایی از پرتگاه های اطراف گریم باتول به چشم می خورد.رونین کلام مرگبال را به خاطر آورد که می گفت باید در نوک قلهٔ کوه ویاجایی درمیانهٔ راه آن ازبالن پیاده شود.گابلینها مطمئناً این نکته را بخوبی می دانستند. هر انتخاب دیگری نشان می داد که آنها درس لازم را از اربابشان یا جادوگر بابت حماقت پیشین فرا نگرفته اند. رونین امیدوار بود که اینطور نباشد.مطمئن نبود اگر این اتفاق روی دهد آنها اینبار بتوانند از تنبیه نجات پیدا کنند.

آنها در حال نزدیک شدن به همان قله ای بودند که با اینکه رونین هرگز پا به گریم باتول نگذاشته بود نمایش بنظرش آشنا می رسید. با اشتیاق برای دیدن تصویر بهتر به جلو خم شد.مطمئناً این همان کوهی بود که تصویرش را مرگبال به ذهن او القاء کرده بود. او با نگاهش به دنبال برآمدگی ها و شکاف های آشنا روی کوه جسنجو کرد.

آنجا! دهانهٔ غار کوچکی بود که بسیار به چیزی که رونین در سفر ذهنی سرگیجه آورش به اینجا مشاهده کرده بود، داشت. به زحمت آنقدر بزرگ بود که یک مرد بتواند در آن سر پا بایستد. از همین نقطه باید صعود ترسناکش از چندصد پا دیواره های عمودی و صخره ای کوه را شروع می کرد.اما باز هم ممکن بود مفید باشد. رونین به سختی می توانست صبر کند، دوست داشت هرچه زودتر از دست گابلین های بدجنس و ماشین پرندهٔ اعصاب خرد کنشان خلاص شود.

نردبان طنابی هنوز از کنار بدنه برای استفادهٔ رونین آویزان بود. و دو گابلین مشغول انجام مانور هایی بودند تا بالن را به محل نزدیکتر و نزدیکتر کنند. رونین بر خلاف احساسی که قبلاً نسبت به زیپلین داشت باید اعتراف می کردکه گابلین ها حالا با دقت و تسلط قابل قبول تری آن را هدایت می کنند.

نردبان حالا در سمت چپ غار و در کنار صخره ها آویزان بود.

رو به نولین گفت:« می توانی همینجا ثابت نگاهش داری؟»

یک تکان سر از طرف او رونین را قانع کرد که حقه ای در کار نخواهد بود، حتی اگر آنها از جادوگر نمی ترسیدند از مرگبال که در دور دست ها بود واهمه داشتند.

رونین نفس عمیقی کشید و شروع به پایین رفت از نردبان کرد که با هر قدم به شکل خطرناکی تاب می خورد و رونین را به دیوارهٔ صخره ای می کوبید. رونین با نادیده گرفتن درد آن تا پایین نردبان رفت.

دهانهٔ باریک غار با رونین تنها به اندازهٔ یک قدم فاصله داشت و با وجودی که گابلین ها نهایت دقت خود را برای ثابت نگاه داشتن بالن انجام می دادند اما بادهای کوهستان تعادل رونین رابه هم می زد.

رونین سه بار تلاش کرد،اما هر سه بار باد باعث می شد پای رونین بر فراز صدها فوت درهٔ عمیق معلق بماند.

بدتر اینکه باد در حال شدت گرفتن بود و حالا خود بالن هم چند اینچ حیاتی جابجا شده بود. سرو صدای دو گابلین از عصبانیت درآمده بود، اگر چه رونین در حال تلاش نمی توانست کلماتشان را تشخیص دهد.

او باید خطر پریدن را به جان می خرید. در نقطه ای که بودند استفاده از یک ورد می توانست شانس بیشتری داشته باشد،اما رونین می خواست به نیروی بدنی خودش تکیه کند، نه جادو.

بالن بدون اخطار قبلی جابجا شد و رونین را محکم به دیوارهٔ صخره ای کوبید.نفسش بند آمد به سختی توانست خود را روی نردبان نگاه دارد.اگر ضربهٔ دیگری دریافت می کرد مطمئناَ نمی توانست دستش را به نربان نگاه دارد.

رونین نفس عمیقی کشیدو فاصلهٔ خودش را با لبهٔ دهانهٔ غار محاسبه کرد. انتهای نردبان به شدت تکان می خورد و از دیواره فاصله می گرفت، و تهدید می کرد که دوباره رونین را به دیواره خواهد کوفت.

رونین صبر کرد تا حرکت طناب او را به دهانه نزدیک کند،سپس به درون غار پرید.

با ناله ای ناشی از درد در پاهای لاغرش فرود آمد.ابتدا پایش سر خورد، و نمی توانست جای مناسبی برای پا گذاشتن پیدا کند، جادوگر تلاش کرد خود را به جلو بکشد و سرانجام موفق شد.

وقتی سرانجام احساس امنیت کرد،خود را روی زمین انداخت و شروع به نفس نفس زدن کرد،و برای چند لحظه روی پشت بی حرکت دراز کشید تا تنفسش عادی شود.

در طرف دیگر،وُید و نولین به محض اینکه متوجه شدندکه بالاخره مسافر ناخواسته شان پیاده شده است، ماشنی پرنده شان را که نردبان طنابی از یک طرفش آویزان بود از آنجا دور کردند.

ناگهان دست رونین بالا آمد و انگشت اشاره اش به سمت کشتی در حال فرار نشانه رفت.

دهان رونین به فریادی گشوده شد، چون می دانست چه اتفاقی در حال افتادن است:«نه....!»

همان کلماتی که برای بوجود آوردن آن آتش کوچک در دفعهٔ قبل استفاده کرده بود بر زبان رونین جاری شد با این تفاوت که این بار خودش نقشی در ادای آنها نداشت.

جریانی از آتش ناب،بزرگ تر از هر آتشی که جادوگر لرزان در تمام عمرش درست کرده بود به سمت بالن روانه شد و گابلین ها را غافلگیر کرد.

آتش زیپلین را فرا گرفت،و رونین صدای جیغ های وحشتناکی شنید.

مخزن روغن زیپلین منفجر شد.

کمی قبل از اینکه زیپلین مانند سنگی از آسمان سقوط کند، دست رونین هم پایین افتاد.

رونین با آخرین توانی که داشت فریاد زد:« تو مجبور نبودی این کار را انجام دهی!»

صدایی سرد پاسخ داد:« باد صدای انفجار را محو می کند.و قطعات آن هم در اعماق دره ها گم می شود و قابل استفاده نیستند. به غیر از اینها اورک ها هم به اینکه گابلین ها خودشان را در حین کار با

دستگاه هایشان نابود کنند عادت دارند. تو نباید از کشف شدن محل اختفایت واهمه داشته باشی ...دوست من!»

البته رونین در این لحظه ابداً نگران امنیت خود نبود، بلکه زندگی دو گابلین بود که برای او اهمیت داشت.کشته شدن در میدان جنگ یک چیز و تنبیه وحشتناکی که اژدهای سیاه برای دو خدمتکار بدبخت در نظر گرفته بود چیز دیگری بود.

مرگبال ادامه داد:« تو برای اینکه بتوانی به ماموریتت در این غارها ادامه دهی باید بهتر از این عمل کنی،موضوعات خارج از آن نباید کمترین اهمیتی برای تو داشته باشند.»

این حرف ابداً رونین را تسکین نداد، اما از دستور مرگبال اطاعت کرد.او به انتهای غار رفت؛ چون باد شدیدی می وزید و رونین نمی خواست به پایین پرتاب شود. خوب یا بد، مرگبال او را تا نقطه ای آورده بود که خودش به تنهایی هرگز قادر به رسیدن به آن نبود،پیش از این در اعماق قلبش رونین می دانست که در صورت پیروزی یا شکست در این ماموریت کشته خواهد شد، اما حالا شاید کمی شانس داشت...

در همین لحظه غرش عظیمی به رونین خوش آمد گفت، رونین بی درنگ غرش اژدها را شناخت، جوان و تند وتیز! اژدها ها و اورک ها در اعماق کوهستان در انتظارش بودند.در مقابلش بودند...

و رونین دوباره به یاد آورد خواهد از این أموریت جان سالم به در نخواهد برد،در حالی که تازه داشت فکر می کرد شاید شانسی برای زنده ماندن داشته باشد.

... انسان قوی بود!قوی تر از چیزی که تصور می شد.

هیبت سیاهپوشی که بنام پریستول شناخته می شد، یا مرگبال به گروگانی که گرفته بود فکر می کرد، جادوگری که شورای کایرین تور با ساده نگری به چنین مأموریت خطرناکی فرستاده بود.این مأمور حماقت آنان را به پیروز بدل خواهد کرد، اما پیروزی مرگبال! رونین باعث موفقیت اوخواهد شد، البته نه از طریقی که خود موجود فانی فکر می کرد.

حال مرگبال می دید که جادوگر مقاومتی بیشتر از آنچه که توقعش را داشت از خود نشان می دهد. ارادهٔ این یک بسیار قوی بود.نکتهٔ مثبت این بود که در حین عملیات کشته خواهد شد،چنین جادوگر پر قدرتی زمینه تبدیل شدن به کسی مانند مدیو را دارا بود. تنها نامی که مرگبال در میان نژاد انسان برایش احترام قائل بود. قدرت های مدیو به نحو باورنکردنی زیاد بود. حتی مرگبال هم تمایلی به رویارویی با او نداشت.

اما مدیو مرده بود– و موجود سیاه پوش با وجود شایعات زیادی که خلافش را می گفت به این مسئله ایمان داشت. هیچ جادوگری هرگز به گرد پای این جادوگر دیوانه نرسیده بود، واگر مرگبال در کارش موفق می شد، هرگز هم کسی به آن نمی رسید.

حتی اگر رونین از او کورکورانه هم اطاعت می کرد– مانند شهریاران اتحاد– باز هم چون می دانست تمام حرکاتش را زیر نظر دارد اطاعت می کرد.دو گابلین برای رونین درس خوبی بودند. شاید آنها قصد داشتند کمی ترس و دلهره در قلب مسافرشان ایجاد کنند،اما مرگبال وقتی برای این بازی های احمقانه نداشت.او از کریل خواسته بود تا دو گابلین مناسب برای این مأموریت انتخاب کند تا بدون هیچ مزاحمتی کار را تمام کنند، و وقتی مأموریت خود او هم به پایان می رسید با او در مورد انتخابش صحبت می کرد؛ چون مرگبال ابداً اهل سرگرمی نبود..

مرگبال با خود زمزمه کرد:«بهتر است در مأموریتت شکست نخوری قورباغهٔ کوچک!وگرنه عذابی که برادرانت درون کشتی پرنده شان کشیدند در برابر معامله ای که با تو خواهم کرد، آسایش به حساب خواهد آمد.»

او موضوع گابلین را دنبال نکرد.لرد پریستول ملاقات مهمی با شاه ترناس در مورد شاهزاده کالیا داشت.

بهنرین ردایی را که در میان نجیب زادگان وجود داشت به تن کرد.او به ظاهر خودش در آینهٔ قدی بزرگی که در راهروی تالارش آویخته بود،نگاهی کرد.بله! ظاهرش ظاهرِ یک شاه آینده بود.آیا هیچ کدام از انسان ها ذره ای از شکوه و ابهتی را که و در ظاهر و رفتار خود داشت در خود داشتند؟ اگر بود اژدها از آنها خواهد گرفت. به هر حال انعکاسش در آینه این نکته را به او فهماند که چیزی که در آینه می بیند برای هر انسان فانی آرزویی دست نیافتنی است.و او با فرستادن انسان ها به عدم به آنها لطف می کرد.

او در نزد خود سوگند خورد :«بزودی...بزودی...!»

کالسکه اش او را مستقیماَ به قصر برد، جایی که نگبانان جلوی او را گرفتند.یکی از نگهبانان درب تالار بزرگ با پوزش به او گفت که پادشاه تنها نیست. اژدها در نقش یک نجیب زادهٔ جوان که از خود چیزی بجز نجابت وآرامش نشان نمی داد مجبور بود چیزی نگوید. لبخندی زد تا انسان محل انتظار برای ملاقات با پادشاه را به او نشان دهد. او توقع نداشت که ترناس از پذیرفتنش خودداری کند، درحالی که می بایست دخترش را برای ازدواج با همسر آینده اش آماده می کرد.

تمام موانع برای پیشرفت او از سر راه برداشته شده بودند و او چند روز بیشتر تا فرمانروایی اش فاصله نداشت. و چه چیز می توانست بیشتر از یک نام بزرگ که با وصلت با یکی از بزرگترین پادشاهان اتحاد به دست می آمد بر استحکام نقشه هایش بیافزاید؟ البته همهٔ پادشاهان اتحاد انتخاب های مناسبی نبودند.در

واقع در این لحظه فقط شاه ترناس و دریادار پرادمور دخترانی نزدیک به سن ازدواج داشتند. جینا پرادمور به جز سن کم، بر اساس تحقیقاتی که کرده بود چندان قابل کنترل و انتخاب مناسبی برای او نبود.نه! دختر شاه ترناس بهترین انتخاب بود.

کالیاهنوزبرای رسیدن به سن ازدواج دوسال کم داشت،امادوسال برای یک اژدها زمانی بحساب نمی آمد.

در طی این مدت تمام همنوعان او یا تحت کنترل او در خواهند آمد و یا کشته خواهند شد.اما پریستول با برنامه ها و مانورهای سیاسی اش ونفوذ در فرمانروایی اتحاد با ضربه زدن به شالودهٔ اتحاد آن را متلاشی خواهد کرد.کاری را که اورک ها نتوانسته بودند انجام دهد او انجام می داد.

خدمتکار درب را گشود و گفت:« اگر کمی در تالار منتظر بمانید،سرورم بزودی به ملاقات شما خواهند آمد.»

مرگبال در حالی که غرق در فکر بود تشکر کرد و تازمانی که درب تالار بسته نشد متوجه حضور دو نفر دیگر که منتظر بودند نشد.

مرد ریشو گفت:«درود بر شما لرد پریستول!»

مرگبال غافلگیر شد اما خشمش را فرو داد و تنها چین هایی دور لبش خشمش را آشکار می کرد. او انتظار رویارویی با شورای کایرین تور را داشت،اما در دلاران نه در قصر ترناس. جادویی که او در نهاد رهبران اتحاد ایجاد کرده بود باید مانع به حضور پذیرفتن اعضای شورا می شد.

«درود من بر شما! بانو و آقا!»

نفر مونث که بنظر می رسید پیرترین موجود در نژاد خود باشد گفت:« ما امیدوار بودیم خیلی پیش تر از این شما را ملاقات کنیم سرورم! شهرت شما تمام امپراطوری اتحاد را فرا گرفته است...بخصوص در دلاران!»

جادویی از سوی این دو جادوگر چهره هایشان را به خوبی از دید دیگران مخفی کرده بود که مرگبال می توانست با یک اشارهٔ کوچک آن را از هم بدرد، اما اژدها این کار را نکرد. او از قبل جفت آنها را می شناخت، هر چند نه با نام هایشان. احساس یا هاله ای در مرد ریشو بود که باعث می شد بنظر مرگبال آشنا بیاید،گویی که قبلاَ با او برخوردی داشته است. نجیب زادهٔ دروغین به این موضوع مشکوک بود که شاید او مسئول حداقل یکی از نفوذ ها به درون لایهٔ جادویی محافظی است که او به درو اقامتگاه خود گذاشته است. نا امیدی او از اینکه می دید این جادوگر ناچیز توانسته است از ورد قدرتمند او جان سالم به در ببرد بیش از غافلگیری اش از مواجهه با او یود.

پریستور پاسخ داد: « و سخن از کایرین تور زبانزد همگان است.»

«بله! وهر روز بیشترمی شود. ولی باید بگویم نه در جهتی که ما آرزو داریم!»

زن داشت به خطر خود او-پریستول- اشاره می کرد، مرگبال در این لحظه از جانب این دو خطری احساس نمی کرد. حال آنها به او به مثابه خطرِ جادوگری قدرتمند نگاه می کردند، البته نه به اندازه ای که او واقعاَ خطرناک بود.

پریستور در حالی که موضوع صحبت را به سود خود تغییر می داد گفت:« من توقع داشتم ایشان را تنها ملاقات کنم، دلاران چه کاری با لوردران دارد؟»

زن پاسخ داد:« دلاران سعی دارد اهمیت موضوعی را برای فرمانروایی لوردران گوشزد کند. در برابر موضوعی با اهمیتی که این روزها اتفاق افتاده و نادیده گرفتن اهمیت حضور ما در بین اعضاء اتحاد. »

مرگبال به سمت کنار میز جایی که معمولا ترناس چند بطری از بهترین شراب های خود را برای مهمانانش قرار می داد، رفت.در نظر او تنها چیز با ارزشی که در لوردران بود،شراب های آن بود. او پیالهٔ کوچکی را لاجرعه سر کشید و گفت:« بله من توجه عالیجناب را به این نکته جلب کردم،اما ایشان بنظر می رسد مایلند که کایرین تور وارد قضیهٔ آلتراک نشوند.»

مرد ریشو با عصبانیت گفت:« با این حال ما از نتیجه آگاه هستیم،به شما تبریک می گویم لرد پریستول!»

آنها حتی یکبار هم بنام خودشان اشاره نکردند،لرد پریستول هم نکرد، بله آنها او را تا همان حدی که مرگبال توقع داشت زیر نظر داشته اند نه بیشتر!»

« مرا هم غافلگیر کرد.من فقط سعی داشتم بعد از رفتار ناشایست لرد پرنولد، از فروپاشی اتحاد جلوگیری کنم.»

«بله ،چیز وحشتناکی بودکه من از مردی که از جوانی او را می شناختم توقع نداشتم.او همیشه جوانی شاید کمی خجالتی بود، اما خائن نبود.»

زن مسن تر ناگهان پرسید:« سرزمین که شما از آن آمده اید چندان از اینجا دور نیست،نه؟!»

مرگبال برای اولین بار نیش رنجش را درون خود احساس کرد.بیش از این نمی توانست به این بازی ادامه دهد.آیا این زن از همه چیز خبر داشت؟

قبل از اینکه او پاسخی بدهد درهای کنده کاری شده ورودی تالار باز شد و شاه ترناس با چهره ای درهم وارد شد. به همراه او پسری که تازه پا به نوجوانی گذاشته بود با چهرهٔ بور و آسمانی وارد شد،پسر آشکارا قصد داشت توجه شاه را جلب کند. با دیدن هیبت سیاه دو جادوگر چهرهٔ ترناس بیشتر در هم شد.

به سمت پسرک برگشت و گفت:« به نزد خواهرت برگرد آرتاس! و سعی کن او را ساکت کنی! قول می دهم به محض آنکه کارم تمام شد به نزد شما باز گردم.»

وقتی ترناس درب را پشت سر پسرش بست به سمت جادوگران برگشت و گفت:« فکر کنم به مأمور تشریفات قصر گفته بودم که امروز وقتی برای ملاقات با شما ندارم.اگر دلاران اعتراض یا ادعایی در مورد تصمیمی که من در زمینهٔ امور آلتراک گرفته ام دارد می تواند طی یک نامهٔ رسمی آن را به سفیر ما در دلاران ابلاغ کند؛ حال دیگر روز خوش!»

هر دو جادوگر سر جایشان خشکشان زده بود.مرگبال لبخند پیروزمندانه اش را فرو داد و با خود فکر کرد حتی وقتی که در نزد ترناس نیست و به امور دیگری مانند رونین مشغول است نیز طلسمی که روی پادشاه گذاشته است همچنان قدرتمند است.

وقتی مرگبال به یاد گروگان جدیدش افتاد ،آرزو کرد که جادوگران دستور صریح رفع زحمت را با گوش جان شنیده و این محل را ترک کنند تا او بتواند شریک جوانش را کنترل کند.

جادوگر ریشو غرید :« به زودی از اینجا خواهیم رفت سرورم! اما ما نماینده ایم که به شما در بارهٔ این موضوع تذکر دهیم.شورا امیدوار است که به دلایل ما گوش دهید. دلاران همواره متحدی ثابت قدم و وفادار نسبت به اتحاد بوده است.»

« هر موقع که دلش خواسته است!»

هر دو جادوگر خشم شهریار را نادیده گرفته و به سمت مرگبال برگشتند. جادوگر مونث گفت:« برای ما مایهٔ افتخار است که سرانجام توانستیم با شما رو در رو شویم.مطمئنم که این آخرین ملاقات ما نخواهد بود.»

«خواهیم دید!»

زن برای خداحافظی دستش را دراز نکرد،مرگبال هم این توقع را از او نداشت.خوب!پس آنها داشتند به او هشدار می دادند که مراقبش خواهند بود. شورای کایرین تور مطمئناَ فکر می کرد با این هشدار او را محتاط تروازدنبال کردن برنامه هایش منصرف خواهد کرد، امامرگبال تهدیدآنها را فقط مضحک می دید.

بگذار شورای کایرین تور وقتش را با سروکله زدن با گوی های دوربینی و متقاعد کردن فرمانروایان اتحاد برای گوش کردن به دلایلشان تلف کنند. همهٔ این تلاش ها باعث افزایش دشمنی آنها با سایر انسان ها خواهد شد. و کاملاَ به سود مرگبال پیش خواهند رفت.

دو جادوگر تعظیم کنان و با احترام به پادشاه اتاق را ترک کردند.آنها آنطور که مرگبال از آنها توقع داشت یکباره ناپدید نشدند،نه!آنها تا رسیدن به سفارتخانهٔ خودشان در لوردران خود را از نگاه های مشکوک و غیر قابل اطمینان مخفی نگاه خواهند داشت. حتی حالا هم اعضای کایرین تور چهره هاشان را از دیگران مخفی نگاه می دارند.

وقتی که جادوگران سرانجام محل را ترک کردند شاه ترناس شروع به صحبت کرد:«عذرخواهی فروتنانهٔ من را پذیرا باشید لرد پریستول! لعنت به آنها،طوری وارد قصر می شوند که گویی آنها هستند که بر اینجا حکومت می کنند و نه دلاران! اینبار آنها بسیار زیاده روی کرده اند...»

با بالا آمدن دست پریستول در میان صحبت هایش، ترناس متوقف شد. و به هر دو ورودی تالار نگاه کرد تا مطمئن شود کسی ناگهان وارد نمی شود و شاه را طلسم شده نمی ببیند.سپس به سمت پنجره ها رفت و به محوطهٔ پشتی قصر در پایین نگاه کرد. با حوصله تمام ورود و خروج ها را به محل زندگی ترناس زیر نشر گرفت.

دو جادوگر وارد میدان دید او شده و شروع به دور شدن از قصر کردند. آنها سرشان را چنان به هم نزدیک کرده بودند که گویا ضرورتی باعث شده است تا در مورد موضوعی فوری با هم مشورت کنند.

او بروی شیشه های گران بهای پنجره ها با انگشتان باریکش دو دایره کشید که با نور قرمز تندی شروع به درخشیدن کردند.سپس یک کلمه از طرف او خوانده شد و...

لبه های یکی از دایره ها جمع شد و طرح دهانی را تقلید کرد.

« اصلاَ و ابداَ! او کاملاَ تهی شده است و هیچ چیزی را در مورد او احساس نمی کند مودرا!»

دایرهٔ دیگر طرحی ظریف تر از یک لب به خود گرفت؛« شاید تو با وجود درد و رنج زیادی که از جستجوی خودت کشیدی زیاد درس نگرفتی درندن!؟»

« من آن را پشت سر گذاشتم، برای کشتن من بیش از این ها نیرو لازم است. و نگو که تو خودت رد او را دنبال نکرده ای؟ تو چیزی احساس نکردی؟»

دهان زنانه جواب داد: « نه!... واین نشان می دهد که او بسیار قدرتمند است... شاید به اندازهٔ مدیو!»

« او باید از طلسم یا چیز دیگری استفاده کرده باشد،هیچ کس تا این حد قوی نیست، حتی کراسوس!»

لحن مودرا تغییر کرد:« مگر ما دقیقاَ می دانیم که کراسوس تا چه اندازه قدرتمند است ؟ او از همهٔ ما کهنسال تر است. این باید معنایی داشته باشد.»

« شاید احتیاط می کند... او از همهٔ ما قویتر است،با اینکه رهبر انجمن نیست.»

«خودش نخواسته است!بیش از یک بار!»

مرگبال کمی به جلوتر خم شد نیمه کنجکاوی او حالا تقویت شده بود.

« او گفته که می خواهد در مورد گذشتهٔ پریستول تحقیق کند،اما من می دانم که چیزهای دیگری نیز هست،هر موقع که صحبت از کراسوس باشد چیز های بیشتری وجود دارد.»

« امیدوارم که موفق شود.این ماجرا دارد به... این چیست؟»

در بالا اژدها دستش را حرکت داد و دو دهان بروی شیشه محو و شیشه دوباره صاف شد،بدون هیچ ردی، مرگبال خودش را عقب کشید.

جادوگر زن بالاخره رد طلسم او را احساس کرده بود، اما قادر نبود رد جادو را تا رسیدن به او بگیرد. مرگبال از این دو جادوگر اگر چه به عنوان دو انسان بسیار در کار جادو چیره دست بودند،نمی ترسید. اما وقتی برای صرف کردن برای مواجهه با این زوج نداشت. بازیگر دیگری به بازی اضافه شده بود و باعث شد تا اژدها برای نخستین بار کمی به فکر فرو رود.

او به سمت ترناس برگشت که همچنان بر سر جایش با دهان باز و دست کشیده خشک شده بود.

اژدها بشکنی زد.

«... ومن در برابر این موضوع خواهم ایستاد. من به سرعت تمام روابط دیپلماتیک خودم را با آنها قطع خواهم کرد.چه کسی بر لوردران حکومت می راند؟ مطمئناَ کایرین تور نیست، هر فکری که می خواهند داشته باشند.»

« بله واقعاَ حرکت بجایی است سرورم،اما فعلا آن را فراموش کنید.بگذارید آنها متن اعتراضشان را تسلیم کنند،بعد دروازه ها را روی آن ها ببندید.من مطمئنم که سایر فرمانروایی های اتحاد نیز از ما طَبَعیَت خواهند کرد.»

ترناس لبخند کمرنگی به او زد و گفت:«بله تو می توانی کنار بایستی و از این گونه سخنان بگویی،چون این من هستم که سرزنش می شود.ما باید در حال حاضر در فکر تدارک ازدواج آینده باشیم.درست است که تا آن وقت دو سال زمان هست،اما برگزاری چنین مراسمی تدارکات گسترده ای لازم دارد.» او شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:« درست مانند پادشاهی کردن!»

مرگبال تعظیم کوتاهی کرد و گفت:« کاملاَ متوجه شدم سرورم!»

ترناس شروع به گفتن مطالبی به پریستول در بارهٔ مطالب مهمی که او بعنوان پسر خوانده اش در چند ماه آینده باید به آنها توجه کند، بعلاوهٔ نصایحی در مورد اینکه بعنوان پادشاه جوان و آیندهٔ آلتراک، باید از هر فرصت پیش آمده و یا موقعیت مناسبی برای مستحکم کردن روابط خودش با کالیا در برابر انظار مردم و سایر شهریاران استفاده کند. همه باید بدانند که این وصلت سر آغاز دورهٔ جدیدی برای اتحاد است.

« و بالاخره زمان آن فرا خواهد رسید تا اورکهای شرور را از گریم باتول و کازمودان بیرون برانیم و طی مراسمی به دورف های تپه نشین تحویل دهیم. قدرت تو در اجرای هر چه بهتر مراسم ازدواج پسر عزیزم!

به همه ثابت خواهد کرد که تو تا چه حد نسبت به حفظ یکپارچگی اتحاد تا رسیدن به پیروزی نهایی احساس مسئولیت می کنی! »

افکار مرگبال از وراجی های ترناس فراتر رفت، بیشتر مطالبی را که بر زبان می آورد از پیش می دانست، چون خودش آنها را در ذهن او تلقین کرده بود، لرد پریستولِ قهرمان- خیالی یا هر چیز دیگری- آرام آرام به پاداشش خواهد رسید، و با اسلوب خاص خودش آغاز به از بین بردن نژادهای پست تر خواهد کرد.»

به هر حال تنها چیزی که در صحبت های چند لحظهٔ پیش بین دو جادوگر توجه او را به خود جلب کرده بود، سخنانشان در مورد شخص دیگری از شورا بود، بنام کراسوس. او توجه مرگبال را به خود جلب کرده بود. او می دانست که شخص دیگری از طلسم های محافظی که بروی اقامتگاه خودش قرار داه بود گذشته است. و طلسم "گرسنگی بی پایان" ، یکی از باستانی ترین و وحشی ترین طلسم های جادو او را در بر گرفته بود. مرگبال همچنین می دانست که گرسنگی شکست خورده است.

آیا کراسوس نام واقعی کسی است که توانسته بود طلسمی که به اندازهٔ خود مرگبال قدمت داشت را باطل کند؟

اژدها وقتی که متوجه شد شاه وراج منتظر دریافت پاسخی از او بود با خود فکر کرد،آری باید در مورد تو بیشتر بدانم. سپس به پادشاه پاسخ داد:« بله من باید چیزهای بیشتری بیاموزم...»

عصر اژدهایان

فصل ۱٤

کراسوس به خواب رفت، عمیقتر از هر زمان دیگر در طول حیاتش. مانند جوجه ای درون تخم. او چنان عمیق به سرزمین رویا ها رفته بود که با اراده ترین کاشفین هم قادر به بازگشت از آن نبودند. او در حالی به خواب فرو رفت که می دانست هر چه بیشتر در آن بماند به فراموشی شیرین ابدی نزدیکتر و نزدیکتر خواهد شد.

اژدها جادوگر، خوابید و در خوابش رویایی دید.

اولین رویایش مانند رویاهایی که شخص خوابیده در مرز بین هوشیاری و خواب می بیند تصاویری ساده و مبهم بودند اما به تدریج تصاویر واضحتر و آشکار تر می شدند. تصویری از دو موجود به هیبت اژدها که درحال بال زدن بودند،به نظرمی رسیددروحشت جدایی هستند.شبه مردی سیاه پوش او را مسخره می کرد

کودکی دربرابر باد ایستادگی می کرد، ناگهان انوار خورشید او را فرا گرفت و تبدیل به موجودی از انواع آنددهای شیطانی شد.

او حتی در خواب های سبک خودش هم با تعبیر چنین رویاهایی مشکل داشت، با دشواری رویش را برگرداند. و تا رویش را باز گرداند وارد منطقه ای به تاریکی مطلق شد که در او هم احساس خفگی و هم آسایش را بیشتر کرد.

و در این منطقهٔ تاریک صدایی آرام و آمر، اژدها جادوگر را خطاب قرار داد.

«تو حاضری همه چیز خودت را برای او- الکسترزا- فدا کنی،درست است کوریالستراژ ؟»

« درون خوابگاه کراسوس لبهایش حرکتی جزیی کرد:« اگر بهایش زندگی من باشد، آنرا فدا خواهم کرد...»

« کروریالستراژ وفادار و بیچاره...!» هیبتی در میان تاریکی شکل گرفت که با هر نفس کراسوس به لرزه در می آمد.در رویایش کراسوس سعی کرد او را بگیرد اما درست در لحظه ای که می خواست آنرا بگیرد،غیب شد.

در رویا او برایش الکسترزا بود.

«تو هر چه بیشتر در رویا فرو می روی و به خواب ابدی نزدیک می شوی دلاور! آیا قبل از آن چیزی هست که از من بخواهی؟»

دوباره لب های کراسوس تکان خورد؛ « فقط اینکه تو به او کمک کنی...»

« چیزی برای خودت نمی خواهی؟ شاید زندگی رو به فنایت؟!کسانی که داوطلبانه ساغر مرگ را می چشند با جامی لبریز از بهترین شرابِ مرگ پاداش داده خواهند شد.»

بنظر می رسید سیاهی او را به درون خودش می کشد.کراسوس نفس کشیدن و فکر کردن را هر لحظه دشوارتر می یافت، و وسوسه خود را به بوتهٔ آسایش وفراموشی سپردن در او هر لحظه قویتر می شد.

دوباره خود را مجبور کرد تا درخواستش را تکرار کند ؛ « همهٔ چیزی که می خواهم برای اوست.»

ناگهان کراسوس احساس کرد که به سمت بالا کشیده می شود. به سوی مکانی سرشار از روشنایی و نور.در این مکان او دوباره می توانست نفس بکش، دوباره می توانست فکر کند.

تصاویری او را احاطه کردند.تصاویری که از رویاهای او نمی آمدند،بلکه رویای کسان دیگری بودند. او آمال و آرزوهای انسان ها، الف ها، دورف ها، حتی گابلین ها و اورک ها را می توانست در اطرافش ببیند.او از کابوس هایشان عذاب کشید و خواب های شیرین شان او را غرق لذت کرد. تصاویر مانند لشگری از مقابل چشمانش رژه می رفتند و کراسوس متوجه شد نمی تواند آنها را بخاطر بسپارد. او حتی نمی توانست رویاهای خودش را نیز به یاد بیاورد.

در میان منظرهٔ مقابل کراسوس رویای دیگری در حال شکل گیری بود. و در حالی که سایر رویا ها مانند مهی محو می شدند این رویا به نظر می رسید در حال شکل گرفتن و ثابت شدن در برابر جادوگرریز نقش بود.

هیبتی اژدها گون در برابر کراسوس بصورت نیمه جامد شکل گرفت و به محض شکل گیری بال هایش را به هم زد. ابری از رنگ سبزِ تیره، برنگ جنگل پیش از غروب بالاتنه اش را پوشانده بود.کراسوس به بالا خیره شد تا به چشمان او نگاه کند، و دید که آن ها بسته اند، گویی که در خواب است.اما کراسوس مشکلی در شناخت بانوی رویاها نداشت.

لب های اژدها به نرمی تکان خورد:« این ایثاری بود که من توقع آن را از تو نداشتم،کوریالستراژ! تو همیشه رویا بین جالبی بوده ای... رویابینی فریبکار...!»

کراسوس سعی کرد جای پای ثابتی پیدا کند. هر جای پایی! اما زمین اطرافش نرم و تقریباَ مایع بود. او جبور بود شناور شود، در وضعی که بنظرش کاملاَ بی ثبات بود.

« من فکر می کنم که تو،وایزرا...! »

«با وجود تمام ادب و سیاست تو، همهٔ همنوعانی که مانند من نام سیمایان بر خود دارند تا بحال بیش از یکبار تقاضایت را رد کرده اند.»

« آنان تمام مشکل را درک نمی کنند.»

« منظور تو این است که من هم مشکل را درک نمی کنم...» وایزرا عقب کشید و بال ها و گردنش را به شدت تکان داد و ابری که اطرافش را فرا گرفته بود به هم زد.اگر چه چشمانش بسته بود، اما می شد تمرکز عمیق او بر این مزاحم که به قلمرواش وارد شده بود را به خوبی احساس کرد.

« آزاد کردن الکسترزای مورد علاقهٔ تو کار ساده ای نیست. و حتی من هم نمی توانم بگویم که آیا این کار ارزش بهایی که برای آن پرداخت می شود را دارد یا نه؟ شاید باید اجازه دهیم جهان نفرین خود را به پایان برساند و به همان سمتی که می رود، برود. شاید اصلاَ آزاد کردن او کار درستی نباشد و سیمای حیات بعد از آزاد شدن ساز خودش را بزند.»

بی عاطفگی او- بی عاطفگی تمام سه سیمایی که ملاقات کرده بود- باعث شد کراسوس در خود احساس خشم کند.

« پس به نظر تو به قدرت رسیدن مرگبال جایی است که باید نفرین جهان ما را ببرد؟ البته برای او تا وقتی که شما کناری نشسته اید و به خیالبافی مشغول هستید این کار ساده ای خواهد بود.»

بالهای اژدها بسته شد:« اهمیتی نمی دهم!»

کراسوس پاسخ داد:«چرا بانوی رویاها؟ آیا او باعث کابوس تو می شود؟»

اگر چه پلکهای او کاملاَ بسته بود ، اما می شد در آنها حرکتی ناشی از هیجان شدید را دید.

« او کسی است که من هرگز دوباره وارد رویاهایش نخواهم شد. او کسی است که در رویاهایش بسیار مهیب تر از بیداری است.»

جادوگر نمی توانست ادعا کند که منظور او را درک کرده است.تنها چیزی که او درک می کرد این بود که این موجودات قدرتمند چیزی را که با آن بتوانند جایگاه قبلی خود را پس بگیرند در خود ندارند. با سپاس از اهریمن روان، هیچ کدام از این سیمایان به جایگاه قبلی خود باز نخواهند گشت. اما همچنان قدرت های وحشتناکی در خود دارند. مشخص است که هر سه سیما اعتقاد دارند که عصر اژدهایان سپری شده است، واین حتی اگر آنها آینده را تغییر دهند، تازمانی که در بلاهت خود فرو رفته اند ارزشی نخواهد داشت.

« من می دانم که تو و فرزندانت همچنان در حال پخش شدن در میان نژادهای جواتر هستید، می دانم که شما با به هم زدن رویاهای انسان ها و الف ها...»

« تا یک حدی، کوریالستراژ!حتی برای قلمرو من هم حد و مرزی وجود دارد...»

« اما تو کاملاَ هم تسلیم حقایق دنیا نشده ای نه؟ برخلاف مالیگوس و نازدرامو تو خودت را در دیوانگی و یا دور باطل در گذشته گرفتار نکرده ای! گذشته از این، آیا هیچ رویایی برای آینده ای بهتر وجود ندارد؟»

«به همان اندازه ای که در گذشته بوده.سعی کن به یاد بیاوری!»

تصویری کمرنگی از یک زنِ انسان که کودک تازه متولد شده ای را در آغوش داشت ظاهر شد. برای لحظه ای رویایی از پسری جوان که در خیالش با هیولاهای ساختهٔ ذهنش نبردی حماسی می کرد ظاهر شد. ناگهان کراسوس خود را در میان رویاهای مختلفی دید که ظاهر و غیب می شدند. بعضی از آنها تاریک و بعضی روشن بودند. اما چیزی در این میان مانند همیشه بود.تعادل!

در رویاهای کراسوس ملکه اش همچنان اسیر و مرگبال بر خلاف تعادل پیشین درحال پاک کردن زمین از سایر نژادها بود. واگر این دو مشکل حل نشوند دیگر امید و آینده ای وجود نخواهد داشت.

« با، یا بدون کمک تو من این کار را خواهم کرد وایزرا! مجبورم!»

هیبت اژدها کمی موج برداشت: « این کارت بسیار پسندیده خواهد بود...»

کراسوس بی اعتنا به این که رویا ها را پس از بیداری فراموش خواهد کرد از وایزرا رو گرداند و گفت:« حال یا مرا به خلوتگاهم باز گردان و یا به عدم بفرست، شاید به عدم رفتن من بهتر از این است که زنده بمانم و ببینم چه بلایی بر سر ملکهٔ من آمده است.»

کراسوس توقع داشت که وایزرا او را به دیار فراموشی رهسپار کند، که اگر چنین می شد او بیش از این مجبود نبود با او و یا سایر سیمایان در مورد سرنوشت الکسترزا مجادله کند.در همین حال احساس کرد که دستی به آرامی شانه اش را لمس کرد.

کراسوس برگشت و خود را با زنی لاغر و رنگ پریده رو در رو دید که زیبا، ولی بدنش نیمه شفاف بود. زن پوشیده در ردایی مواج به رنگ سبز روشن ایستاده بود. توری نازک پایین چهر هاش را پوشانده بود. از جهاتی او الکسترزا را به یاد او می آورد و از جهاتی نه!

چشمان زن بسته بود.

« کوریالستراژِ ستیزه جویِ بیچاره...!» لبهای زن تکان نمی خورد،اما کراسوس می توانست صدای وایزرا را تشخیص دهد. حالتی محزون چهرهٔ لاغر زن را فرا گرفت؛

« تو برای او هر کاری انجام می دهی...»

کراسوس نمی دانست چرا او دائم اصرار دارد نکته ای را که هر دو می دانند تکرار کند.او دوباره رویش را از وایزرا برگرداند تا راهی برای فرار از این دنیای خیالی پیدا کند.

« فعلاَ نرو کوریالستراژ...»

کراسوس برگشت:« چرا نه؟!»

وایزرا به او خیره شد. چشمان او نگاه کراسوس را در خود اسیر کرد و کراسوس نمی توانست از آنها خلاص شود. چشمان او به شکل تمام چشمانی بود که کراسوس در طول حیاتش دیده بود و به آنها عشق

ورزیده بود. آنها چشمانی بودند که او را می شناختند، تمام وجود او را می شناختند. چشمانی به رنگ سبز، آبی، قرمز،سیاه و طلایی به هر رنگی که ممکن است چشمان به خود بگیرند.

حتی به رنگ چشمان خود کراسوس.

«من در مورد چیزی که گفتی فکر می کنم.»

کراسوس به سختی می توانست حرف او را باور کند.

« تو واقعاَ در مورد ...»

وایزرا دستش را بالا آورد و حرف کراسوس را قطع کرد؛ « فعلاَ فقط در مورد آن فکر خواهم کرد،نه کمتر و نه بیشتر!»

« و اگر با حرف های من موافق بودی...؟!»

«آنوقت من سعی خواهم کرد که نازدرامو و مالیگوس را برای کمک به تو در مأموریتت قانع کنم.البته حتی بعد از آن هم نمی توانم قولی از جانب آنها به تو بدهم.»

«من... من از تو سپاسگذارم...!»

« من هنوز برای تو کاری انجام نداده ام... بگذار رویاهایت همچنان ادامه داشته باشند.» لبخند محوی که بر لبان وایزرا بود کمی رنگ پشیمانی داشت.

کراسوس سعی کرد تا دوباره از او تشکر کند، تا به او بفهماند برای ادامهٔ راهش این وعدهٔ او چیزی بیشتر از آنچه است که توقع داشته است. اما ناگهان وایزرا شروع به دور شدن از او کرد.کراسوس سعی کرد تا به او برسد اما او با سرعت بیشتری دور می شد.

بعد فهمید که در واقع وایزرا سر جایش ایستاده و خودش است که در حال دور شدن است.

صدای وایزرا می آمد که: « خوب و راحت بخواب کوریالستراژ بیچاره...» سپس در حالی که صدا و چهرهٔ لاغرش محو می شد افزود:« خوب و آسوده بخواب که برای نبردی که در پیش رو داری به تمام قوایت... و بیشتر از آن نیاز خواهی داشت...»

او باز هم تلاش کرد سخنی بگوید، اما حتی در رویای خودش نیز قادر به صحبت کردن نبود. تاریکی اژدها جادوگر را فرا گرفت، تاریکی آسایش بخش خواب...

و کسانی را که اسیر خود کرده ای را چندان دست کم نگیر...

***

کوهستان هایی که اورک ها در آن زندگی میکردند حتی برای رونین هم بیش از آنکه خطرناک باشند پیچیده بودند. تونلی که تصور می کرد باید او را مستقیماَ به هدفش برساند به یکباره تغییر جهت می داد و سر از جای دیگر در می آورد. حتی بعضی اوقات بجای آنکه به بالا برود به پایین می رسید. بعضی از تونل ها بدون هیچ دلیل موجهی یکباره تمام می شدند. یکی از همین تونل ها او را مجبور کرد که به ابتدای مسیرش بازگردد، که این نه تنها وقت ارزشمندش را هدر می داد بلکه نیروی رو به نقصانش را نیز تحلیل می برد.

و صحبت نکردن مرگبال هم در این مقطع هیچ کمکی به او نمی کرد. اگر چه او به هیچ عنوان به مرگبال اعتماد نداشت، اما به هر حال او رونین را به محل نگهداری اژدهای بزرگ هدایت می کرد. چه چیزی حواس اژدهای بزرگ را از او پرت کرده است؟

سرانجام رونین مجبور شد در یکی از تونل های تاریک بنشیند.جرعه ای آب از قمقمه ای که گابلین های مفلوک به او داده بودند نوشید و دراز کشید. او فکر کرد که اندکی استراحت و تمرکز می تواند ذهن او را خالی کند تا او برای اینکه دوباره درون تونل ها را بهترجستجو کند، آماده شود.

آیا او واقعاَ تصور می کند به همین سادگی خواهد توانست ملکه اژدهایان را آزاد کند؟ افکار رونین به زمانی برگشت که برای اولین بار در مورد این موضوع با او صحبت شده بود، او بخاطر اشتباهی که در مأموریت پیشین مرتکب شده بود حق خروج از حوزهٔ کایرین تور را نداشت. جادوگر جوان با کسی ملاقات نمی کرد، کم غذا می خورد و روزهایش کسالت بار بودند. در ضمنِ مجازاتش کسی اجازهٔ ملاقات با او را نداشت،و همین ملاقات کراسوس و پیشنهاد پشتیبانی اش از رونین برای بازگشتن به جایگاه پیشینش را غافلگیرانه تر می کرد.

رونین همیشه فکر می کرد که به کمک کسی نیاز ندارد، اما کراسوس خلاف این مطلب را نشان داده بود. استاد جادوگر بدون اینکه رونین از او خواسته باشد برای کمک به همکار جوان پیشینش پیش قدم شده بود. به هر حال موضوع اژدها ها بالا گرفته بود. تا وقتی که الکسترزا ملکهٔ اژدهایان در بند اورکها بود و برای کسب افتخاراتِ بزرگ برای هوراد اژدهایان جدیدی خلق می کرد، مشکل ادامه داشت. با وجودی که بنیان هوراد از هم پاشیده بود، اما با زندانی باقی ماندن او اورک های کازمودان به قتل و غارت شهروندان بی گناه اتحاد ادامه می دادند.

زمانی که رونین در چنان بحران روحی ای به سر می برد تصور و خیالِ رویاگونهٔ نجات دادن الکسترزا به نظر منطقی می رسید. رونین یا موفق می شد وخودش را از رسوایی خلاص می کرد و یا در این راه کشته می شد و با این فداکاری نامش برای همیشه نزد یارانش جاودانه می شد.

کراسوس بسیار مشتاق به نظر می رسید، در واقع جادوگر پیر زمان بسیاری را صرف توضیح دادن جزئیات و تشویق جادوگر سرخ موی کرده بود. رونین مجبور بود به خود بقبولاند که در زمانی که این پیشنهاد از سوی کراسوس مطرح شده بود بدون هیچ مخالفتی این ایده در ذهنش قبول شده بود. شاید پذیرفتن این ایده بیش از آنکه ایدهٔ خودش باشد تلقینِ کراسوس بود؟ در واقع کاملاَ منطقی به نظر می رسید که حامی بی چهره اش هر گونه قدرت مخالفتی را در او برای پذیرفتن ای ن مأموریت از بین برده باشد. اگر او در این مأموریت موفق می شد،امتیاز مثبتی برای کسی بود که به او اعتماد کرده بود... و اگر موفق نمی شد، هیچ ایرادی بر کراسوس وارد نبود.

رونین سرش را تکان داد تا این افکار را از خود دور کند.اگر او این افکار را ادامه می داد دیر یا زود به این نتیجه می رسید که حامی اش افکار او را برای قبول کردن و سفر به این سرزمین خطرناک دستکاری کرده است.

مزخرفه...

صدایی ناگهانی رونین را از جا پراند و او متوجه شد که در اثنای افکارش باید کمی چرت زده باشد. رونین خود را به دیوار چسباند تا ببیند چه کسی از تونل تاریک عبور خواهد کرد. مطمئناَ اورک ها می دانستند که این تونل بن بست است، پس آیا آنها دقیقاَ به دنبال خود او بودند؟

صدا – که به نظر گفتگویی آرام بین دو اورک بود– هنوز ادامه داشت، سپس به تدریج محو شد. رونین متوجه شد که او فریب یکی از دالان های دوقلوی سیستم غارهای درون کوهستان را خورده است. صدای اور کها حالا بنظر می رسید چند طبقه با او فاصله گرفته است.

آیا می شد صدا را تعقیب کرد؟ به یکباره امیدی در دل رونین بوجود آمد. رونین به سمت جایی که احساس کرد صدا از آن سمت آمده حرکت کرد، حتی اگر محل دقیق صدا را هم پیدا نمی کرد شاید می توانست با تعقیب انعکاس آن به جایی که می خواست برسد.

چند ساعت خوابیده بود؟ رونین هیچ حدسی نمی توانست بزند. هرچه بیشتر در غار جلو می رفت صداها نشان می داد که گویی گریم باتول بیدار شده است. اورکها به نظر می رسید در حال فعالیتی شدید و نوعی آشفتگی هستند که این برای رونین باعث درد سر بود.حالا از جهات مختلف صداهای مختلفی به گوش او می رسید. رونین اصلاً نمی خواست که به یکباره در وسط یک آسایشگاه جنگجویان اورک و یا غذاخوری آنها ظاهر شود.تنها چیزی که او می خواست پید کردن محل نگهداری ملکهٔ اژدهایان بود.

سپس صدای نعرهٔ یک اژدها همهٔ صداها را خاموش کرد. صدایی که به سرعت محو شد. رونین قبلاً چنین نعره هایی شنیده وبه آن اهمیت نداده بود. حالا می فهمید که چقدر احمق بوده است، آیا امکان آن نبود که تمام اژدهایان در یک محل نگهداری شوند و تعقیب صدای آنها او را به محل نگهداری اژدها ها و از آنجا به محل نگهداری ملکه برساند؟

درحالی که او با اندکی دشواری راهش را در میان تونل ها پیدا می کرد اورک ها بنظر بسیار مشغول و گرفتار پروژه ای مهم می رسیدند. یکباره به ذهن جادوگر رسید شاید اورک ها در تدارک نبرد هستند، با توجه به اینکه نیروهای اتحاد قوای هوراد را در شمال کازمودان زیر فشار قرار داده انداگرهورادمی خواهد

انسان ها و متحدانشان را عقب براند، اورک های گریم باتول می بایست برای پشتیبانی از سایر برادرانشان آماده باشند.

اگر اینطور بود پس این فعالیت به سود رونین بود.این مسأله نه تنها ذهن اورک ها را به خود شغول خواهد کرد بلکه از تعداد آنها نیز خواهد کاست. به زودی هر اورکی که بتواند پرواز کند بر مرکبش سوار و به سمت شمال عازم خواهد شد.

این فکر در رونین چنان اشتیاقی ایجاد کرد که چیزی نمانده بود که ناغافل در آغوش دو اورک غولپیکر بپرد. اما خوشبختانه اورک ها بیشتر از او غافلگیر شدند. رونین بلافاصله دست چپش را بالا آورد و وردی خواند که امیدوار بود در این موقعیت بخصوص به اندازهٔ کافی قوی و مهلک باشد.

چهرهٔ زشت و نقاشی شدهٔ اورکی که به رونین نزدیک تر بود از خشم تغییر کرد. دستش را به سمت تبری که در پشتش آویزان بود دراز کرد. ورد رونین درست به کمر او اصابت کرد و او را با شدت به دیوار زد.

اورک شروع به فرو رفتن در دیوارهٔ سنگی غار کرد تا جایی که حتی فریادی که از دهان گشوده اش زده می شد نیز به مرور محو شد.

اورک دوم تبرش را به دست گرفت و فریاد زد:« انسان کثیف!»

تبرش را به شدت چرخاند و تکه ای بزرگ از سنگی را که چند لحظه قبل رونین به آن تکیه کرده بود از دیواره جدا کرد. اورک با هیکل بزرگ وسبزِ تیره اش سرازیری تونل را بسته بود.در گردن او گردنبندی وجود داشت که از انگشتان قطع شدهٔ انسان،الف و چیزهای دیگر ساخته شده بود.و بنظر می آمد دشمن رونین مایل است انگشتان او را هم به مجموعه اش اضافه کند. اورک بار دیگر تبرش را تاب داد و اینبار نزدیک بود رونین را از وسط به دو نیم کند.

او دوباره به گردنبند اورک نگاه کرد و فکری وحشتناک به ذهنش رسید.اشاره ای به گردنبند کرد و وردی خواند.

وردش برای لحظه ای اورک را متوقف کرد اما وقتی او اثری از ورد بر خودش ندید خندهٔ ترسناکی کرد و رو به انسان کوچک و بدبخت کرد و گفت:« بیا! من کارت را سریع تمام می کنم جادوگر!»

اما به محض آنکه تبرش را بلند کرد احساس خارشی او را وا داشت تا به گردن خودش نگاه کند.

بیش از یک دوجین–دوازده عدد– انگشت با قدرت به سمت گلویش هجوم آوردند.

او تبرش را انداخت تا انگشتان را که حال دیگر راه گلویش را گرفته او را به سرفه انداخته بودند باز کند. اما انگشتان حالا تبدیل به دست مخوفی شده بودند که راه نفسش را گرفته بود.

رونین وقتی که اورک برای انتقام گرفتن شروع به چنگ انداختن به اطراف کرد از سر راه او کنار رفت. او وردی را سرسری بکار بسته بود تا زمانی که بتواند ورد مناسبتری بیابد، اما آن انگشتان گویی ورد او را از ته دل انجام داده بودند. انتقام؟! حتی بعنوان یک جادوگر هم رونین نمی توانست باور کند که روح جنگجویانی که توسط این اورک به قتل رسیده اند بتواند چنین اثر باشکوهی داشته باشند.

این مطمئناَ باید اثر...

در اثر جادو یا انتقام ارواح انگشتان به نظر می رسید کار وحشتناک شان را با اشتیاق انجام می دادند. تمام گلو و بالای سینهٔ اورک را خون فرا گرفته بود.سرانجام اورک تنومند به زانو درآمد و چشمانش خیره شد و چند لحظه طول کشید تا رونین نگاهش را از چشمان او برگرفت.

چند لحظه بعد اورک تنومند با صدای وحشتناکی بر کف غار فرود آمد.

جانور تنومند در خون خود فرو رفته بود اما انگشتان همچنان به کار خود ادامه داده و تا اعماق گلویش فرو می رفتند. جدا کردن آنها شهامت زیادی می طلبید. رونین هیچ اثری از حرکت و یا حیات در اورک مشاهده نمی کرد.انگشتان بعد از انجام موفقیت آمیز مأموریتشان به جای خود که قبل از ورد رونین قرار داشتند بازگشتند.

و حالا...

او جسد را به حال خود رها کرد.او نه وقت و نه جایی برای مخفی کردن جسد نداشت،دیر یا زود کسی این جسد را پیدا می کرد، اما رونین مجبور بود که به این موضوع زیاد فکر نکند تنها چیزی که حالا برای او اهمیت داشت پیدا کردن و نجات دادن ملکهٔ اژدهایان بود،شاید اگر موفق به آزاد کردن او می شد الکسترزا او را بر پشت خود از مهلکه نجات می داد.رونین مجبور بود حالابه تنها راه نجاتی که در پیش رویش بود بپردازد.

رونین سعی کرد چند تونل باقیمانده را به آرامی و بدون مزاحمت طی کند. اما به یکباره خود را در میان تونل روشن و پر سر و صدایی یافت که صداهایی از منابع مختلف در آن هر لحظه بلند تر می شد. رونین به آرامی به حرکت در مسیر تونل ادامه داد تا به تقاطع دو تونل رسید و با احتیاط اطراف را بررسی کرد.

مسیری را که او برای ادامهٔ حرکتش انتخاب کرد در واقع به دهانهٔ تالار بزرگی ختم می شد که تعداد زیادی از اورک ها در آن مشغول به بارگیری واگن ها و حیوانات خود برای سفری دور و دراز بودند که بنظر نمی رسید به این زودی، بازگشتی از آن در کار باشد.

آیا رونین در مورد نبرد در شمال درست فکر کرده بود؟ واگر چنین بود چرا تمام اورک ها در حال ترک محل بودند ونه فقط اژدها و اژدها سواران اورک؟ با وجود واگنها سفر آنها به دون آلگاز بسیار طولانی می شد.

دو اورک به سمت او حرکت می کردند که چیز بزرگ و سنگینی را با خود حمل می کردند. مشخص بود که آنها دوست دارند تا برای چند لحظه هم که شده بار خود را بر زمین بگذارند. اما به هر دلیلی که بود اینکار را نمی کردند. در واقع آنها با چنان وسواسی آن را حمل می کردند که گویی از طلا ساخته شده است.

به نظر نمی رسید کسی به سمتی که رونین ایستاده بود نگاه کند.او قدمی به جلو برداشت تا نگاه دقیق تری به چیز ارزشمندی که حمل می کردند بیاندازد. آن شیء بنظر گرد–نه بیضی! می رسید سطح زبر و تقریباَ فلس مانندی داشت و چیزی را به ذهن رونین نمی آورد به جز...

یک تخم...!

یک تخم اژدهاست که اینقدر با ارزش است.

به سرعت توجه اش به سایر واگن ها جلب شد در واقع درون تمامی آنها تخم اژدها وجود داشت که اطرافشان با دقت پوشانده شده بود. بعضی از این تخم ها دارای فلس های بیشتری نسبت به اولین تخم و بعضی از آنها بنظر می رسید در حال جوجه شدن باشند.

با وجود ارزش بسیار زیادی که اژدها ها برای امید های آتی اورک ها داشتند چرا آنها باید چنین محمولهٔ با ارزشی را به چنین سفر سختی ببرند؟

«انسان...!»

صدای که در ذهنش طنین انداخت چیزی نمانده بود که باعث فریاد زدنش بشود. او به دیوارهٔ غار تکیه داد و آنقدر درون تونل عقب نشینی کرد تا مطمئن شد هیچ اورکی او را نخواهد دید، مدال نقره ای رنگ را به دست گرفت و به سنگ سیاه مرکز آن خیره شد.

«انسان...! رونین...! تو کجا هستی؟»

آیا ممکن بود مرگبال نداند؟ رونین به آرامی زمزمه کرد:« درست در وسط استحکامات اورکها و به دنبال لانهٔ ملکهٔ اژدها می گردم.»

«فکر می کنم چیز دیگری پیدا کرده ای چیزی که ردی از ملکه در خود دارد، آن چیست؟»

به دلایلی رونین نمی خواست حقیقت را به مرگبال بگوید:« فقط اورک هایی که تمرین نظامی می کنند، چیزی نمانده بود که ندانسته در میان آنها ظاهر شوم.»

سکوت برقرار شد.سکوت مرگبال آنقدر طولانی شد که رونین فکر کرد ارتباط قطع شده است. سپس صدای مرگبال با لحن مخصوصش در ذهن رونین طنین انداخت:« می خواهم ببینم!»

« چیز خاصی نیست...!»

قبل از آنکه رونین بتواند کلمهٔ دیگری بزبان بیاورد بدنش از اطاعت او خارج شد و به سمت دهانهٔ غار برگشت جایی که تعداد بسیار زیادی اورک وجود داشت. جادوگر خشمگین سعی کرد تا اعتراضی کند ، اما اینبار حتی زبانش نیز در اختیارش نبود.

مرگبال رونین را به جایی که چند دقیقه قبل ایستاده بود کشاند و دست او را وادار کرد تا مدال را بالا بیاورد؛

«تمرین نظامی؟... خواهیم دید... پس اورک ها اینطور عقب نشینی را تمرین می کنند؟!»

او نمی توانست جوابی منطقی به این سوال مرگبال بدهد. بنظر نمی رسید که او اهمیتی به پاسخش بدهد. اژدها او را مجبور کرد که در محوطه ای بدون مانع بایستد و مدال را بچرخاند.

«خوب! متوجه شدم... حالا تو باید به درون تونل ها بازگردی.»

ناگهان دوباره بدن رونین در اختیارش درآمده بود، او خود را از دید خارج کرد سپاسگذار از اینکه اورکها آنقدر گرفتار کار خود بودند که هیچکدام برای دیدن او سر برنگردانده بود. دوباره به دیوار تونل تکیه داد و شروع به کشیدن نفس های سنگین و صدا داری کرد. رونین متوجه شد خیلی بیش از آنکه تصورش را داشت از دیده شدنش توسط اورک ها ترسیده بوده است و فهمید که در خودش به آن اندازه که تصور می کرده میل برای خودکشی وجود ندارد.

« تو مسیر اشتباهی را دنبال کرده ای! باید به تقاطع قبلی بازگردی!»

مرگبال توجه چندانی به حیلهٔ رونین نشان نداده بود.که رونین را بیش از آنکه اگر توجه نشان می داد نگران می کرد. آیا مرگبال داستان تخم ها را می دانست؟ و اگر می دانست از کجا؟آیا از میان اورک ها کسی به او گزارش می داد؟ مطمئناً کسی نمی توانسته این خبرها را به او رسانده باشد.اورکها مطمئناً همانقدر که از اتحاد لوردران ترس و نفرت داشتند –اگر نه بیش از آن– از مرگبال نفرت و واهمه داشتند.

رونین پرسید:«از این طرف؟»

« بله!»

اینکه چطور مرگبال اینقدر دقیق درمورد مسیر این تونل ها نگرانی های رونین را بیشتر می کرد. مطمئناَ مرگبال حتی به هیبت انسانی هم نمی توانست تا این حد درون این غارها و تونل ها پیش برود.باهیبت یک اورک؟ این ممکن بود اما هنوز جوابی کاملاَ منطقی به این سؤال نبود.

« دومین تونل سمت چپ، مسیر بعدی تو آنجاست.»

راهنمایی های مرگبال بدون نقص بود.رونین منتظر یک اشتباه یا یک خطا حداقل در قسمتی از راهنمایی های او بود. چنین اشتباهی رخ نداد. مرگبال به خوبی جنگجویان اورکی که در این تونل ها حرکت می کردند مسیرهای آنها را می دانست...، اگر بهتر از آنها نمی دانست!

بعد از حدود یک ساعت و بعد از طی مسافتی طولانی، ناگهان مرگبال گفت:« بایست!»

رونین اگر چه نمی فهمید چه چیزی باعث این درخواست شده اما متوقف شد.

«صبر کن!»

چند لحظه بعد صداهایی از درون تونل به سمت او آمد.

« کجا بودی...؟ من سوالاتی از تو دارم!سوالات بسیار زیاد...!»

«بسیار متأسفم فرماندۀ من! من نمی توانستم هیچ کمکی کنم...!»

به محض اینکه رونین تلاش کرد تا بیشتر بشنود، صدا محو شد.صدای اول متعلق به یک اورک بود، و مشخصاً امکان داشت متعلق به فرماندهٔ این استحکامات باشد. اما صدای دوم از گونهٔ متفاوتی بود.یک گابلین!

وگابلین هایی درخدمت مرگبال بودند، آیا این همان دلیلی بود که باعث می شد مرگبال تا این حد از جزئیات این محل اطلاع داشته باشد؟آیا ممکن بود در میان اورک ها گابلین هایی باشند که به موجود سیاه هم خدمت می کنند؟

با وجودی که رونین دوست داشت تا با تعقیب آنها چیزهای بیشتری از مکالمهٔ آنها بشنود.اما مرگبال دوباره به او دستور توقف داد.رونین مجبور بود اطاعت کند، در غیر اینصورت وادار به این کار می شد. رونین حداقل تا وقتی که کنترل پاهایش را در اختیار خودش داشت می توانست امیدوار باشد که بتواند راههای دیگری را هم انتخاب کند.

رونین فرماندهٔ اورک و گابلین را در تونل تعقیب کرد، تونل او رابه اعماق کوهستان می بردند. مطمئناً حالا می بایست به ملکهٔ اژدها نزدیک شده باشد. در واقع او همین الان هم می توانست صدای نفس های یک هیولا را بشنود و در کوهستانهای گریم باتول هیولایی بجز اژدها وجود نداشت.

« دو راهروی دیگر برو بعد به سمت راست بپیچ ، و به راهت ادامه بده تا به دهانهٔ غار برسی!»

مرگبال چیزی بیشتری نگفت و رونین فرمانش را اطاعت کرد.او تا جایی که می توانست آهنگ حرکتش را شتاب بخشید.کاسهٔ صبر رونین لبریز شده بود ، تاکی او باید در میان این کوهستان سرگردان باشد؟

به سمت راست پیچید و قدم به قدم در دالان پیش رفت. با توضیح کوتاهی که اژدها به او داد توقع داشت مسیری که به دهانهٔ غار ختم می شد کوتاه باشد اما با وجود اینکه بیش از یک ساعت ونیم در دالان راه

رفت هنوز نه تنها از دهانهٔ غار نشانی نبود، بلکه حتی تقاطع دیگری هم دیده نمی شد. دوبار از مرگبال پرسید که آیا به هدف نزدیک شده است ؟ اما در هر دو مورد جوابی نشنید.

سپس درست در زمانی که قصد داشت تسلیم شود، نوری ضعیف در انتهای تونل به چشمش خورد.نوری که آنقدر ضعیف بود که نمی شد وجودش را باور کرد، اما به هر حال وجود داشت... در انتهای تونل و سمت چپ.

امیدهای رونین دوباره زنده شد. با تمام سرعتی که می توانست بدون صدا حرکت کنددر تونل به حرکتش ادامه داد. با اطلاعاتی که در دست داشت می بایست حدود یک دوجین جنگجوی اورک از لانهٔ اژدها مراقبت کنند، رونین وردهایی را برای مقابله با آنان آماده کرداما امیدوار بودکه آنها دربرابر سایر اورک ها هم در لحظات حیاتی آینده مفید باشند.

«ایست!»

صدای مرگبال آنقدر ناگهانی در ذهن رونین پیچید که چیزی نمانه بود باعث شود با دیوارهٔ سنگی تونل برخورد کند. او روی زمین دراز کشید، مطمئن بود که حتماَ کسی صدای او را شنیده است.

چیزی وجود نداشت. هیچ کس بجز خود رونین وارد تونل نشده بود.

رونین رو به مدال زمزمه کرد:« چرا مرا صدا زدی؟»

« هدف تو در برابر چشمانت است... اما توقع داشتم که غار با چیزی بیش از گوشت و پوست – محافظین– حراست شود.»

« جادو؟» این مطلب به ذهن خودش هم رسیده بود، اما مرگبال به او فرصتی برای فکر کردن و رسیدگی به این موضوع نداده بود.

« نگهبانی از جادو و نیروهای باستانی.اما برای پیدا کردن آن یک راه حل ساده وجود دارد.همینطور که جلو می روی مدال را روبروی خودت بگیر.»

« در مورد نگهبانانی از گوشت و پوست چه؟ من باید حواسم به آنها نیز باشد.»

رونین می توانست جوشش خشم را در اژدها احساس کند؛ « همه را متوجه خواهم شد...انسان!»

رونین مطمئن بود که مرگبال حداقل برای رسیدن به الکسترزا به او نیاز دارد. مدال را در مقابلش گرفت و آرام شروع به پیشروی کرد.

«من فقط یک یا دو طلسم ضعیف را در اینجا میبینم- ضعیف برای اژدهایی مانند من!»اژدها حرف پیشین خود را تایید کرد و ادمه داد:« همین است! من با آنها مقابله خواهم کرد.»

سنگ سیاه مرکز مدال نگهان شروع به نورافشانی کرد و جادوگر وحشت زده را از جا پراند.

وردهای محافظ خنثی شدند.یک وقفه.هیچ طلسمی در داخل به کار نرفته بود.اما حتی بدون این طلسم ها هم الکسترزا قادر به گریختن نبود، چون اورکها او را به خوبی به دور و اطرافش زنجیر کرده بودند. اورکها این کار را به خوبی انجام داده بودند. او کاملاَ مهار شده بود.

« آیا باید به داخل بروم؟»

« اگر نروی از تو واقعاَ نا امید خواهعم شد.»

رونین کمی کنجکاوی را در لحن مرگبال احساس کرد، اما فکرش را زیاد مشغول آن نکرد، چون ذهنش بیش از اندازه درگیر ملاقات با ملکهٔ الکسترزا بود که می توانست در این محل صورت پذیرد... و رونین متعجب بود که چرا ملاقات با او باید موجب خوشنودی اش باشد؟شاید...

ملکه برگشت و رونین توانست هیجان و ترس را همزمان در چشمان او ببیند... ترسی که برای خودش نبود.

او با تمام توانی که گلوی در زنجیرش اجازه می داد نعره زد:« نه...! برو عقب!»

در همین لحظه صدای مرگبال با لحنی پیروزمندانه نعره زد:« عالی است!»

اشعه هایی از نور ناگهان رونین را احاطه کرد، جا به جای بدنش چنان می لرزید که گویی تماماً از هم گسیخته خواهد شد.مدال ناگهان از میان انگشتان لرزان رونین سر خورد.

وقتی توانست کمی حواس خود را جمع کند شنید که مرگبال با تکرار یک کلمه خندهٔ وحشیانه ای سر داد:

« عالیست...!»

عصر اژدهایان

فصل 15

وریسا سرفه کرد. تنفس در حال حاضر برای او حیاتی ترین موضوع بود. کابوس زنده زنده فرو رفتن در خاک با فرو دادن هوا به ریه هایش آرام آرام از بین رفت. کم کم آرامش کامل به او بازگشت و او شروع به باز کردن چشمانش کرد تا بتواند ببیند که کابوسش با کابوس دیگری جایگزین شده است.

هیبت چند موجود به دور آتشِ کم فروغی در مرکز جایی شبیه به یک غار، به چشمش خورد. شعله های آتش جزئیات ترسناکتری ازموجوداتی که گرد آتش بودندرا به نمایش می گذاشت.به زودی وریسا توانست دنده های این موجودات راکه از پوست خالدارشان بیرون زده بود ببیند، او می توانست گوشت های شل و ولی که به آنها آویزان بود و بدتر از همه می توانست چهرهٔ کشیده و بینی پوزه مانند و مهره های گردن کشیده شان را تشخیص دهد. سوار الف می توانست بخوبی چشمان مورب و گود رفتهٔ آنها و دندان های بسیار بسیار تیزشان را ملاحظه کند.

پوششی که سه موجود بر تن داشتند فقط کمی بیش از یک پوست بود که به خود آویخته بودند. تبرهای پرتابی در کنار هر یک از این موجودات قرار داشت که وریسا می دانست با مهارتی رشک برانگیز از آن استفاده می کنند. با وجودی که وریسا سعی داشت ساکت باشد در اثر حرکت او صدایش به آنها رسیده

بود. گوشهای این موجودات شباهت بسیاری به گوش گابلین ها داشت و یکی از آنها به سرعت نگاهش را متوجه او کرد.

« قهرمان ها بیدار شدند!» چشم بند، چیزی که از چشم چپ این موجود باقی مانده بود را پوشانده بود.

موجود دوم که طاس بود و موجود دیگر در برابرش پشمالو به حساب می آمدند گفت:« برای من بیشتر شبیه دسری تر و تازه است!»

« قطعاَ همینطور است!» سومین موجود که همایلی ابریشمی از همان نوعی که هم نژادان وریسا استفاده می کردند به تن داشت این کلام را به زبان آورد. او از دو موجود دیگر لاغرتر بنظر می رسید و با فصاحت بیشتری صحبت می کرد و بنظر می رسید عادت ندارد با او مخالفت شود.پس او سردسته گروهشان بود.

سردسته یک گروه سه نفره از ترول های گرسنه.

ترول همایل پوش گفت:« موجود لاغر بماند برای بعد، اما حالا وقت سور و سات و خوشگذرانی است.»

چیزی در سمت راست وریسا ناگهان از خود صدایی خارج کرد که اگر نمی شد به آن خنده ای تو دماغی گفت می شد آنرا صدایی از ته گلونامید. وریسا به آرامی و تا جایی که طنابهایی که او را بسته بودند اجازه می دادند سرش را چرخاند و فالستاد را دید که مانند او بسته شده بود و زنده بود، البته مشخص نبود تا چه زمانی زنده باقی خواهد ماند. شایعاتی حتی قبل از زمان جنگ ترول ها وجود داشت که می گفتند ترول ها هر چیزی به غیر از خودشان را بصورت غذا می بینند. حتی اورک ها هم که زمانی با آنها متحد شده بودند هم مجبور بودند که دائماَ یک چشمشان متوجه این دوستان چابک و مکارشان باشد.

خوشبختانه بعد از جنگ ترول ها و جنگ با هوراد این نژاد احمق به گروه های کوچک و متفرق تقسیم شده بودند. وریسا خودش هرگز یک ترول زنده ندیده بود و آنها را از افسانه ها و نقاشی های موجود می شناخت. وریسا متوجه شدکه خوشحال می شداگرآشناییش بااین موجودات درهمان حد باقی می ماند.

ترول همایل پوش گفت:« صبر داشته باش،صبر داشته باش! اول نوبت توست دورف! اول نوبت توست.»

ترول یک چشم اعتراض کنان گفت:«نمی شود همین الان این کار را کنیم.چرا نباید همین الان او را بخوریم،گِری؟»

« چون که من می گویم، شَنِل!» با این حرفش گری مشتی مهلک به آرواره های شنل کوبید و او را به عقب پرتاب کرد.

ترول سوم به سرعت از جا بلند شد و مشتاقانه منتظر دعوای بیشتر دو رفیقش شد. گری زیرچشمی نگاهی به او کرد و ترول طاس سر جایش نشست. در همین اثنا شنل هم به جای خود به دور آتش بازگشت در حالی که کاملاَ رام بنظر می رسید .

گری دست استخوانی و چنگال مانندش را به کمر زد و گفت:« من سردسته گروهم، فهمیدی شنل؟!»

« بله گری! بله!»

« فهمیدی وارش؟!»

ترول بی مو و شریر سرش را به سرعت تکان داد و گفت:« بله! البته که تو سردسته هستی، سردسته گروه تو هستی!»

مانند الف ها و همینطور دورف ها و انسان ها ، ترول ها هم گونه های متفاوتی داشتند.و تعدادی از آنها می توانستند به شیوایی الف ها صحبت کنند- حتی وقتی که داشتند سر ی را از بدنی جدا می کردند. اما سایر گونه ها بیشتر دارای خوی درندگی بودند. بخصوص گونه هایی که در تپه ها و اعماق زمین زندگی می کردند. وریسا شک داشت که در نژاد ترول ها موجوداتی کوچک تر از این گونه ترولی که او و فالستاد را اسیر کرده بودند وجود داشته باشد.اما همین موجودات هم نقشه های شومی برای آنها داشتند.

گروه سه نفره واردگفتگویی آرام به دور آتش شدند. وریسا دوباره به سمت فالستادی که به او نگاه می کرد برگشت. فالستاد در جواب ابرویی که وریسا برای او بالا انداخت سری تکان داد. نه! با وجود نیروی غیرعادیش فالستاد نمی توانست طنابهایش را پاره کند. وریسا هم برای فالستاد سری به همان معنی تکان داد. مهم نبود که ترول ها چقدر وحشی بودند، اما در بستن و گره زدن تخصص داشتند.

وریسا در حالی که سعی می کرد همچنان شجاع باقی بماند نگاهی به محیطی که آنها را احاطه کرده بود انداخت. آنها در وسط نوعی تونل نیمه کاره بودند که احتمالاَ توسط خود ترول ها حفر شده بود. وریسا چنگال های بلند و تیز این ترول ها را به خاطر آورد که ابزاری بدون نقص برای حفاری در کوه و زمین بودند. این ترول ها بخوبی با محیط اطرافشان سازگار شده بودند.

با وجودی که الف نتیجهٔ تلاشش را از پیش می دانست سعی داشت نقطهٔ ضعفی در طنابی که او را با آن بسته بودند پیدا کند. وریسا با نهایت احتیاط مچ های طناب پیچش را می کشید تا شاید بتواند طناب را پاره کند، اما بیفایده بود و مچ هایش هم زخمی شد.

غرشی ترسناک به او فهماند که ترول ها حداقل آخرین تلاش او برای بریدن طناب را دیده اند.

گری گفت:« مثل اینکه دسر ما سر حال است، شاید بشود با او حسابی تفریح کرد.»

شنل غر غر کنان گفت:« باقی آنها کجا هستند؟ تا بحال باید رسیده باشند؟!»

سردسته ترول ها تایید کرد:« هالگ می داند چه اتفاقی خواهد افتاد اگر اطاعت نکند، شاید او...»
سردسته ترول ها ناگهان تبرش را در دست گرفت و فریاد زد:« دورف ها!»

تبری که گری به سمت دهانهٔ تونل پرتاب کرد از چند سانتیمتری سر وریسا عبور کرد و چند لحظه بعد فریادی از ته حلق از همان مسیر در پاسخ آن آمد.نا گهان دیوار های تونل منفجر شد و موجوداتی کوتاه قد و تنومند در حالی که تبر ها و شمشیر هایشان را تکان می دادند و فریاد می زدند به درون آن سرآزیر شدند. گری تبر تیز بلند دیگری را که مشخصاً برای نبرد نفر به نفر ساخته شده بود به دست گرفت.دو ترول دیگر در حالی که از ترس دولا شده بودند سلاح های خود را رها کرده بودند و وریسا دید که یکی از مهاجمینِ ستبر به سمت تبر شنل شیرجه زد اما او جا خالی داد.دو ترول دیگر بعداً از سر دستهٔ خود تقلید کرده و تبر های بلندشان را به دست گرفتند و رو در رویِ محاصره کنندگان خود قرار گرفتند.

دورف ها شمشیر ها و تبر های شان را با دقتی حساب شده حرکت می دادند و ترول ها متوجه شدند که بیشتر و بیشتر به سمت یکدیگر رانده می شوند. شنل اولین ترولی بود که از پا درآمد، ترول یک چشم، نتوانست دورفی را که از سمت کور او حمله کرد، ببیند. وارش فریادی برای اخطار کشید و شنل تبرش را به سمت مهاجم تاب داد اما خطا کرد و شمشیر دورف درون شکم لاغرشنل فرو رفت.

گری وحشیانه تر می جنگید یک ضربهٔ تبرش مهاجم دورفی را به عقب راند و چیزی نمانده بود که دیگری را از وسط به دو نیم کند. اما متاسفانه تبرش با برخورد با تبر آخرین حریفش که تبری بلندتر و خوش ساخت تر داشت شکست. او با نا امیدی دستهٔ تبر موجود کوتاه قد را در دست گرفت و سعی کرد آنرا از چنگ او خارج کند.

تبر خوش ساخت دیگری در کمر سر دستهٔ ترول ها فرو رفت.

وریسا احساس کرد که برای آخرین ترولی که او را اسیر کرده بودند کمی احساس دلسوزی دارد. چشمانش از ترس و علم به پایان هلاکت بارش گشاد شده بود و بنظر می رسید چیزی نمانده که شروع به گریه کند. باین حال او به تکان دادن تبرش ادامه داد و چیزی نمانده بود که یکی از مهاجمان را بر اثر شانس محض به قتل برساند. به هر حال او نمی توانست در برابر موج حملهٔ دشمنانی که حلقهٔ محاصرهٔ شمشیرها و تبرهایشان را تنگ تر کرده بودند مقاومت کند.

در آخر دورف ها شروع به سلاخی وارش کردند.

وریسا نگاهش را از صحنه گرداند.و دوباره نگاه نکرد تا وقتی که صدایی کلفت با کمی لحن نخاله گفت:«بیخود نبود که این ترول ها اینقدر سخت می جنگیدند،گیمل! این را دیده ای؟»

«آره رام! اما بهتر است چیزی که من پیدا کرده ام را ببینی!»

دستانی ضمخت وریسا را به جلو هل داد و گفت:« بذار ببینم چکار می شود کرد که دستان این موجود خوش فرم را بدون اینکه آسیب جدی ببیند باز کنم.»

وریسا سرش را بلند کرد تا بتواند دورفی را که حداقل شش اینچ از فالستاد کوتاهتر و از او چهارشانه تر بود را ببیند. بر خلاف چیزی که در ابتدا بنظر وریسا رسیده بود، مهارت او در باز کردن طناب های او نشان داد که نه او و نه سایر دورف هایی که به کمک آنها آمده بودند ابداً موجوداتی ضمخت و تازه کار نیستند، نه بعد از بلایی که بر سر ترول ها آورده بودند.

به زودی سر و وضع این دورف ها در نظر وریسا بیشتر نمایان شد. عجیب بود که تا بحال توانسته بودند در این منطقه زنده بمانند،وریسا می توانست تصور کند احتمالاَ با تکیه بر چیزهایی که از اورک ها سرقت می کنند. لباس های مندرس و بوی مخصوصی که از آنها ساتع می شد مشخص می کرد که حمام کردن جایی در اولویت کاری این دورف ها ندارد.

« تو آزادی...!»

طناب های وریسا باز شد وریسا به سرعت دهان بندش را برداشت، کاری که دورف ها زحمت انجامش را به خود نداده بودند. همزمان سیلابی از دشنام و سوگند های مختلف به وریسا فهماند که فالستاد هم آزاد شده است.

گیمل به سمت فالستاد فریاد زد:« دهان گشادت را ببند و اگرنه مجبور می شوم دهان بند را به سر جایش باز گردانم.»

« حاضرم یک دست خودم را قطع کنم اگر همهٔ شما دورف های تپه ای بتوانید یک دورف از کوهستان های ایری را شکست دهید.»

غرش های اعتراض آمیز نشان می داد که اگر فالستاد ساکت نشود نجات دهندگان آنها اسیر کنندگان جدیدشان خواهند بود. او بر سر پا ایستاد و متوجه شد جایی که او ایستاده تونل چندان از قد او بلند تر نیست.سوارِ الف با صدایی نگران گفت:« فالستاد بهتر از با دوستان ما مودبانه تر صحبت کنی!به هر حال آنها ما را از سرنوشتی ترسناک نجات داده اند.»

رام جواب داد:« حق با توست.این ترول های لعنتی هر چیزی را که از گوشت و پوست باشد می خوردند، مرده یا زنده!»

وریسا به سرعت گفت:« آنها از دوستانشان صحبت می کردند.بهتر است قبل از اینکه سر برسند از اینجا برویم...»

رام دستش رابلند کرد و کلام وریسا را قطع کرد.چهرهٔ پر چین و چروک او وریسا را به یاد سگ های پیر می انداخت.

« نگران آنها نباش،آنها باعث شدند که ما این سه ترول را پیدا کنیم.» لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: « با این حال شاید حق با شماست، فقط دسته های ترول نیستند که در این منطقه حضور دارند.دسته های شکار اورک ها هم هستند که هر چیزی غیر از خودشان را برای سرگرمی شکار می کنند، حتی اگر از متحدان کوهستانی خودشان – یعنی ترول ها – باشد، باز هم فکر می کنند که اجازهٔ این کار را دارند.»

تصویربلایی که ممکن بودبرسرشان بیاید در ذهن وریسا نقش بست:« تهوع آور است! از شما بخاطر وقت شناسی بی بدیلتان سپاسگذارم!»

« اگر می دانستم قرار است شما را از این مخمصه نجات بدهیم این دستهٔ مفلوک را وادار می کردم سریعتر حرکت کنند.»

چشمان گیمل بیش از حد مقتضی بر وریسا خیره ماند،سپس به فرمانده شان پیوست و گفت:«جَش مرده و در دهانهٔ غار افتاده است، حال نارن خراب است و نیاز به مراقبت دارد. باقی افراد حالشان برای حرکت کردن به اندازهٔ کافی خوب است.»

وریسا می خواست با دست گذاشتن بروی شانهٔ او کمی با او همدردی کند اما دوست جدیدش به عملیاتی که افراد در حال انجامش بودند پیوست.وریسا متوجه شد که دورف های تپه ای نه تنها ترول های مرده را برای پیدا کردن هر چیز مفید جستجو می کنند، بلکه هم نوع خودشان را هم وارسی می کنند.آنها هیچ

حرکتی که دال بر به همراه بردن جسد رفیقشان باشد از خود نشان ندادند. و وقتی که رام متوجه معنای نگاه وریسا شد با کمی خجالت زدگی گفت:« جنگ به ما اجازه نمی دهد که تجهیزات مفید را رها کنیم الف بانو!جش این موضوع را درک خواهد کرد.وسایل او در میان بهترین دوستانش تقسیم خواهد شد،بعلاوۀ تجهیزات ترول ها که متأسفانه زیاد نیستند.»

«من ابداَ نمی دانستم که دورف های تپه ای هنوز در کازمودان حضور دارند.گفته می شد که دورف ها کاملاَ از این منطقه متواری شده اند چون نمی توانستند با نیروی هوراد روبرو شوند.»

چهرۀ رام دوباره حالتی خشمگین به خود گرفت، «بله! تمام کسانی که توانایی رفتن داشتند فرار کرده اند و آنهایی که نمی توانستند باقی ماندند. هوراد مانند طاعونی فراگیر همه جا را فرا گرفت و ریشۀ بسیاری از قبایل مار را قطع کرد.و تعدادی ازما که باقی مانده بودیم مجبور شدیم به اعماقی از زمین فرو رویم که تا بحال نرفته بودیم.در آن زمان تعداد بسیاری از ما نابود شدند و تا به حال هم در حال نابود شدن هستند.»

وریسا به گروه کوچک او نگاهی کرد و گفت:« چه تعدادی از شما باقی مانده است؟»

« منظورت قبیلۀ من است؟ چهل و هفت نفر! زمانی تعداد ما بیش از صدها نفر بود. اما حالا با سه قبیلۀ دیگر که تعداد دو قبیلۀ آن بیشتر از ماست در مجموع جمع ما کمی بیش از سیصد نفر است.و حالا می توانی ببینی که تعداد بسیار اندکی از چیزی که زمانی ما بودیم باقی مانده است.»

فالستاد گفت:« سیصد نفر هم برای خود رقم بزرگی است، با همین تعداد هم من می توانم گریم باتول را از اورک ها باز پس گیرم.»

« شاید اگر ما هم می توانستیم مثل مگس بالای سر آنها پرواز کنیم، می توانستیم حواسشان را آنقدر پرت کنیم که اینکار ممکن باشد. اما روی زمین چندان کاری از ما ساخته نیست ، فقط یک اژدها لازم است تا بتواند جنگل را به آتش بکشد و زمین را بر سر ما خراب کند.»

دشمنی قدیمی ببین دورف های تپه ای و ایری می رفت که دوباره اوج بگیرد. وریسا به سرعت سعی کرد که این اختلاف را بپوشاند: « این حرف ها کافی است! فکر می کنم باید تمام حواس ما به اورک ها و سایر دشمنان ما باشد.درست نمی گویم؟ آیا اختلاف در میان ما کمک به هدف دشمنان ما نیست؟»

فالستاد هم مانند رام از او عذرخواهی کرد. اما وریسا به هر حال به این حد هم راضی نبود:« عذرخواهی از من کافی نیست، به سمت همدیگر برگردید و سوگند یاد کنید که فقط برای چیزی که برای همه مفید باشد خواهید جنگید! سوگند بخورید که فقط با اورک ها بجنگید ، اورک هایی که برادران شما را به قتل رساندند، اورک هایی که تمام چیزهایی را که شما به آن عشق می ورزیدید را نابود کردند.»

وریسا چیز مخصوصی از گذشتهٔ دورف ها بخاطر نداشت اما می دانست تمام کسانی که با اورک ها و هوراد روبه رو شدند چیزی ویا شخصِ عزیزی رااز دست داده اند. رام بدون شک عزیزانی را از دست داده بود و فالستاد که متعلق به گروه بی باک کوهستان های ایری بود نیز مطمئناَ فقدان هایی را تحمل کرده بود.

در تأیید او فالستاد در حالی که دستش را به طرف رام دراز می کرد گفت:« آره! این کاملاَ درست است! من سوگند می خورم.»

« اگر تو چنین کنی پس من هم سوگند می خورم!»

وقتی دو نفر با هم دست دادند غرغرهای آرامی از میان سایرین برخاست، و این نشان می داد که شکل گرفتن چنین اتحادی بجز در چنین موقعیت خطیری غیرممکن خواهد بود.

گروه به راه افتاد، اینبار رام بود که از وریسا سؤال کرد:« خوب حالا که ما خطر ترول ها را پشت سر گذاشته ایم به من بگو الف بانو، چه چیزی شما و دوستتان را به این منطقهٔ نیمه ویران کشانده است.آیا آنطوری که ما ارزو می کنیم، هوراد مغلوب شده است و سرزمین ما به زودی آزاد خواهد شد؟»

« جنگ بر علیه هوراد به شدت ادامه دارد، در این شکی نیست...» با ادای این جمله فریاد شادی و هلهله از سایرین برخاست.« چند ماه قبل هوراد از هم پاشیده شد و دوم همر ناپدید شد.»

« پس چرا اورک ها هنوز بر گریم باتول فرمانروایی می کنند؟»

فالستاد گفت:« حتماً باید سؤال می کردی؟ اولاً که اورک ها هنوز در مناطق شمالی نزدیک به دون آلگاز مواضع خود را حفظ کرده اند. درست است که اورک ها در حال فروپاشی هستند، اما بدون مبارزه تسلیم نخواهند شد.»

« و دوماً چی عموزاده؟»

« دوم اینکه آیا توجه نکردی که آنها هنوز اژدهایان را در خدمت خود دارند؟» فالستاد این نکته را با حالتی تمسخر آمیز در چهرهٔ رام گفت.

گیمل غرشی کرد و رام چپ چپ نگاه کرد، اما حرف فالستاد را تأیید کرد:« آه بله اژدها! تنها دشمنی که ما نیروهای زمینی قادر به رویارویی با آنها نیستیم. یکبار موفق شدیم یک اژدهای جوان را روی زمین

غافلگیر کنیم و با از دست دادن یکی دو جنگجوی خوب کلکش را بکنیم. اما با ناراحتی باید اضافه کنم که معمولاَ اژدها ها در آسمان باقی می مانند و ما در زمین مخفی می شویم.»

وریسا خاطر نشان کرد:« اما شما به خوبی از پس ترول ها و احتمالا اورک ها بر آمده اید.»

« گاه و بی گاه بعضی از گروه های گشتی را بله! و در مورد ترول ها ما همیشه آنها را کشته ایم. اما همه اینها اگر سرزمین ما تحت فرماندهی اورک ها باشد هیچ معنایی ندارد.» او در چشمان وریسا خیره شد و افزود:«حالا به من بگویید کیستید و با وجود حکمرانی اورک ها بر گریم باتول چه چیزی و یا چه کسی شما را وادار کرده تا به کاری که شبیه خودکشی است دست بزنید؟»

« نام من وریسای بادپا سوارکار الف هستم و ایشان فالستاد از کوهستان های ایری هستند.ما در این مکان به دنبال انسان، جادوگری بلند قد و جوان هستیم.او موهای آتشینی دارد و آخرین بار که او را دیدیم در این مسیر حرکت می کرد.» وریسا احتیاجی ندید که اضافه کند که اژدهای سیاهی او را همراهی می کرد و خوشحال بود که فالستاد نیز این را به گفته هایش اضافه نکرد.

رام با حالتِ سوء ظنی رو به فزونی به این زوج عجیب خیره شد و گفت:« و با وجود حماقت جادوگران، بخصوص انسان های جادوگر، چه عاملی می تواند او را به گریم باتول کشانده باشد؟» داستان وریسا آشکارا به مذاق او خوش نیامده بود.

« نمی دانم!اما احتملاَ اینجا بوده تا کاری در مورد اژدهایان انجام دهد.»

رام خندۀ سبعانه ای کرد و گفت:« او چه کاری می خواهد در مورد اژدهایان انجام دهد؟ ملکۀ قرمز را نجات دهد؟ او بلافاصله او را یک جا خواهد بلعید و از صحنۀ روزگار محو خواهد کرد.»

سایر دورف های تپه ای نیز این موضوع را خنده دار یافتند ، اما وریسا این موضوع را مضحک نمی دید. فالستاد هم بخاطر وریسا به سایر دورف ها ملحق نشد. او در مورد اژدهای سیاه اطلاع داشت و این دورف ها نداشتند. و او هم دقیقاَ به همین دلیل فکر می کرد که رونین تا بحال یکجا بلعیده شده است.

« من برای محافظت از او سوگند خورده ام و به سمت گریم باتول می روم تا اگر توانستم به اوکمک کنم.»

خندهٔ دورف ها به صداهایی حاکی از حیرت و ناباوری تبدیل شد و گیمل سرش را به گونه ای تکان می داد که گویا از چیزی که شنیده مطمئن نیست.

« من به این کارتان احترام می گذارم اما باید متوجه باشید که این مأموریت تا چه اندازه نا معقول است.»

او با احتیاط چهره های سخت دورف هایی را که اطرفش را احاطه کرده بودند مطالعه کرد.در چهرهٔ آنها می توانست خستگی و تسلیم به سرنوشت را ببیند. آنها می جنگیدند و رویای آزادی سرزمینشان را در سر می پروراندند، اما مشخص بود که اعتقاد دارند که این اتفاق در زمان حیات آنها رخ نخواهد داد.وریسا شجاعت این دورف ها را مانند سایر دورف ها، تحسین می کرد، ولی حتی ایشان هم مأموریت وریسا را کاری در مرز دیوانگی قلمداد می کردند.

« من از تو و افرادت برای این که جان من را نجات دادید سپاسگذارم، رام! اما تنها لطفی که می توانید به من بکنید در حال حاضر این است که نزدیکترین تونلی را که به سمت قلمرو گریم باتول می رود را به من نشان دهید و من تنها به راهم ادامه خواهم داد.»

فالستاد گوشزد کرد: «شما به تنهایی به این سفر نخواهید رفت الف بانوی من! من آنقدر در این ماموریت درگیر شده ام که دیگر قادر به برگشتن از آن نیستم... در ضمن می خواهم آن گابلین را پیدا کنم و پوستش را برای پوشاندن چکمه هایم از بدنش جدا کنم.»

رام وقتی مشاهده کرد که هیچ کدام از این دو نفر نترسیده اند، شانه ای بالا انداخت و گفت:« هر دوی شما گویا کر هستید، اما اگر خواستهٔ شما این است، من شخصاً راهی که شما را به سمت گریم باتول می برد نشان خواهم داد.»

گیمل فریاد زد:«من اجازه نخواهم داد که تو در جایی که پر از ترول های وحشی و اورک است به تنهایی این کار را انجام دهی. من به همراهت خواهم آمد تا هوای تو را داشته باشم.»

به یکباره تمام دورف ها تصمیم گرفتند که برای حمایت از رهبرشان به آنها ملحق شوند. مخالفت های رام و گیمل هم فایده ای نداشت، تمام دورف ها به یک اندازه لجوج و سر سخت هستند! سرانجام رهبر آنان پیشنهاد بهتری داد.

«مجروحان باید به خانه بازگردند و کسانی هم باید باشند تا از آنان در طول مسیر مراقبت کنند، هیچ اعتراضی پذیرفته نیست نارن! تو به زحمت می توانی سر پا بایستی، بهترین کاری که می شود انجام داد ریختن تاس است. نیمی از کسانی که بیشترین امتیاز را بیاورند با ما همراه خواهند شد، چه کسی حاضر است؟»

وریسا به زحمت می توانست منتظر بماند تا با قمار کسانی را که باید با آنان در این ماموریت همراه شوند انتخاب گردند، اما چارهٔ دیگری نداشت. او و فالستاد دیدند که تعدادی از دورف ها از دور خارج شدند–از جمله نارن و سایر مجروحین– بسیاری از این دورف ها برای خود تاس داشتند.

درخواست رام با دریایی واقعی از دستانی که برای شرکت در این قرعه کشی حاضر بودند پاسخ داده شد.

این موضوع باعث لبخند فالستاد شد.

« شاید دورف های ایری و تپه ای با هم تفاوت های زیادی دارند اما کمتر گونه ای از دورف ها را می توان یافت که برای خود تاس نداشته باشد.» او دستی به زیر کمربندش برد و افزود:« می توانی ببینی که آن ترول های بی دین تاس های مرا به حال خود گذاشتند! گفته شده است که حتی اورک ها هم تاس ریختن را دوست دارند که این اورک ها را در مرتبهٔ بالاتری از اسیرکنندگان قبلی ما قرار می دهد. نه؟»

بعد از زمانی که در نظر وریسا بسیار طولانی آمد، رام و گیمل به همراه هفت دورف که در چهرهٔ همهٔ آنان اراده ای راسخ به چشم می خورد به سمت آنان آمدند. وریسا می توانست سوگند بخورد که هر هفت نفر با هم برادر هستن- هر چند نشانه هایی دیده می شد که شاید دو نفر از آنها خواهر هستند. در نژاد دورف ها حتی دورف های مونث هم به عنوان نمادی از زیبایی در نژادشان ریش می گذاشتند.

«داوطلبین شما اینجا هستند بانو وریسا! همه سر حال و آماده. ما شما را تا ابتدای غاری که به کوهپایه منتهی می شود راهنمایی می کنیم. بعد از آن شما می توانید به تنهایی بر سر مأموریت خود بروید!»

« از تو متشکرم! اما آیا منظور شما این بود که در خود کوهستان هم مسیری برای مسافرت درون کوهستان وجود دارد؟»

« بله! اما مسیر ساده ای نیست... اورک ها هرگز این مسیر را بدون مراقبت رها نمی کنند.»

فالستاد گفت:« منظورت از این حرف چه بود؟»

رام همان خنده ای را که پیشتر فالستاد به تمسخر در صورت او زده بود به او باز گرداند و گفت:

« توجه نکردی که آنها هنوز اژدهایان را در خدمت خود دارند؟»

***

اقامتگاه کراسوس در زمانی بسیار قدیمی تر از حتی خود اژدها در جنگلی باستانی بوجود آمده بود. یک الف باستانی آن را ساخته بود ، بعدها توسط انسانی جادوگر اشغال شده و رها شده بود و از آن زمان تا کنون کراسوس در آن اقامت داشت.کراسوس احساس می کرد نیروی عظیمیی در زیر اتاق ذخیره شده است و بارها ناشیانه سعی کرده بود از آن استفاده کند. اژدها جادوگر یک روز از کشف مخزن آبی در نقطه ای دورافتاده که شامل حفره ای نورانی با تک سنگ جواهری در وسط و کف آن بود، شگفت زده شد.

هر بار که کراسوس وارد اقامتگاهش می شد احساس و یا ترسی او را فرا می گرفت که می خواست نعره بزند، چیزی که از عضوی از نژاد او بعید می نمود. جادو در این محل احساسی در او بوجود می آورد که احساس می کرد انسان نو آموزی است که اولین حرکت جادویی خودش را انجام می دهد.کراسوس می دانست که تنها بخش کوچکی از نیروی عظیمی که در ورای این اتاق وجود دارد را لمس کرده است اما همین موضوع او را وادار می کرد تا تلاش کند نیروی بیشتری از آن کسب کند. غالباً گفته می شد کسانی که به مرور نیازشان را به قدرت جادویی افزایش می دهند به آرامی توسط همین نیرو از پای در می آیند.

البته بنظر می رسید مرگبال به نوعی توانسته است از این عارضه مصون بماند.

با وجودی که آب در اعماق بسیار زیاد زمینِ زیر اقامتگاه او وجود داشت، اما خالی از حیات یا چیزی بسیار شبیه به آن نبود. حتی با وجودی که مایعی در جهان از این آب تمیز تر نبود،کراسوس هر قدر هم که

تمرکز می کرد نمی توانست موجودات لاغر و باریکی را که در آن زندگی می کردند بوضوح ببیند، این موضوع در اطراف سنگ درخشان شدیدتر می شد. کراسوس می توانست قسم بخورد که آنها چیزی جز تلالوء ماهی های نقره ای رنگ نیستند. اما حالا می توانست سوگند بخورد که دستی شبیه به دست انسان و پاهایی با تقلیدی ناشیانه از پای انسان در این موجودات می بیند.

اما امروز او موجودات درون حفرهٔ آب را نادیده گرفت. ملاقاتش با بانوی رویاها در او کورسویی از یاری از طرف او ایجاد کرده بود، اما چیزی نبود که بتواند بر اساس آن برنامه ریزی کند. زمان زیادی تا وقتی که مجبور بود به تنهایی دست به کار شود باقی نمانده بود.

عصر اژدهایان

فصل 16

صدایی حیوانی گفت:«او را بلند کن!»

دستانی ستبر، بالای بازوی رونین را با خشونت گرفتند و او را از زمین بلند کردند، ناگهان آبی سرد به روی او پاشیده شد و باعث شد به هوش بیاید.

« دستش...!دست دیگرش!» یکی از کسانی که رونین را سرپا نگاه داشته بود دست چپ او را بلند کرد و انگشتان ظریف او را در دست گرفت...

وقتی استخوان انگشتان رونین شکست فریادی کشید. چشمانش باز شدوخود را رودر روی اورکی بسیار سالخورده دید که آثار و جراحات شرکت در نبردهای طولانی را بر چهره داشت. سیمای اورک هیچ لذتی از عذاب کشیدن انسان را نشان نمی داد، بلکه تاحدی در آن بی صبری به چشم می خورد، گویی که اسیر کنندهٔ رونین دوست دارد الان در جای دیگری باشد و درگیر موضوع مهمتری باشد.

« انسان!» کلمات به گونه ای از دهان اورک سالخورده خارج می شد گویی هر یک نفرینی هستند؛

«باقی افراد گروهت کجا هستند؟»

« من نمی...» درد در انگشتانِ شکسته رونین او را به سرفه انداخت،« من تنها هستم.»

رهبر اورک ها فریاد زد:« تو مرا احمق فرض کرده ای؟!تو نکروز را احمق فرض کرده ای؟ چند انگشت دیگر برایت باقی مانده است،هان؟» او انگشتان دیگر رونین را کشید و ادامه داد:« استخوان های زیادی در بدن وجود دارد، استخوان های زیادی برای شکستن در بدن وجود دارد!»

رونین با نهایت سرعتی که درد به او اجازه می داد فکر کرد، که بارها به اورکی که او را اسیر کرده توضیح داده است که تنها به این ماموریت آمده است. نکروز دوست داشت چه چیزی را از او بشنود؟ که کوهستانش مورد هجوم یک ارتش قرار گرفته است؟ آیا این واقعاَ او را خوشحال می کرد؟

البته! و همین باعث زنده ماندن رونین می شد، تا وقتی که بتواند راهی برای فرار پیدا کند.

او هنوز به درستی به یاد نداشت که چه اتفاقی افتاده بود. مرگبال او را فریب داده بود. مشخص بود که اژدها می خواست تا او اسیر شود. اما چرا؟ کاملاَ احساس می شد که نکروز توقع حضور سربازان دشمن را در سرتاسر قلمرواش دارد!

رونین می توانست بعداَ در مورد نقشهٔ مرگبال فکری بکند. در حال حاضر اولویت با حفظ جانش بود.

« نه...!نه!... خواهش می کنم... من مطمئن نیستم.... ما از هم جدا شدیم...»

« جدا شدید؟ فکر نمی کنم! تو بخاطر او به اینجا آمدی! ماموریت تو این بودکه ملکهٔ اژدها را آزاد کنی! من این را می دانم!» نکروز صورتش را به رونین نزدیک تر کرد، هر آن ممکن بود نفس اورک باعث شود رونین از هوش برود.

« جاسوسان من همه چیز را شنیده اند! تو شنیده ای، اینطور نیست ؟کریل!»

«بله، همینطور است سرورم.من تمامش را شنیدم سرورم!»

رونین سعی کرد که به صاحب این صدا نگاه کند اما نکروز راه نگاه او را سد کرده بود. هرچند صدا بخوبی هویت جاسوس را فاش می کرد. بخصوص اینکه کریل گابلینی بود که رونین قبلاَ نامش را شنیده بود.

« دوباره به تو می گویم انسان! تو به اینجا آمدی تا ملکهٔ اژدها را آزاد کنی!اینطور نیست؟»

« ما از هم جدا...»

نکروز سیلی ای به چهرهٔ رونین زد که ردی از خون بر گوشهٔ لب او بر جا گذاشت.

«دوبارهٔ یک انگشتت را خواهم شکست. تو به گریم باتول آمده ای که تا قبل از اینکه ارتشتان به اینجا برسد ملکه را آزاد کنی! آشوبی که بوجود خواهد آمد به سود شما خواهد بود نه؟»

اینبار رونین به جلو خم شد و گفت:« بله قصد ما همین بود!»

اورک با خوشنودی عقب رفت و گفت:« تو گفتی ما! دوبار گفتی...» رونین مجروح برای اولین بار متوجه شد که یک پای نکروز ناقص است و متعجب شد که چگونه اورکی چلاق توانسته است به جای جنگجویی وحشی بفرماندهی برنامهٔ پرورش اژدها درمیان اورک ها برسد؟

گابلین با صدای بلندش گفت:« ملاحضه کردید؟ نکروز بزرگ!گریم باتول بیش از این امن نیست، سرور بزرگوار من! چه کسی می داند چه تعداد از نیروهای دشمن در تونل های بی شمار در کمین هستند؟ چه کسی می تواند بگوید چه وقت انسان ها به رهبری موجود سیاه به سمت شما هجوم خواهند آورد؟ کاش که تا به حال اژدهایان باقی مانده را به استحکامات دون آلگاز فرستاده بودید. ممکن نیست با این تعداد

کم بتوانید از کوهستان دفاع کنید. بهتر است دشمن ما را در اینجا پیدا نکند،بهتر است زمان ارزشمند را هدر...»

« چیزی به من بگو که خودم نمی دانم، موجود بدبخت!» او در حالی که دست گوشتالودش را به سمت سینهٔ رونین گرفته بود ادامه داد: «خوب! این و همراهانش خیلی دیر به اینجا رسیده اند! آنها هیچ اژدهای بالغ و یا جوانی را در این منطقه نخواهند یافت! نکروز از همهٔ شما باهوش تر و زرنگ تر است.»

« من نمی...»

سیلیِ دیگری به چهرهٔ رونین نواخته شد که تنها سودش این بود که درد آن باعث شد برای لحظه ای رونین درد انگشتان شکسته اش را فراموش کند.

« شما می توانید گریم باتول و تمام چیزهای با ارزش آن را در اختیار داشته باشید. بگذار همه چیز به دست شما سقوط کند!»

« نکروز! تو باید این بی رحمی را متوقف کنی!»

سر رونین تکان شدیدی خورد. او این صدا را می شناخت، اگرچه قبلاَ تنها یک بار آن را شنیده بود.

محافظان رونین هم به صدا واکنش نشان دادند. رونین تا جایی که می توانست برگشت تا بتواند موجود عظیم با پوست فلس دار را ببیند که در غل و زنجیر بود. الکسترزا، ملکهٔ اژدها به زحمت می توانست تکان بخورد. پاها و بال ها و دمش بی حرکت در جای خودشان بسته شده بودند. او می توانست آرواره های عظیمش را باز کند،اما فقط به اندازه ای که بتواند بزحمت غذا بخورد یا صحبت کند.

ملکه در اسارت چندان سر حال باقی نمانده بود. رونین قبلاً هم اژدها دیده بود، بخصوص نوع قرمزش را، همهٔ آنها بدون استثناء پوست براق با فلس های درخشان داشتند. اما پوست الکسترزا تیره و مات بود و در

نقاطی از بدن، فلس هایش ریخته بود. و وقتی رونین سیمای خزنده وار او را بررسی می کرد متوجه شد حالش ابداً خوب بنظر نمی رسید.

چشمان ملکه با خستگی به آنها خیره شده بود.خستگی که در آن نشانی از بیزاری نهفته بود.

رونین تنها می توانست در ذهنش تصور اندکی از رنجی که او در زندانش می برد داشته باشد. مجبور به بدنیا آوردن اژدهایان جوانی بود که برای شرکت در عملیات های مرگبار اسیر کنندگانش آموزش داده می شدند. و هرگز بعد از اینکه به صورت تخم از او جدا می شدند چشمش به آنها نمی افتاد.شاید او از نقشش درمرگ کسانی که بخاطر زایمان های مرگبار او کشته می شدند، در عذاب بود.

نکروز قدمی به سمت اژدها برداشت و در حالی که کیسه ای را که در گردن داشت در دست گرفته بود فریاد زد:« به تو اجازهٔ صحبت داده نشده بود سوسمار!»

نیروی نسبتاً حیرت انگیزی در کنار رونین بکار افتاد که باعث خارش در پوست او شد. رونین متوجه نشدکه اورک چه کاری انجام داد، اما همه به جز خود نکروز تحت تأثیر جیغ های الکسترزا قرار گرفتند.

با وجود عذابی که می کشید الکسترزا ادامه داد:« تو... تو هم انرژی و هم وقت با ارزش را هدر می دهی نکروز! تو در حال جنگ با چیزی هستی که خود – تقریباً – از بین رفته است.»

سرانجام اژدها با فریادی بلند چشمانش را بست. تنفس او که تا چند لحظه قبل بسیارسریع بود، قبل از اینکه به چیزی شبیه به حالت طبیعی بازگردد، تقریباً متوقف شد.

اورک یک پا گفت:«فقط زولوهد است که می تواند به من دستور دهد سوسمار! و او هم از اینجا بسیار فاصله دارد.» او سپس دستش را از کیسه ای که بر گردن داشت برداشت و همزمان جریان جادویی که رونین احساس می کرد قطع شد.

رونین شایعات زیادی در مورد نحوهٔ تسلط هوراد بر چنین موجودات شگفت انگیزی شنیده بود، اما هیچ کدام از آنها با چیزی که دید جور در نمی آمد. مطمئناَ ساخته و یا ابزار بسیار قدرتمندی درون کیسه بود. آیا نکروز واقعاَ از وسعت نیروی عظیمی که در اختیارش بود آگاه بود؟ با در اختیار داشتن چیزی که با یک اشاره چنین نیرویی فرا می خواند نکروز براحتی می توانست بر کل هوراد فرمانروایی کند.

اورک سالخورده به سمت اورکی که در ورودی غار ایستاده بود برگشت و گفت:«باید بقیهٔ آنها را نیز پیدا کنیم. جسد دو نگهبان را کجا پیدا کردید؟»

« طبقهٔ پنجم،تونل سوم!»

ابروان نکروز از تعجب بالا رفت، او نگاهی به رونین انداخت گویی که او برشی از گوشت تازه است و گفت: « بالای سرِ ما؟! کار جادوگران است! شروع به جستجوی تمام تونل ها از طبقهٔ پنجم به بالا کنید،

و هیچ تونلی را بی محافظ رها نکنید. به طریقی آنها از بالا حمله خواهند کرد.» سپس در حالی که لبخندی بر چهرهٔ رنگ شده ومضحکش نشست ادامه داد:«شاید هم اصلاَ جادویی در کار نباشد. تارگوس شیردال هایی دیده بود. همین است! همهٔ آنها به دنبال مرگبال که به تارگوس حمله کرده بود از بالا به اینجا سرآزیر خواهند شد.»

ناگهان الکسترزا چشمانش را باز کرد و گفت:« مرگبال...!؟مرگبال به هیچ کس به جز خودش خدمت نخواهد کرد...!» وحشت در چشمان او موج می زد، رونین نمی توانست او را سرزنش کند، چه کسی بود که از شیطان سیاه نمی هراسید؟

اسیر کنندهٔ الکسترزا اعتقاد دیگری داشت:« اما او حالا به انسان ها خدمت می کند، تارگوس او را دیده است...» سپس در حالی که کیسه را در دست می فشرد افزود:« خوب!شاید باید برای پذیرایی از او هم حاضر باشیم!»

در حال حاضر کاری از رونین ساخته نبود بجز خیره شدن به کیسه ای که نکروز به دست گرفته بود و حدس زدن در مورد محتوای مرموز آن که شکلی شبیه به یک مدال یا دیسک داشت. چه نیرویی در آن نکروز را به این باور رسانده است که می تواند به وسیلهٔ محتوای این کیسه در مقابل اژدهای مسلح مقاومت کند؟

نکروز به سمت رونین برگشت و گفت:« این اژدها ها بودند که شما همیشه بدنبال آنها بودید، و آنها را به دست خواهید آورد! اما خوشحالی شما و موجود سیاه چندان دوام نخواهد داشت.» سپس به سمت ورودی غار اشاره کرد و دستور داد:« از اینجا ببریدش!»

یکی از نگهبانان با صدایی که نوعی اشتیاق در آن احساس می شد غرید:« او را بکشیم؟»

« هنوز نه! شاید سؤالات بیشتری از این یکی داشته باشم! می دانید که باید او را در کجا حبس کنید، من هم پشت سر شما می آیم تا مطمئن شوم که حتی جادویش به او اجازهٔ فرار کردن نخواهد داد.»

دو اورک تنومند چنان به شدت رونین را از بازوانش گرفته و می کشیدند که بنظر می رسید هر لحظه امکان دارد دستان رونین از محل اتصال به شانه جدا شود. در همین حین رونین در یک نظر اشارهٔ مختصری را که نکروز به اورک دیگر داد مشاهده کرد، و یا تصور کرد که چنین نشانه ای را دیده است.

« کارها را دوبرابر کنید،گاری ها را آماده کنید.من کارهای مربوط به ملکه را ردیف می کنم.من می خواهم که همه چیز آماده باشد.»

نکروز از برابر دیدگان رونین کنار رفت و هیبت دیگری در برابرش ظاهر شد.

گابلینی که نکروز او را کریل خطاب می کرد در برابر او ظاهر شد و نگاهی دزدانه به رونین انداخت، گویی که هر دو از راز مشترکی خبر دارند. به محض اینکه رونین خواست دهانش را باز کند موجودِ پلیدِ کوچک سر بزرگتر از حد طبیعی خود را تکان داد و لبخندی زد.گابلین چیزی را محکم در دستانش گرفته بود،چیزی که توجه انسان را به خود جلب کرد.

مدالِ مرگبال!

به محض اینکه دو نگهبان او را از اتاق فرماندهی خارج کردند،جادوگر مجروح فکر کرد که فهمیده است که چگونه مرگبال چنان اطلاعات دقیقی از درون گریم باتول دارد وهمچنین از تمام نقشه هایی که نکروز در سر دارد مطلع است، اورک هم مانند رونین دقیقا طبق خواسته های اژدهای سیاه اقدام می کرد.

***

با وجودی که سرزمین مادری وریسا در جنگل ها و تپه های انبوه و گمراه کننده بود، وریسا مجبور شد اعتراف کند از زمانی که وارد تونل های زیر زمین شدند قادر به تشخیص تونل ها از یکدیگر نبود. نیروی

جهت یابی درونی وریسا بنظر می رسید او را به اشتباه می اندازد، همین نیرو و شاید فرو رفتن دائمی در تونل های زیر زمین او را به شدت سر در گم کرده بود. حتی با وجودی که ترول ها برای مدتی از این تونل ها استفاده کرده بودند، اما این تونل ها در روزگاری که گریم باتول چیزی شبیه به مخلوطی از معادن و محل سکونت دورف ها بود، در واقع برای زندگی و تردد دورف ها ساخته شده بودند. واین بدان معنا بود که، رام، گیمل و حتی فالستاد مشکل کمی برای تردد در این تونل ها دارند.اما الف بلند قد باید دولا دولا این مسیرها را طی می کرد.کمر و زانوانش درد می کرد، اما وریسا نمی خواست هیچ ضعفی در برابر این جنگجویان سرسخت از خود نشان دهد، چون به هر حال خودش اصرار کرده بود که او را به این مکان بیاورند.

اما سرانجام مجبور شد سؤال کند:« آیا به مقصد نرسیده ایم؟»

رام جواب داد:« به زودی! به زودی!» بدبختانه تا به حال چند بار این پاسخ را به وریسا داده بود.

فالستاد پرسید:« این ورودی، این برای چه کاری ساخته شده است؟»

« این تونل ها برای انتقال طلایی که ما استخراج می کردیم ساخته شده بودند،حتی می شود چند واگن را که برای این کار استفاده می شدند در این اطراف دید، اگر اورک ها آنها را برای ساختن سلاح ذوب نکرده باشند.»

« و از این سمت ما می توانیم داخل شویم؟»

« شما می توانید از این مسیر که فقط واگن ها در آن تردد می کنند حرکت کنید،اما در طول مسیر نگبانانی حضور دارند و این کار آسانی نخواهد بود.»

وریسا این فکر را کنار گذراشت:« منظورت این است که اژدها هم از آنها مراقبت می کنند، چقدر بالاتر از آن ؟»

« منظور من اژدها هایی که در آسمان پرواز می کنند نیست بانو وریسا! بلکه اژدهاهای روی زمین است بانوی من! همین است که حرکت از این مسیر را خطرناک می کند.»

فالستاد پرسید:« اژدها روی زمین؟!»

« بله! آنهایی که بالهایشان آسیب دیده و یا برای پرواز چندان قابلیت ندارند. در این سمت کوهستان دو اژدها وجود دارند.»

دورفِ اهلِ کوه های ایری زمزمه کرد:« اژدها روی زمین... سبک متفاوتی از نبرد را طلب می کند.»

رام به یکباره توقف کرد و به سمتی اشاره کرد و گفت:« آنجاست.ورودی آنجاست.»

وریسا حتی با وجود قابلیت فوق العادهٔ دید در شب هم قادر نبود در سمتی که او اشاره کرده ورودی مورد نظر را تشخیص دهد.

اما فالستاد مشخصاً این ورودی را دیده بود:« برای رد شدن خیلی تنگ است.»

« بله خیلی تنگ برای اورک ها،و اورک ها هم خیال می کنند خیلی تنگ برای ما،اما کلکی برای انجام این کار هست.»

وریسا که هنوز قادر نبود چیزی ببیند خود را وادار کرد که دورف ها را دنبال کند.فقط وقتی که بنظر رسید همه به انتهای تونل رسیده اند او توانست کورسوی نوری را از بالای سر مشاهده کند.

وریسا سرش را به سمت رهبر دورف های تپه ای خم کرد و گفت:« گفتید حقه ای وجود دارد نه؟»

«حقه اش این است که شما باید این سنگ ها را حرکت دهید تا ورودی تونل گشادتر شود.کاری که فقط از پایین امکان انجامش هست، از بالا این ها فقط بصورت تخته سنگ های بی فایده بنظر می رسند و اورک ها برای اینکه بتوانند این کار ار از بالا انجام دهند باید نیرویی چند برابر بکار گیرند.»

« پس آنها از حضور شما در زیر زمین اطلاع دارند، نه؟»

رام با چهره ای لجوج گفت:«بله!آنها بخاطر اژدها ها در این اطراف ترس کمی از ما دارند. راه هایی که به داخل کوهستان می روند از زیر زمین رد می شوند و این راه ها خطرناک هستند. خودتان باید متوجه شده باشید. برای ما اسباب نا امیدی است که تا این حد به این متجاوزینِ لعنتی نزدیک باشیم و کاری از ما ساخته نباشد.»

به دلایلی وریسا نمی توانست حرف او را باور کند. به نظر می رسید که رهبر دورف ها تمام حقایق را به او نمی گوید. چیزی که او گفت از جهاتی می بایست درست باشد اما باید دلایل دیگری هم وجود داشته باشد که مردمش دیگر قادر به استفاده از این راه ها نیستند. آیا اتفاقی در گذشته باعث شده بود که آنها از این راه ها دوری کنند و یا واقعاَ به همان اندازه ای که می گفت خطرناک بودند؟

و اگر واقعاَ تا این حد خطرناک بودند آیا الف حاضر به قبول خطرات آن بود؟

وریسا به هر حال ریسک این کار را پذیرفته بود. نه فقط بخاطر رونین،بااین کار شاید می توانست کمکی به پایان گرفتن این جنگ طولانی کند. اگر چه او هنوز کمی امید در خود برای زنده پیدا کردن رونین احساس می کرد.

« باید دست بکار شویم.آیا وقتی که این سنگ ها را جا به جا می کنیم باید طبق الگوی خاصی کنار هم قرار گیرند؟»

رام چشمکی زد و گفت:« الف بانو! باید تا تاریک شدن هوا صبر کنید، کمی زودتر از آن اگر شروع کنیم باعث می شود به همان خوبی که شما من را در برابر خود می بینید موقعیتتان مشخص شود.»

وریسا گفت:« اما ما وقت زیادی نداریم!» وریسا نمی دانست که چقدر از زمانی که توسط ترول ها اسیر شده بودند می گذرد، اما حداقل باید چند ساعتی را در اسارت آنها سپری کرده باشند.

« فقط حدود یک ساعت و نیم دیگر هوا تاریک می شود و زندگی شما ارزش کمی صبر کردن را دارد.»

سوار الف به فالستاد خیره شد و گفت:« از نظر تو این کمی صبر کردن است؟»

فالستاد به سوال هنوز مطرح نشدهٔ وریسا پاسخ داد:« تو برای مدت بسیار زیادی بیرون بوده ای ... و برای لحظاتی من فکر می کردم که تو مرده ای...»

الف در حالی که سعی می کرد خود را آرام کند گفت:« بسیار خوب می توانیم تا آن موقع صبر کنیم.»

رهبر دورف های تپه ای در حالی که دستانش را به هم می زد گفت:« خوب است!می توانیم از این فرصت استفاده کرده، غذا بخوریم و استراحت کنیم.»

اگر چه در ابتدا وریسا حتی حوصلهٔ خوردن چیزی را هم نداشت اما غذای مختصری را که دقایقی بعد گیمل به او تعارف کرد پذیرفت. در مورد این مردم سخت کوش مختصر چیزهایی که بدست می آوردند همدلی و غمخواری را بین آنان افزایش می داد. اگر دورف ها اراده می کردند به راحتی می توانستند بعد

از آنکه ترول ها را نابود کردند فالستاد و وریسا را هم به قتل برسانند. هرگز کسی در خارج از گروه آنها برایشان اهمیت نداشت.

گیمل مسئولیت نظارت بر تقسیم عادلانهٔ غذا را بر عهده گرفت. رام بعد از اینکه سهم غذایش را دریافت کرد،گفت که دوست دارد زمانی را صرف جستجوی تونل های این اطراف برای پیدا کردن ردی از هر نوع فعالیت از ترول ها کند.

فالستاد با لذت غذایی را که به او داده بودند صرف کرد گویی که طعم گوشت و میوه های خشکی که به او داده بودند در مذاقش بسیار خوشایند بود. اما غذا در مذاق وریسا چندان خوشایند نبود، ذائقهٔ دورف ها در میان الف ها و انسان هاشهرت چندان خوبی نداشت. وریسا می دانست که دورف ها گوشت را برای اینکه براحتی قابل حمل و مصرف باشد به این شکل در می آورند و متعجب بود که چگونه ممکن است کسی بتواند در چنین منطقهٔ ملال انگیزی میوه ای پیدا کند، اما با این وجود حس چشایی برتر او در برابر طعم این غذاها همچنان شاکی بود.اما به هر حال غذا ائ را سیر می کرد و سوارِ الف می دانست که به انرژی نیاز دارد.

وریسا بعد از اینکه غذایش را صرف کرد برخاست و به اطراف نگاهی کرد. فالستاد و سایر دورف ها با آرامش نشسته بودند و استراحت می کردند، اما وریسا نیاز داشت که قدم بزند. وریسا شکلکی درآورد و با خود فکر کرد استادش اگر حالا او را ببیند بیشتر به او لقب انسان خواهد داد. بیشتر الف ها در زمان بلوغ نشانه های بی صبری و کم طاقتی را از خود نشان می دهند، اما برخی از آنها این خصلت را در تمام عمر با خود دارند. اغلب این ها زندگیشان را در بیرون از سرزمین های الف ها از دست می دهند و یا در مأموریت هایی بنام مردمشان در سرزمین های مختلف شرکت می کنند. شاید اگر او اینگونه شد یکی از این راه ها را انتخاب کند و شاید بتواند در این بین از دلاران هم بازدیدی داشته باشد.

خوشبختانه تونلی که پیش رو داشتند نسبت به تونل هایی که طی کرده بودند ارتفاع بیشتری داشت و وریسا می توانست بر خلاف تونل هایی که پشت سر گذاشته بودند و بیشتر آنها را به صورت دولا طی کرده بود، سرپا بایستد.

صدایی خفه از مقابل ناگهان او را متوقف کرد. او بدون توجه مسیر زیادی را طی کرده بود و کاملاَ امکان داشت که وارد منطقهٔ ترول ها شده باشد. با احتیاط بسیار وریسا شمشیرش را کشید و چند سانتیمتر جلوتر رفت.

صدا شبیه صدای ترول ها نبود. در واقع هر چه نزدیک تر می شد صاحب صدا را بیشتر می شناخت... اما چطور ممکن بود؟

« کمکی نمی کند بزرگوار! شما نمی خواهید آنها در مورد شما چیزی بدانند!» صدا مکثی کرد و ادامه داد:«بله یک سوار الف خوش رو و خوش اندام!همان!» توقفی دیگر و«دیگری؟ دورفی از کوه های ایری که می گوید وقتی ترول ها اسیرش می کردند شیردالش گریخته است.»

وریسا هر چه تلاش کرد نتوانست صدای طرف دیگر مکالمه را بشنود، اما این سمت مکالمه ،دورفی از تپه ها بود که برای او بسیار آشنا بود.

رام! پس حرف های برای جستجوی تونل ها برای یافتن رد ترول ها حقیقت نداشتن.اما او با چه کسی سخن می گفت؟چرا وریسا صدای طرف مقابلش را نمی شنید؟ آیا رام عقلش را از دست داده بود و با خودش حرف می زد؟

حال رام صحبت نمی کرد، تا تأیید کند می خواهد اطلاعاتی راکه دوست ناپیدایش ارسال می کند بهتر بفهمد.

با پذیرفتن خطردیده شدن وریسا به سمتی که صدای دورف می آمد پیش رفت و به جلو خم شد و سرش را تنها به اندازه ای بلند کرد که بتواند با یک چشم او را زیر نظر بگیرد.

دورف بروی یک سنگ نشسته بود و چیزی را در دستان گوشتالودش گرفته بود که نوری کمرنگ و قرمز از آن متصاعد می شد. وریسا چشمانش را تنگ کرد تا بتواند چیزی را که او در دست دارد ببیند.

با کمی دشواری او توانست یک مدال را که در مرکزش چیزی شبیه به یک جواهر قرمز رنگ بود را تشخیص دهد. لازم نبود که وریسا مانند رونین جادوگر باشد تا بتواند یک شیء با قدرت جادو را تشخیص دهد، یک طلسم که بوسیلهٔ جادو بوجود آمده بود. بزرگان قوم الف هم برای ارتباط با همکاران و یا خدمتکارانشان چنین طلسم هایی را بوجود می آوردند.

اما کدام جادوگری در حال صحبت کردن با رام بود؟ دورف ها ابداً به جادو علاقه ای نداشتند، و به همین علت آنها از کسانی که از جادو استفاده می کردند هم خوششان نمی آمد.

اگر رام با جادوگری در تماس بود، کسی که مشخص بود دورف در خدمت اوست، چرا او و گروهش همچنان در این تونل ها با این امید سرگردان بودندکه روزی شاید بتوانند در زیر آسمان به آزادی قدم بزنند؟ مطمئناً این جادوگر بزرگ می توانست برای دستیابی به این هدف کمک هایی به آنها بکند.

رام ناگهان غرید:«چی؟ کجا؟»

با سرعتی حیرت انگیز دورف سرش را بلند کرد و مستقیماً به جایی که وریسا پنهان شده بود نگاه کرد.

وریسا خودش را عقب کشید، اما می دانست که دیر شده است، رهبر دورف ها حتی با وجود تاریکی محل او را یافته بود.

« بیا بیرون و جایی بایست که من بتوانم تور ابینم...» و وقتی که مکث وریسا را دید اضافه کرد:« من می دانم که این شما هستید بانو وریسا...!»

وریسا دیگر دلیلی برای طفره رفتن نداشت ، از مخفی گاهش در حالی بیرون آمد که شمشیرش را غلاف نکرده بود.ممکن بود که رام در حال خیانت کردن به مردم خودش باشد.

وریسا متوجه شد که رام با نا امیدی به او خیره شده است؛ « من فکر کردم آنقدر از آنها دور شده ام که بتوانم از گوش های تیز این الف در امان بمانم. تو چرا به این نقطه آمدی؟»

« من قصد بدی نداشتم رام! فقط می خواستم قدم بزنم.اما نیت تو از به اینجا آمدن،... خیلی سؤال بر انگیز است!»

« این موضوع هیچ ربطی به تو ندار... چی؟»

درخشش ناگهانی جواهر درون مدال هر دو را از جا پراند.رام سرش را به گونه ای خم کرد که گویی دارد به حرف های سخنگوی نا پیدا گوش می دهد، و اگر چنین بود مشخص بود که از چیزی که می شنید چندان خوشنود نبود.

« آیا فکر می کنید این عاقلانه است...بله! هر طور شما مایل هستید...»

وریسا دستش را به دور قبضهٔ شمشیرش محکمتر کرد و گفت:« با چه کسی سخن می گویی؟»

در کمال تعجب رام مدال را از گردن خارج کرد و به سمت او گرفت:« خودش به تو خواهد گفت.» و وقتی دید که وریسا مدال را نگرفت افزود:« او دوست است، دشمن نیست!»

وریسا در حالی که همچنان قبضهٔ شمشیرش را می فشرد با دست آزادش با احتیاط مدال را گرفت.او توقع داشت که مدال تکان بخورد و یا داغ باشد. اما مدال سرد و بی خطر بنظر می رسید.

«درود برتو وریسای بادپا!»

صدا درون جمجمهٔ وریسا پیچید، چیزی نمانده بود که مدال از دست او بیافتد و این بخاطر خود صدا نبود بلکه به این علت بود که صاحب صدا او را به نام می شناخت.او با تعجب به رام که بنظر می رسید او را به ادامهٔ گفتگو ترغیب می کند نگاه کرد.

وریسا در حالی که افکارش را به سمت سخنگوی ناپیدا ارسال می کرد بی صدا پرسید:« تو کیستی؟»

جواب نیامد. وریسا دوباره به سمت دورف نگاه کرد.

« آیا او سخنی با تو نگفت؟»

« در ذهن من با من سخن گفت، من هم به همین روش از او سوال کردم اما پاسخ نداد.»

« تو باید با صدا درون مدال صحبت کنی، او از آنجا صدایت را خواهد شنید. درست مانند وقتی که با تو صحبت می کند.» دورف در حالی که قیافهٔ معذوری به خود می گرفت ادامه داد:« من هم دلیل این را نفهمیدم، اما به هر حال به این طریق است که این طلسم کار می کند.»

وریسا در حالی که نگاهش را به مدال بر می گرداند دوباره امتحان کرد:« تو کیستی؟»

«تو مرا از نامهٔ رسمی که به مهتران تو نوشتم می شناسی، من کراسوس از کایرین تور هستم.»

کراسوس؟ این نام جادوگری بود که با الف ها هماهنگی لازم را برای همراهی وریسا با رونین تا رساندن او به اولین نقطه در کنار دریا انجام داده بود. بجز احترام زیادی که اساتید او برای این جادوگر در زمان حضورش قائل شده بودند وریسا چیز بیشتری از کراسوس نمی دانست.الف هیچ انسانی را نمی شناخت که فرامینش بتواند چنین تأثیری بر رهبران الف بگذارد.

« نامت را می شناسم!تو ولینعمت و حامی رونین هستی!»

مکثی پیش آمد،مکثی که اگر وریسا درست قضاوت کرده بود وقفه ای ساده نبود.

«من مسئولیت مأموریت او را بر عهده دارم.»

« آیا می دانی که او ممکن است اکنون زندانی اورک ها باشد؟»

«بله! اما هدف من این نبود.»

وریسا ظهور خشم را درون خود احساس کرد، هدفم این نبود؟

«به هر حال مأموریت او می بایست از اینجا سر در می آورد، نه جایِ دیگر!»

الف خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیده بود:« از کجا سر در می آورد؟ از درون سیاهچال های گریم باتول؟ و یا او می بایست با دورف های تپه ای به دلایلی که تنها تو می دانی ملاقات می کرد؟»

مکثی دیگر و کراسوس پاسخ داد:« موضوع از چیزی که باید پیچیده تر شد جوان! و حالا پیچیده تر هم شده است. بعنوان مثال حضور تو در نقشه های ما برنامه ریزی نشده بود. تو باید از ساحل باز می گشتی.»

« من سوگندی یاد کرده بودم و احساس کردم که سوگندم مرا به فراتر از مرزهای لوردران می برد.»

در کنار وریسا رام چهره ای گیج به خود گرفته بود.اوتلاش می کردکه مطالبی را که کراسوس می گوید را از میان جواب ها و حرف هایی که وریسا می زند درک کند.

کراسوس سرانجام گفت:« رونین... خوش شانس است!»

وریسا درحالی که تقریباَ فریاد می زد گفت:« بله! اگر هنوز زنده باشد، خیلی خوش شانس است!»

باز هم جادوگر قبل از اینکه پاسخ دهد مکثی کرد.چرا دائم او همین رفتار را از خود نشان می داد؟ مطمئناَ او اهمیتی برای آنچه بر سر رونین می آمد، قائل نبود. وریسا به اندازهٔ کافی جادوگران، خواه انسان و خواه الف را می شناخت که بداند آنها برای رسیدن به هدف خود اگر فرصت می یافتند یکدیگر را نیز قربانی می کردند. فقط از این متعجب بود رونین که بنظر بسیار زیرک می رسید چگونه در دام نقشهٔ کراسوس افتاده است؟

«بله! اگر هنوز زنده باشد...» کراسوس باز هم مکثی کرد«... باید ببینیم چه کاری از ما برای آزاد کردن او ساخته است.»

این حرف کراسوس وریسا را کاملاَ غافلگیر کرد، اصلاَ توقع این حرف را از جانب او نداشت.

« وریسای بادپا! خوب به من گوش کن! من تا به حال چندین بار از نقشه ام منحرف شده ام- بخاطر نگرانی های زیاد- و سرنوشت رونین یکی از این انحرافات از نقشه هایم است. تو سعی داری که او را بیابی، نه؟»

« بله!»

«حتی در قلمرو اورک ها و در جایگاه اژدها ها؟»

« بله!»

«رونین بسیار خوش شانس است که تو همراه او هستی! و امیدوارم هنوز هم خوش شانس باشد. من تمام تلاشم را برای یاری کردن تو در این عملیات خطرناک انجام خواهم داد،البته تمام خطرات فیزیکی تو را تهدید خواهد کرد نه من!»

وریسا زیر لب گفت:« البته!»

«لطفاَ طلسم را به رام بازگردان، می خاوهم چند لحظه با او صحبت کنم.»

با کمال میل وریسا مدال را به رام باز گرداند. دورف به جواهر مرکز آن خیره شده بود و مرتب سرش را به تأیید تکان می داد هر چند مشخص بود که ابداَ از حرف هایی که کراسوس می زند، خوشحال نشده است.

سرانجام سرش را بلند کرد و در حالی که به وریسا نگاه می کرد گفت:«بسیار خوب اگر تو فکر می کنی که این کار ضرورت دارد...»

وریسا متوجه بود که جملهٔ او در خطاب با جادوگر بوده است. چند لحظه بعد جواهر دوباره چشمکی زد،رام در حالی که ابداَ خوشحال بنظر نمی رسید، مدال را به وریسا تسلیم کرد.

«منظور از این کار چیست؟»

« او می خواهد که باقی مسیر این مدال همراه تو باشد.بگیرش! خودش به تو خواهد گفت.»

وریسا مدال را گرفت و بلافاصله صدای جادوگر در سرش طنین انداخت.

« آیا رام به تو گفت که من مایلم که تو مدال را حمل کنی؟»

« بله! اما من نمی خواهم...»

«آیا تو نمی خواهی که رونین را بیابی؟ آیا نمی خواهی که او را نجات دهی؟»

« می خواهم ... اما...»

«من تنها امید تو هستم!»

وریسا می توانست مخالفت کند، اما می دانست که حقیقت دارد. تنها با همراهی فالستاد شرایط کاملاَ به ضرر او بود و او نیاز با کمک داشت.

« بسیار خوب! چکار باید کرد؟»

« طلسم را به گردنت بیاویز و پیش سایرین بازگردید.من تو و دورف های همراهت را در کوهستان و از نزدیکترین راه هایی که به محل نگهداری رونین ختم می شود راهنمایی خواهم کرد.»

این تمام چیزی نبود که وریسا مایل به شنیدن آن بود، اما برای قانع کردن او کافی بود. زنجیر را از گردنش رد کرد و اجازه داد که مدال بروی سینه اش قرار گیرد.

«وریسای بادپا هر زمان که من اراده کنم تو قادر به شنیدن صدای من خواهی بود.»

رام از او عبور کرده بود و او کاملا عقب مانده بود.

« از این طرف.تو داری وقت را تلف می کنی الف بانو!»

در حالی که حرکت می کردند کراسوس حرفش را ادامه داد

«به هیچ کس در مورد نقش این مدال چیزی نگو! و با هیچ کس بجز کسانی که من اجازه می دهم در مورد آن صحبت نکن. فقط رام و گیمل هستند که از حضور من آگاه هستند. »

وریسا در حالی که نمی توانست آرام صحبت کند گفت:« و نقش این مدال چیست؟»

«نقشش این است که آینده ای برای تمام ما ایجاد کند!»

وریسا از این پاسخ تعجب کرد، اما سخنی نگفت. او هنوز به این جادوگر اطمینان نداشت، اما چارهٔ دیگری نیز نداشت.

شاید کراسوس این را فهمیده بود، چون افزود؛

«حالا خوب به من گوش کن وریسای بادپا، ممکن است من از تو بخواهم که کارهایی را انجام دهی که بنظرت چندان به سود تو یا کسانی که به آنها اهمیت می دهی نباشد، اما مطمئن باش که هستند. در برابرتو خطراتی وجود دارند که تو قادر به درک آنها نیستی، خطراتی که به تنهایی نخواهی توانست با آنها روبرو شوی.»

وریسا با خود گفت، و تو تمام آنها را درک می کنی؟ در حالی که مطمئن بود کراسوس صدایش را نخواهد شنید.

« هنوز زمان کوتاهی تا غروب باقی مانده است، و تامن اشاره نکرده ام درون تونل حرکت نکنید، فعلاَ خدانگهدار، وریسای بادپا!»

قبل از اینکه وریسا بتواند اعتراضی کند صدای کراسوس محو شده بود. وریسا زیر لب لعنتی فرستاد.او کمک سؤال برانگیز جادوگر را قبول کرده بود و حالا می بایست از فرامین او هم اطاعت کند.وریسا

اصلاً از اینکه زندگی خودش و همینطور فالستاد را در دستان جادوگری که در برج امن خود نشسته است قرار دهد، خوشنود نبود. بدتر اینکه او می خواست زندگی شان را در دست جادوگری قرار دهد که قبلاً رونین را به چنین مأموریت نا معقولی فرستاده بود... و او را رها کرده بود تا بمیرد.

عصر اژدهایان

فصل 17

در طول مسیری که اورک ها می خواستند او را زندانی کنند، رونین بارها به هوش آمد و از هوش رفت. مسلماَ نگهبانانی که اورا به مقصد می بردند نقش بالقوه ای در این مسئله داشتند، آنها با کشیدن و پیچاندن بازوهای رونین تازمانی که چشمانش سیاهی رفت وکاملاَ بیهوش شد بلایی بر سر رونین آوردند که درد انگشتان شکسته اش را فراموش کرد.

رونین سر انجام بیدار شد تا خود را رو دروی کابوس هولناکی از اسکلتی آتشین با حفره های سیاه به جای چشمانش ببیند که با شرارت به او می خندید.

جادوگر در عکسی العمل نسبت به این چهرهٔ هولناک خود را عقب کشید، اما این حرکتش با دردی شدید پاسخ داده شد.مچ دست ها و پاهایش محکم بسته شده بودند و او نمی توانست از دست موجود اهریمنی که بر فراز سرش شناور بود به جایی پناه ببرد.

موجود شیطانی به هر حال از جایش تکان نمی خورد و رونین به تدریج با فرو نشاندن وحشتش او را از نزدیک بررسی کرد. این موجود با قامتی بلندتر از هر انسان به نظر می رسید اسکلتی باشد که زره ای از آتش به تن کرده است. چیزی را که رونین در او بعنوان لبخندی شرور در نظر گرفته بود در واقع بخشی از

چهرهٔ شعله ور و فاقد گوشت و پوست این نگهبان شیطانی بود. آتش این موجود را احاطه کرده بود با اینکه رونین هیچ حرارتی احساس نمی کرد، اما شک نداشت اگر این شلعه ها او را لمس کنند دردی وحشتناک او را فرا خواهد گرفت.

به ناچار رونین سعی کرد که با این موجود صحبت کند:« تو چی... کیستی؟»

جوابی نیامد، بجز حرکت شعله های آتش در اندام او هیچ حرکتی از طرف او به چشم نیامد.

« آیا می توانی صدای مرا بشنوی؟»

باز هم پاسخی در کار نبود.

با ترس کمتر و با کنجکاوی بیشتر رونین تا جایی که زنجیرهایش اجازه می داد جلوتر رفت. سپس با بدگمانی تا جایی که می توانست به اندازهٔ یک پا عقب رفت.اما هیچ پاسخی در کار نبود، حتی سر موجود در جهتی که رونین جلو و عقب می رفت حرکت نمی کرد.

با وجود ظاهر ترسناک، این موجود زنده تر از یک مجسمه به نظر نمی رسید، و با وجود ظاهر شیطانی نمی توانست یک شیطان باشد. رونین مطالبی در مورد غول ها خوانده بود اما هرگز یکی از آنها، آن هم از نوع آتشینش را ندیده بود، البته نمی توانست این موجود را چیز دیگری بجز غول آتشین بنامد.

جادوگر اخم کرد، او باید از توانایی های بالقوهٔ این غول آگاه می شد و برای این کار چاره ای نداشت بجز اینکه ... به هر حال او باید فرار می کرد.

رونین بی توجه به درد انگشتانش سعی کرد که آنها را تکان بدهد تا بتواند،آرزو می کرد که بتواند طلسمی انجام دهد تا او را از دست نگهبانش خلاص کند...

با سرعتی شگفت انگیز غول حرکت کرد و دستان آتشینش دست دراز شده رونین را پوشاند.

گرمایی وحشتناک او را در بر گرفت، اما حرارتی از درون، حرارتی که روحش را می سوزاند. رونین جیغ زد و باز هم جیغ زد. او آنقدر جیغ زد تا دیگر توانی برای جیغ زدن در او باقی نماند.

رونین با دشواری به هوش آمد. او دعا می کرد که این آتش درون یا او را رها کند و یا کارش را بسازد.

غول دستش را از روی دست رونین برداشت.

آتش درون رفته رفته خاموش شد. رونین سرفه کنان سعی کرد تا جایی که بتواند نگهبان مخوفش را ببیند سرش را بلند کند. حالت خندهٔ مسخره دوباره به چهرهٔ او بازگشته بود،که کاملاَ با نوع شکنجه ای که به قربانی اش داده بود در تضاد بود.

«لعنت... لعنت به تو!»

هیبتی آشنا در پشت سر غول باعث شد تا موهای پشت گردن رونین سیخ شود.

«ای نا فرمان! ای سرکش! با آتش اگر بازی کنی می سوزی! اگر با آتش بازی کنی می سوزی!»

رونین به آرامی سرش را به یک طرف کج کرد و دوباره سر جایش بر گرداند، اما هیولای مقابلش تکان نخورد. نزدیک ورودی گابلین لاغری ایستاده بودکه نکروز اوراکریل خطاب کرده بودورونین می دانست که او برای مرگبال هم کار می کند.

درواقع همین الان کریل مدالِ سنگ سیاه را در دست داشت و حتماَ نکروز متعجب می شد که چرا خدمتکار بد ذاتش هنوزطلسم رونین را در اختیار دارد.

گابلین جهت نگاه رونین را دنبال کرد و گفت:« استاد نکروز هرگز این مدال را گردن تو ندیده است انسان! در ضمن تو می دانی که ما گابلین ها چقدردر بلند کردن چیز های براق ماهر هستیم.»

رونین فکر کرد باید دلایل دیگری هم وجود داشته باشد: « حتماً گرفتارتر از آن بوده که به این موضوع توجه کند، نه؟ »

« زیرک!...آدم زیرک! اگر تو هم به او بگویی گوش نخواهد کرد، او افکار زیادی در سر دارد، استاد نکروز بیچاره و بدبخت، برای حرکت دادن اژدها و تخم ها کلی کار سخت برای انجام دارد. »

غول آتشین عکس العملی در برابر حرکات گابلین از خود نشان نمی داد، و این زیاد مایهٔ تعجب رونین نبود. هیولا تا وقتی که گابلین برای آزاد کردن او تلاش نمی کرد کاری با او نداشت.

« خوب پس تو به مرگبال خدمت می کنی ... »

اخم رونین برای لحظه ای جانور را از جا پراند: «من پیشنهاد او را قبول کردم ... بله! برای مدتی ... برای مدتی ...»

« پس تو اینجا چکار می کنی؟ آیا من به اهداف ارباب تو کمک زیادی نکردم؟ من بازی احمقانهٔ او را دنبال نکردم؟»

به دلایلی این حرف رونین باعث خندهٔ کریل شد، در حالی که نیش هایش بیشتر از هر زمان دیگری باز شده بود گفت: « هیچ کس تا به این حد نمی توانست احمق باشد! اما تو در این بازی به غیر از ارباب سیاه به کس دیگری هم خدمت کردی، تو به من هم خدمت کردی انسان!»

رونین به سختی می توانست حرف او را باور کند:« من چطور این کار را انجام دادم؟ من چطور به تو خدمت کردم؟ گابلین!؟»

«به همان طریقی که به ارباب سیاه کمک کردی، به همان طریقی که به ارباب سیاه کمک کردی، کسی که آنقدرگابلین ها را بی ارزش می داند که فکر می کند آنها بدون اینکه نفعی برایشان داشته باشد و به فکر خودشان باشند به هر اربابی خدمت می کنند.» چیزی مانند رگه ای از تلخی در کلام کریل بوجود آمد: « اما من به اندازهٔ کافی خدمت کرده ام! بیش از اندازه خدمت کرده ام!»

رونین خندید، آیا این موجودکوچک همان فکری را در سر داشت که جادوگر تصورمی کرد در سر دارد؟

«تو نقشه کشیدی که حتی به اژدها هم خیانت کنی! اما چگونه؟»

به یکباره گابلین مضحک از خوشحالی شروع به جست و خیز کرد:« استاد نکروز بیچاره و بدبخت! آنقدر درگیر جا به جا کردن اژدها و تخم هاست، آنقدر درگیر اورک های متعفنی است که اطرافش را گرفته اند که نمی توانست متوجه شود کاری را انجام می دهد که دیگران از او خواسته اند. او باید بیشتر فکرش را به کار می انداخت، او در این فکر است که هر آن نیروهای اتحاد از سمت غرب وارد می شوند و او باید مثل یک اورک، عکس العمل نشان دهد، منظورم را که می فهمی! مثل یک اورک!»

« تو عقلت را کاملاً از دست داده ای...!»

خندهٔ گابلین بلند تر شد :«احمق! تو این را برای من آوردی!» او مدال را بلند کرد و به رونین نشان داد، خندهٔ موزیانه ای تحویل رونین داد و افزود:« که وقتی تو افتادی شکست، البته مرگبال اینطور فکر می کند! »

در برابر چشمان جادوگر گابلین لاغر شروع به درآوردن جواهر از وسط مدال کرد، بعد از چند لحظه تلاش او سرانجام موفق شد، جواهر را در برابر چشمان رونین گرفت و گفت:« بوسیلهٔ این سنگ دیگر مرگبالی در کار نخواهد بود ... مرگبالی در کار نخواهد بود! »

رونین اصلاً نمی توانست حرف او را باور کند:« مرگبالی در کار نخواهد بود؟! تو فکر می کنی که با این سنگ می توانی مرگبال را شکست دهی؟ »

«و یا او را وادار کنم که به کریل خدمت کند، بله! شاید او باید به من خدمت کند!» ناگهان نفرتی عمیق چهرهٔ گابلین را در بر گرفت و ادامه داد:«... و دیگر تملقی برای این سوسمار در کار نخواهد بود، بیش از این نوکر و دست نشاندهٔ او نخواهم بود! من برای این، نقشه ای طولانی و سخت کشیدم!ومنتظر ماندم! منتظر ماندم تا وقتی که او نقطه ضعفی بزرگ از خود نشان دهد. بله!»

در حالی که او مجذوب خودش شده بود جادوگر اسیر گفت:« اما چگونه؟»

کریل به سمت ورودی برگشت وگفت:« نکروز بدون اینکه بداند راهش را فراهم خواهد کرد... و این؟!» در حالی که سنگ رابه هوا می انداخت و دوباره می گرفت ادامه داد:«این قسمتی از بدن موجود سیاه است انسان! فلسی از او که توسط جادوی خودش تبدیل به جواهر شده است، برای آنکه مدال کار کند باید چنین می شد. تو که می دانی در اختیار داشتن بخشی از وجود یک اژدها چه معنایی دارد؟!»

چیزی که رونین شنیده بود باعث شد افکارش به جریان بیافتد، آیا درست شنیده بود؟

«برای در اختیار گرفتنِ بزرگترینِ موجودات باید بخشی از وجودشان که جادوی آنها را در بر دارد در اختیار داشت ... اما هرگز این اتفاق صورت نگرفته است! لازمهٔ این کار این است که خودت هم نیروی جادوئی عظیمی داشته باشی تا این سنگ برای تو کار کند، کجا...»

ناگهان غول آتشین به حرکت رونین واکنش نشان داد، دهان ترسناکش گشوده شد و دستش استخوانی اش به سمت رونین دراز شد. جادوگر در جا خشکش زد، حتی نفس هم نمی کشید.

موجود آتشین متوقف شد، اما عقب نرفت، رونین نفسش را همچنان نگاه داشت و دعا کرد که موجود عقب برود.

کریل در حالی که به موقعیت خطرناک رونین می خندید گفت:« اما تو الان خیلی گرفتار هستی انسان! ببخشید که زیاد اینجا ماندم! باید بروم و با یک نفر در مورد موفقیتم صحبت کنم! کسی که او هم به زودی خواهد مرد! باید بروم و نکروز را ببینم، او هنوز هم به راهنمایی های من احتیاج دارد!»

رونین بیش از این نمی توانست نفسش را نگاه دارد، به امید اینکه به اندازهٔ کافی آن را نگه داشته باشد نفسش رابیرون داد.

اشتباه بود!

غول آتشین او را لمس کرد وقبل از اینکه کریل کاملاَ ناپدید شود، آتش از درون دوباره رونین را فرا گرفت.

***

تاریکی به آرامی –و تا اندازه ای سریع برای وریسا–همه جا را فرا گرفت. همانطور که کراسوس از او خواسته بود مدال و هدف آن را از سایر همراهانش و بخصوص رام پوشاند. او به بهترین شکل ممکن مدال را در یقهٔ لباس مسافرتی مخصوص الف ها که به تن داشت مخفی کرد، اما اگر کسی از نزدیک نگاه دقیقی می انداخت می توانست حداقل زنجیر آن را تشخیص دهد.

وقتی که او و رام به گروه ملحق شدند، رام گیمل را به گوشه ای کشید تا نقشهٔ جدید کراسوس را برای او توضیح دهد و با دورف دیگر مشورت کند در این بین هر دو چند بار به سمت وریسا نگاه کردند، و از چهرهٔ گیمل مشخص بود که او هم مانند فرمانده اش چندان از این پیش آمد خوشنود نیست.

بعد از اینکه تاریکی اطراف حفره را فرا گرفت دورف ها با نظم خاصی شروع به جا به جایی سنگ ها کردند. وریسا اصلا نمی توانست بفهمد که چرا باید یک سنگ را قبل از سنگ دیگر جا به جا می کردند اما ظاهراَ دورف ها به این موضوع بسیار اهمیت می دادند. سرانجام وریسا در حالی که تلاش می کرد به از دست رفتن وقت فکر نکند گوشه ای نشست و به تماشای کار آنها پرداخت.

وقتی که سرانجام آخرین قطعات سنگ جا به جا شدند صدای جادوگر به یکباره در سر وریسا پیچید و او را از جا پراند.

«راه به سمت خارج... آیا باز شده است وریسای بادپا؟!»

وریسا برگشت تا به بهانهٔ سرفه کردن بتواند زیر لب حرف بزند:« همین الان تمام شد.»

«پس باید راه بیافتی، اما در ابتدا باید مدال را از جایی که مخفی کرده ای بیرون بیاوری. این باعث می شود که من بتوانم ببینم چه چیزی در مقابلمان هست. من تا وقتی که تو و دورفِ اهل ایری از تونل ها خارج نشده اید نمی توانم با توصحبت کنم.»

به محض اینکه برگشت، فالستاد در مقابلش قرار گرفت و گفت:« آیا شما آماده اید الف بانوی من؟ دورف های تپه ای عجله دارند که هر چه زودتر از دست ما خلاص شوند.درست مثل من! که دوست دارم زودتر از دست آنها خلاص شویم.»

در واقع همین الان هم رام در دهانهٔ خروجی ایستاده بود و با بی صبری به هر دوی آنها اشاره می کرد که عجله کنند. فالستاد و وریسا با عجله از او گذشتند و شروع به بالا رفتن کردند. در ضمن بالا رفتن کمی پای وریسا خواب رفت، اما توانست خود را بالا بکشد. بالای سرش باد او را به خود می خواند وریسا از دنیای زیر زمین متنفر بود و آرزو کرد که به این زودی ها سرنوشت او را به سمت این دنیا هدایت نکند.

فالستاد که زودتر از وریسا به بالای حفره رسیده بود دستش را برای کمک به او دراز کرد و با کمی تلاش وریسا موفق شد بالای حفره برود و در کنار او بنشیند.

به محض اینکه آنها از حفره بالا آمدند، دورف ها شروع به بستن حفره کردند. در واقع قبل از اینکه وریسا کاملاَ بنشیند حفره تقریباَ بسته شده بود.

فالستاد پرسید:« خب! حالا ما باید چکار کنیم؟ از آن- کوه- بالا برویم؟»

فالستاد در حال تخمین ارتفاع کوهپایه بود. حتی در تاریکی شب هم می شد صخره های عمودی که تمام مسیر چند صد فوتی ابتدای آن را تشکیل می داد بوضوح دید.هر چقدر که وریسا تلاش کرد نتوانست هیچ دهانه ای را در صخره های یکدست تشخیص دهد و همین او را گیج کرده بود. رام طوری صحبت کرده بود که او فکر کند بلافاصله آن را تشخیص خواهند داد.

اوبرگشت تا رام را صدا کند، اما فهمید که به زحمت اثری از آن حفره دیده می شود. وریسا زانو زد و گوش هایش را روی سوراخ تنگ بزمین گذاشت تا شاید صدایی بشنود، اما هیچ صدایی به گوشش نرسید.

« آنها را فراموش کنید الف بانوی من! آنها به سوراخ هایشان خزیده و مخفی شده اند.» در لحن فالستاد اندکی تحقیر نسبت به عموزاده های زمینی اش احساس می شد.

وریسا حرف او را تأیید کرد. سرانجام حرف های کراسوس را بخاطر آورد، ردایش را کنار زد و مدال را از گردن خارج کرد.وریسا آرزو کرد که جادوگر قادر باش در تاریکی هم ببیند، در غیر اینصورت کمک زیادی از او ساخته نخواهد بود.

« این چیست...؟!»

«کمک!... امیدوارم...!»

کراسوس مشخصاَ از او خواسته بود که به هیچ کس در مورد مدال چیزی نگوید، اما او مطمئناَ توقع نداشت که فالستاد را در جریان نگذارد. اگر فالستاد می دید که او دارد با خود حرف می زند حتماَ فکر می کرد عقلش را از دست داده است.

«کراسوس گفت همه چیز واضح است، متشکرم!» صدای او وریسا را از جا پراند.

« چه اتفاقی افتاده است؟ چرااز جای خود پریدی بانوی من؟!»

« فالستاد! تو می دانستی که کایرین تور رونین را به این مأموریت اعزام کرده است،درست است؟»

« بله! ولی آن احمقی که این کار را کرده، نه! چطور؟»

« این مدال متعلق به جادوگری است که رونین را به این مأموریت- مأموریتِ واقعی، که من فکر می کنم بخشی از آن مربوط به وارد شدن به این کوهستان است- فرستاده است.»

فالستاد با صدایی کاملاَ شگفت زده گفت: « اما به چه دلیلی؟!»

« برای من هم هنوز کاملاً مشخص نیست. اما در مورد این مدال، این مدال یکی از آن جادوگران بنام کراسوس را قادر می کند که با من از راه دور صحبت کند.»

« ولی من که چیزی نمی شنوم!»

« متأسفانه این مدال همینطور کار می کند.»

« کارهای جادویی همیشه همین طور بوده اند!» همان تحقیری که وریسا پیشتر در لحن فالستاد نسبت به دورف های تپه ای احساس کرده بود باز هم در لحن او احساس می شد.

کراسوس به یکباره به سخن درآمد؛ « الان بهترین زمان برای حرکت است.همانطور که گفته شده است، وقت طلاست!»

فالستاد از وریسا پرسید:« اتفاقی برای تو افتاد که دوباره از جا پریدی؟»

«همانطور که گفتم تو نمی توانی صدای او را بشنوی اما من می توانم. او از ما می خواهد که به راه بیافتیم. او می گوید که می تواند ما را راهنمایی کند.»

« او چطور می تواند اطراف را ببیند؟»

« از درون کریستال!»

فالستاد به سمت مدال حرکت کرد و انگشتش را روی کریستال کشید و گفت:« قسم می خورم که اگر ما را به کشتن دهی روحم تا وقتی نابود شوی دست از سر تو برندارد، جادوگر! قسم می خورم!»

« به دورف بگو اهداف ما یکی است!»

فالستاد با بی میلی این حرف را پذیرفت، الف هم همینطور،حرف کراسوس را در ذهنش نگاه داشت. کراسوس گفته بود که اهداف آنها شبیه هستند نه اینکه اهدافشان با هم یکی است و یا هم جهت است.

با وجود این افکار، وریسا ادعای کراسوس را بخاطر آورد،که گفته بود حداقل آنها را به داخل کوهستان راهنمایی خواهد کرد. مسیری که او نشان می داد در ابتدا به نظر می رسید عجیب و غریب باشد و باعث اتلاف وقت باشد، اما به هر حال کراسوس آنها را از سریع ترین راه ممکن به دهانهٔ بلند و باریک غاری رساند، که وریسا حدس زد راه ورودی آنها به درون کوهستان است. اگر اینطور نبود وریسا باید کمی با راهنمای مشکوکشان صحبت می کرد.

کراسوس گفت: « این غار یکی از معادن قدیمی دورف هاست که اورک ها تصور می کنند به جای خاصی نمی رسد.»

وریسا تا جایی که تاریکی اجازه می داد غار را بررسی کرد گفت:« چرا رام و افرادش برای رسیدن به درون کوهستان از این تونل استفاده نمی کنند؟»

« چون آنها صبورانه در انتظارند!»

وریسا می خواست بپرسد که انتظار چه چیز را می کشند که ناگهان فالستاد بازوی او را گرفت و کشید.

شیردال سوار گفت:« این صدا را شنیدی؟چیزی به این سمت می آید!»

آنها به موقع توانستند در پشت یک برآمدگی مخفی شوند. هیبتی ترسناک در حالی که هیس هیس می کرد به سمت دهانهٔ غار می آمد. وریسا سر اژدهایی را دید که چشمانش مانند دو گوی آتشین در تاریکی شب می درخشید.

فالستاد زمزمه کرد:« حالا معلوم می شود که چرا دورف ها از این مسیر استفاده نمی کردند. می دانستم که این راه آنقدر خوب و راحت بنظر می رسد که نمی تواند واقعیت داشته باشد.»

سر اژدها برگشت و ناگهان اژدها مستقیماَ به سمت آنها به حرکت درآمد.

کراسوس گفت: «شما باید کاملاَ ساکت باشید،شنوایی یک اژدها می تواند بسیار تیز باشد.»

وریسا قطعاَ به این یادآوری احتیاجی نداشت. شمشیرش را کشید و به اژدها خیره شدکه مستقیم به سمتی که آنها مخفی شده بودند حرکت می کرد. بزرگیِ این اژدها در حد مرگبال نبود اما آنقدر بزرگ بود که بتواند با یک حرکت او و فالستاد را نابود کند.

ناگهان بالهای اژدها در پشت سرش ظاهر شد، بالهایی که تا جایی که توانایی دید در شب وریسا اجازه می داد ناقص بودند.عجیب نبود که این اژدها به عنوان سگ نگهبان برای اورک ها کار می کرد.

اما هدایت کنندۀ این اژدها کجا بود؟ اورک ها هرگز یک اژدها را تنها به حال خود رها نمی کردند، حتی آنهایی که هرگز قادر به پرواز نباشند.

فریادی از انتهای غار به این سؤال پاسخ داد. هیبتی مشعل به دست از انتهای غار نزدیک شد. اورکی غول پیکر که در یک دستش مشعلی را نگاه داشته بود و در دست دیگرش شمشیری بود که طول آن تقریباَ به اندازۀ قد وریسا بود. نگهبانی فریادی بر سر اژدها کشید که با خشونت هیس هیس می کرد. اورک بار دیگر دستورش را تکرار کرد.

به آرامی جانور از جهتِ جایی که وریسا و فالستاد مخفی شده بودند برگشت، وریسا نفسش را نگاه داشت و دعا کرد که اژدها و رام کننده اش هر چه سریعتر دور شوند.

در همین لحظه ناگهان جواهر مرکز مدال شروع به نور افشانی کرد و تمام محیط اطرافشان را روشن کرد.

فالستاد زمزمه کرد:« خاموشش کن!»

وریسا سعی خود را کرد،اما دیگر برای انجام این کار خیلی دیر شده بود. نه تنها اژدها به سمت آنها برگشت، بلکه اینبار اورک هم واکنش نشان داد. شمشیرش را در برابرش گرفت و به سمتی که آنها مخفی شده بودند حرکت کرد. اژدهای قرمز رنگ هم در پشت سر او حرکت می کرد و منتظر فرمان او بود.

کراسوس فرمان داد؛« آماده باش که به سرعت مدال را از گردن خارج و آنرا به سمت اژدها پرتاب کنی!»

«اما...؟!»

« حالا...!»

وریسا مدال را از گردن خارج کرد و آن را به دست گرفت، فالستاد نگاهی به همراهش کرد، اما جلوی زبانش را گرفت.

اورک نزدیکتر شد. او بارها در جنگ با چند نفر همزمان روبرو شده بود، اما با وجود اژدهایی در کنارش الف و همراهش هیچ شانسی نداشتند.

« به دورف بگو بیرون رفته و خود را نشان دهد.»

وریسا در حالی که خودش هم از اینکه چرا چنین مطلب احمقانه ای را به فالستاد می گوید متعجب بود گفت:« او از تو می خواهد که بیرون بروی و خود را نشان دهی!»

« آیا او نمی خواهد من مستقیم توی دهان اژدها بروم و یا اینکه خودم را جلوی او بیاندازم تا با حوصله من را تکه تکه کند و میل کند؟»

«وقت ما خیلی کم است!»

وریسا دوباره حرف کراسوس را برای فالستاد تکرار کرد. فالستاد نگاهی به وریسا انداخت، نفس عمیقی کشید و سرش را به تأیید تکان داد. او پتک جنگی اش را به دست گرفت کمی از کنار وریسا لغزید و خود را از پشت سنگ بیرون انداخت.

اژدها غرشی کرد و اورک نعره ای زد و با لبخند در دهانی که دندانهای نیشِ بلندش از آن بیرون زده بود رو در روی فالستاد قرار گرفت.

اورک فریاد زد« دورف! خوب است!می توانم با تو کمی سرگرم شوم، واقعاَ حوصله ام سر رفته بود و تو برای من ورزشی حسابی هستی قبل از اینکه خوراک "زاراش" که گرسنه اینجا ایستاده شوی!»

« این تو و حیوانت هستی که برای من ورزش حسابی هستید، من کمی این بیرون احساس سرما می کردم، حالا با خرد کردن و سوزاندن استخوان های شما می توانم خودم را گرم کنم.»

اژدها و اورک هر دو به سمت او حرکت کردند.

« طلسم را به سمت اژدها پرتاب کن و مطمئن شو جایی در حدود آرواره های او بیافتد.»

دستور او آنقدر مضحک بنظر می رسید که وریسا فکر کرد اشتباه شنیده است.بعد با خود فکر کرد شاید کراسوس قادر باشد از طریق طلسم وردی را اجرا کند که حداقل بتواند اژدها را فلج کند.

«مدال را پرتاب کن قبل از اینکه دوستت جانش را از دست بدهد.»

وریسا بیرون پرید و فریاد زد:« فالستاد...!» که هر دو نگهبان را از جا پراند. او نگاهی گذرا به اورک کرد سپس با هدفگیری دقیق مدال را به سمت دهان اژدها پرتاب کرد.

دراگون با کنجکاوی و نوعی اشتیاق خود را به سمت مدال کشاند و مدال را به دهان برد.

وریسا با خود فکر کرد مطمئناَ کراسوس توقع این را نداشته است.

به هر حال اتفاق مسخره ای افتاد که هر سه جنگجو را بر جایشان متوقف کرد. اژدها بدون اینکه مدال را قورت دهد و یا آنرا بیرون بیاندازد بی حرکت ایستاد سپس گردنش را به جلو خم کرد. از درون دهان او نور قرمز رنگی شروع به تابیدن کرد، اما بنظر نمی رسید که این نورها آسیبی به اژدها بزند.

در میان بهت همگان اژدها سر جای خود نشست.

اورک از این موضوع اصلاَ خوشنود نشد، با فریاد دستوری به اژدها داد، اما بنظر نمی رسید که اژدها صدای او را بشنود، در واقع بنظر می رسید که او از شنیدن هر صدایی فاصلهٔ بسیار زیادی دارد.

فالستاد با پوزخندی گفت:« مثل اینکه توله سگ تو اسباب بازی دیگری برای بازی پیدا کرده و اینبار، برای یکبار هم که شده تو مجبوری به تنهایی در مقابل حریفت قرار گیری.»

در پاسخ اورک مشعلش را به سمت فالستاد چرخاندکه چیزی نمانده بود ریش او را به آتش بکشد. فالستاد در حالی که دشنام می داد پتکش را وارد معرکه کرد، او خودش را به نزدیکی اورک رساند تا بتواند دست دراز شدهٔ اورک را با پتکش خرد کند و این باعث شد که او در جایی قرار گیرد که اورک بتواند با شمشیرش به او ضربه بزند.

وریسا بلا تکلیف مانده بود، می خواست تا به کمک فالستاد برود، اما نمی دانست که چه زمانی ممکن است اژدها از فلج عجیب خود خارج شود و به رام کنندهٔ خود ملحق شود. اگر این اتفاق می افتاد باید کسی در برابر حیوان قرار می گرفت.

دورف و حرفش ضرباتی را به هم می زدند. مشعل و شمشیر اورک همزمان در برابر پتک فالستاد قرار گرفته بودند. اورک سعی می کرد دشمنش را با ضربات خود وادار به عقب نشینی کند و هدفش مشخصاً آن بود که فالستاد را از صخره های بلند پایین بیاندازد.

وریسا شمشیرش را به دست گرفت و برای نجات فالستاد حرکت کرد. اگر اژدها به هوش می آمد و به آنها حمله می کرد هم اهمیتی نداشت. او نمی توانست بایستد و مرگ همراهش را ببیند.

اورک حرکت او را حس کرد و مشعل را در دستش تاب داد. نفس وریسا که نزدیک بود مشعل صورتش را بسوزاند برای یک لحظه بند آمد.

با ورود او اورک مجبور شد همزمان با دو نفر روبرو شود و تلاشش برای آتش زدن وریسا گاردش را از هم باز کرد، فالستاد برای اینکه از این فرصت استفاده کند نیازی به تذکر نداشت. پتک جنگی پایین آمد.

فریادی مهیب چیزی نمانده بود که صدای شکستن استخوانِ اورک را مخفی کند. شمشیر از دست اورک فرو افتاد، پتک جنگی روی آرنج جنگجوی دندان دراز فرو آمده و همهٔ دست او را بلا استفاده کرده بود.

اورک با نیرویی که از خشم و درد ناشی می شد تلاش کرد تا مشعل را به سینهٔ فالستاد فرو کند. فالستاد برای جلوگیری از سوختن ریش و سینه اش عقب نشینی کرد، دشمن وحشی اش سعی می کرد او را از صخره پایین بیاندازد که وریسا در برابرش قرار گرفت.

« تو را هم خواهم سوزاند، الفِ کوچک!»

اورک سعی داشت وریسا را در بین دست شکسته و مشعلی که تاب می داد گیر بیاندازد، وریسا دوبار از برابر شعله های آتش فرار کرد. او باید به سرعت و قبل از اینکه اورک موفق شود اورا خلع سلاح کند این مبارزه را تمام می کرد.

وقتی بار دیگر او مشعل را به سمت او تکان داد وریسا شمشیرش را نه به سمت او بلکه به طرف مشعلش تاب داد، که باعث می شد شعله های آتش به شکل خطرناکی به او نزدیک باشند. در چهرهٔ وحشیِ اورک برای یک لحظه خوشنودی از این حرکت دیده شد.

لبهٔ شمشیر وریسا در قسمتی از چوب مشعل فرو رفت و آن را از نزدیک جایی که انگشتانِ نگهبان گرفته بود برید. اوضاع از چیزی که وریسا توقع داشت بهتر پیش رفت، او مشعل را گرفت و به سمت صورت اورک فشار داد.

آتش چهرهٔ اورک را در بر گرفت. فریادی از درد برخاست و اورک مشعل را به طرفی پرتاب کرد، اما آتش کارش را انجام داده بود وچشم ها،بینی و نیمی از بالای چهره اش را سوزانده بود. او دیگر قادر نبود جایی را ببیند.

وریسا احساس گناه می کرد اما می دانست که باید صدای اورک را خاموش کند. به سمتش حرکت کرد، و فریادهای دردناک او را خاموش کرد.

فالستاد فریاد زد:« قسم به خدایان ایری که فکر نمی کردم بتوانم خودم را از این معرکه نجات دهم.»

الف در حالی که هنوز سرفه می کرد گفت:« تو.. حالت...خوبه؟»

« مقداری از ریش های من که حاصل سالها مراقبت بود از بین رفت ولی می توان با آن کنار آمد. اما حالا باید با این سگ بزرگ چکار کنیم بانوی من؟!»

اژدها به گونه ای روی چهار دست و پا دراز کشیده بود که گویی می خواهد بخوابد. مدال همچنان در دهانش بود، اما در حینی که آنها نگاه می کردند او مدال را از دهانش بیرون و جلوی پای آنها انداخت، به گونه ای که گویا توقع دارد یکی از آنها مدال را بردارد.

« آیا او از ما می خواهد همان کاری را انجام دهیم، که من فکر می کنم، الف بانوی من؟!»

وریسا در حالی که در مقابل اژدهایِ منتظر خم می شد جواب داد: «می ترسم که همینطور باشد... و فکر می کنم، بدانم توقع دارد چه کسی این کار را انجام دهد.»

« تو که واقعاَ نمی خواهی آنرا برداری، نه؟»

« چارۀ دیگری ندارم.»

همینطور که وریسا نزدیک می شد چشمان اژدها بروی او خیره شده بود.چشمان اژدها به خوبی می دید و حسِ بویایی اش حتی قویتر از آن بود. در چنین فاصلۀ نزدیکی اگر حمله می کرد وریسا هیچ شانسی نداشت.

وریسا با لبۀ ردایش مدال را از زمین برداشت. در مدتی که مدال در دهان اژدها قرار داشت کاملاَ از بزاق او پوشیده شده بود. و وریسا با مقداری بیزاری آنرا تا جایی که امکان داشت با مالیدن بروی زمین پاک کرد.

سنگ به یکباره در مرکز مدال شروع به درخشیدن کرد.

«راه باز است، بهتر است قبل از اینکه دیگران سر برسند عجله کنید.»

وریسا پرسید:« تو چه بلایی بر سر این هیولا آوردی؟»

« من با او حرف زدم و او حالا درک می کند! عجله کنید هر لحظه ممکن است دیگران سر برسند.»

یک اژدها درک کند؟ وریسا می خواست که سؤالات بیشتری بپرسد اما می دانست که در این موقعیت او ابداً جواب قانع کننده ای به سوالاتش نخواهد داد. به هر حال کراسوس به نوعی کاری غیر ممکن را انجام داده بود و برای همین وریسا از او سپاسگذار بود.

وریسا بار دیگر مدال را به گردن آویخت و اجازه داد آزادانه روی سینه اش تاب بخورد و به فالستاد گفت:

« ما باید همین الان راه بیافتیم!»

دورف در حالی که همچنان سرش را به سمت اژدها تکان می داد به دنبال وریسا براه افتاد.

کراسوس بر سر قول خود ماند و آنها را در میان تونل های معدن متروک راهنمایی کرد، و آنها به صورتی در قلمرو کوهستان حرکت کردند که وریسا بدون کمک او هرگز قادر به انجامش نبود. او آنها را مجبور کرد که در راهروهای ساکت و مرموز بالا و پایین بروند. اما سرانجام آنها به درون غاری روشن و وسیع پا گذاشتند که...

که پر از اورک های سراسیمه بود.

از لبهٔ جایی که هر دوی آنها مخفی شده بودند می توانستند جنگجویان ترسناک را ببینند که با عجله همه چیز را جمع کرده و درون واگن ها می ریزند. در یک سمت رام کننده ای سعی داشت اژدهای جوانی را برای حرکت آماده کند و در طرف دیگر رام کنندهٔ دیگری سعی داشت برای پروازی سریع آماده شود.

« به نظر می رسد که قصد دارند این محل را ترک کنند.»

وریسا هم بخوبی این مطلب را فهمیده بود. او کمی به جلو خم شد تا بتواند بهتر ببیند.

« نقشه ها عملی شد ...!»

کراسوس به سخن درآمد، اما اینبار وریسا می دانست که او این حرف ها را با خودش می زند. حتی بنظر نمی رسید که او متوجه باشد که با صدای بلند سخن گفته است. آیا کراسوس به نوعی اورک ها را مجبور به ترک گریم باتول کرده بود؟ با وجود شگفتی وریسا ازمعامله ای که جادوگر با اژدهای نگهبان کرده بود، شک داشت که او تا این حد قدرت نفوذ و کنترل اورک ها را داشته باشد.

یک اژدها آمادهٔ حرکت شد و به سمت دهانهٔ اصلی غار به پرواز درآمد. سوارش هم در جای خود مستقر و آمادهٔ پرواز شد. برخلاف مواقع نبرد این اژدها بار زیادی را به همراه داشت.

او برگشت و به پشت تکیه داد، تخلیه گریم باتول مسائل زیادی را برای اتحاد در بر داشت.و بیشترباعث نگرانی وریسا بود. اگر اورک ها می خواستند گریم باتول را تخلیه کنند چه احتیاجی ممکن بود به رونین داشته باشند؟ مطمئناَ به همراه بردن جادوگری از نیروهای دشمن برای آنها ضروری نبود.

و آیا واقعاَ آنها می خواستند تمام اژدها ها را از اینجا ببرند؟

وریسا منتظر بود تا کراسوس در مورد گام های بعدی با آنها صحبت کند، اما جادوگر کاملاَ خاموش بود.وریسا به اطرافش نگاه کرد تا شاید بتواند سریعترین راه به محل نگهداری رونین را حدس بزند... رونینی که کراسوس ادعا می کرد هنوز کشته نشده است.

فالستاد دستی بر شانهٔ او گذاشت و گفت:« آنجا را نگاه کن! آن پایین!»

او نگاه فالستاد را دنبال کرد و گابلین را دید. او با عجله داشت در طول لبهٔ یک دهانهٔ دیگر که در فاصلهٔ دور و سمت چپ آنها قرار داشت می دوید.

« این کریل است! نمی تواند کس دیگری باشد!»

الف هم همینطور فکر می کرد:« به نظر می رسد که او خیلی خوب می تواند در این اطراف راهش را پیدا کند.»

« بله! همینطور بود که او توانست ما را به سمت ترول ها هدایت کند.»

اما چرا کریل آنها را به اورک ها تحویل نداده بود و آنها را در دام ترول های وحشی انداخته بود؟ مطمئناً اورک ها از گیر انداختن و بازجویی آنها بیشتر خوشحال می شدند!

وریسا با خود گفت، تعجب کافی است! او فکری در سر داشت:« کراسوس آیا می توانی راهی را به ما نشان دهی که به آن جایی که گابلین می رود برسیم؟»

صدایی در سرش نپیچید.

« کراسوس؟»

فالستاد پرسید:« اشکالی پیش آمده است؟»

« بنظر می رسد جادوگر به تماس من جواب نمی دهد.»

فالستاد غرید:« پس ما به حال خودمان رها شده ایم، نه؟»

وریسا سر پا ایستاد و گفت:« فعلاً که اینطور بنظر می رسد.آن لبه ای که آنجاست احتمالاً ما را به جایی که می خواهیم می رساند. بنظر می رسد که اورک ها دوست دارند که تونل های دوقلو بسازند.»

« خوب است! پس ما اینبار بدون جادوگر می رویم! من از این بیشتر خوشم می آید!»

وریسا با لبخندی تأیید کرد:« بله بدون جادوگر! اما نه بدون دوست کوچک خودمان کریل!»

عصر اژدهایان

فصل 18

کند هستند.آنها خیلی کند هستند.

نکروز با فریادی خشمگین قاصدی را به نزد اورک های کارگر بی مقدار و دون پایه فرستاد تا سریعتر کار کنند. اورک دیگر ابتدا تعظیمی کرد، سپس به سرعت به دنبال اجرای فرمان نکروز رفت.

اورک های دون پایه اورک هایی بودند که به درد هیچ کاری بجز کار در معادن نمی خوردند و نکروز حالا می فهمید که در همین کار هم چندان تبحر ندارند. بنابر این او مجبور شد که اورک های جنگجو را وادار کند تا در کنار آنها به تمام کردن کارها کمک کنند. نکروز قصد داشت که با استفاده از تاریکی هوا همین امشب محل را ترک کنند، اما این امر بنظر ممکن نمی رسید و نکروز نمی خواست روز دیگری را در این محل سپری کند. هر روز که می گذشت، آنها به تسخیر شدن گریم باتول توسط نیروی اتحاد نزدیکترمی شدند ، هر چند دیده بانان او هنوز هیچ ردی از سایر نیروهای مهاجم مشاهده نکرده بودند، اما این اهمیت نداشت چون به هر حال هم نیروهای شیردال سوار دیده شده بودند، هم یک جادوگر توانسته بود راهش را به درون کوهستان پیدا کند و هم قویترین اژدها به نیروی آنها ملحق شده بود. و چون دیده بانان اورک نتوانسته بودند نیروهای دشمن را ببینند دلیل نمی شد که آنها هنوز وارد گریم باتول نشده اند.

در حالی که نکروز هنوز مشغول فهماندن فوریت و ضرورت عجله در جمع آوری و آماده شدن برای حرکت به اورک های دون پایه بود متوجه حضور معاونش نشد، تا وقتی که او با صاف کردن گلویش حضورش را اعلام کرد.

«حرف بزن بروگاس! بگو ببینم تو چرا مثل یکی از این بدبخت ها از زیر کار در می روی؟»

اورک جوانتر که اندامی ورزیده داشت پوزخندی زد.دندان های نیش او در حالی که از کنار لبش رو به پایین تاب خورده بودند ، به چهرهٔ اخم آلود او ظاهری خشن تر می دادند.

« آن اژدهای نر... نکروز! فکر می کنم که بزودی خواهد مرد.»

یک خبر بد دیگر! و خبرهای بدتر هم ممکن است در پیش باشند. نکروز جواب داد:« برویم و ببینیم!»

آن ها تا جایی که می توانستند به سرعت حرکت می کردند. بروگاس سعی می کرد به نحوی حرکت کند که معلولیت فرمانده اش زیاد به چشم نیاید، اما نکروز مشغله های ذهنی مهم تری داشت.برای دنبال کردن برنامهٔ جوجه گیری نکروز هم به موجود نر و هم ماده احتیاج داشت، و بدون هر یک از آنها، او هیچ چیز نداشت... و زولوهد ابداً از این موضوع خوشحال نمی شد.

سرانجام آنها به دهانهٔ غاری رسیدند که در آن آخرین و پیرترین جفتِ الکسترزا نگهداری می شد. تیراناستراژ هنوز هم ظاهری با ابهت تر از سایر اژدها ها داشت. نکروز اعتقاد داشت که از نقطه نظر قدرت و بزرگی این اژدهای نر و قرمز رنگ بامرگبال برابری می کند، هرچند که این موضوع اکنون دیگر به افسانه ها پیوسته است. این اژدهای غول پیکر هنوز هم غار عظیم را کاملاً پر کرده بود و همین باعث می شد که نکروز نتواند بیماری چنین هیولایی را باور کند.

اما نکروز می توانست صدای نفس های نامنظم تیران، چنان که همه او را به این نام می نامیدند را احساس کند. سال گذشته او حملات بیماری بسیاری را متحمل شده بود. زمانی نکروز تصور می کرد که اژدها موجودی فناناپذیر است که فقط در مبارزه امکان مرگ او وجود دارد،اما به مرور متوجه شد که برای اژدها ها هم محدودیت هایی مانند بیماری وجود دارد. چیزی از درونِ این اژدهای پر ابهت او را آهسته اما به شکلی مرگبار می خورد.

« چه مدت است که این حیوان در این وضعیت است؟»

بروگاس جویده جویده گفت:« از دیشب تا به حال مدام بهتر و دوباره بدتر می شود... اما در چند ساعت گذشته بهتر شده است.»

نکروز بر سر دستیارش فریاد زد:« احمق! باید زودتر به من اطلاع می دادی!»

او نزدیک بود که به اورک دیگر حمله کند، اما بعد متوجه شد که حتی اگر این خبر زودتر هم به او رسیده بود فایده ای نداشت، او از قبل هم می دانست که دیر یا زود اژدهای پیر را از دست خواهد داد، فقط نمی خواست آنرا باور کند.

« حالا باید چه کار کرد نکروز؟! زولوهد جمجمه های ما بر نیزه خواهد کرد!»

این مسئله به ذهن خود نکروز هم رسیده بود... و مطمئناَ این موضوع برایش خوشایند نبود؛ «ما باید اژدهای پیر را با خودمان ببریم، مرده یا زنده! بگذار زولوهد خودش در مورد او تصمیم بگیرد.»

« اما نکروز...!»

اینبار نکروز به راستی به زیر دستش حمله کرد:« احمقِ دندان دراز! فرامین را اطاعت کن!»

بروگاس مطیعانه از نکروز دور شد.مطمئناَ او هم می توانست تلافی این حملهٔ نکروز به خودش را از زیر دستانش در بیاورد که مشغول انجام دستورات نکروز بودند.

نکروز فکر کرد؛ تیران باید با آنها همراه می شد،حتی اگر نفس هم نمی کشید. حداقل برای رد گم کردن...

نکروز قدمی به جلو برداشت تا بهتر بتواند نرِ بزرگ را معاینه کند. پوستش کدر و تنفسش نا منظم و حرکاتش ضعیف بود... نه! پیرترین جفت الکسترزا زمان زیادی را در این جهان نخواهد بود...

به یکباره غرش ملکهٔ اژدها به گوش رسید: « نکروز... می توانم بوی تو را که نزدیک می شوی احساس کنم.»

نکروز در حالی که تلاش می کرد این موضوع که مرگ تیران چه بلایی بر سرش خواهد آورد را فراموش کند از تیران عبور کرد و به سمت آشیانهٔ الکسترزا حرکت کرد. مانند همیشه که به ملکه نزدیک می شد دستش را بروی کیسه ای که اهریمن روان در آن بود قرار داد.

از درون شکافِ چشمانش ملکه ورود او را تماشا کرد. ظاهرِ الکسترزا نیز نشان از بیماری او داشت، اما نکروز اصلاَ نمی توانست به خود بقبولاند که او را هم از دست خواهد داد. بنظر می رسید که ملکه از مرگ قریب الوقوع آخرین جفتش آگاه است. نکروز آرزو می کرد که یکی از دو جفت دیگر الکسترزا زنده مانده بودند، آنها جوانتر و دارای قدرت باروری بیشتری بودند.

« چه شده است ملکهٔ بزرگ؟»

« چرا تو هنوز این دیوانگی را ادامه می دهی؟»

نکروز فریاد زد:« آیا این تمام کاریست که تو با من داری؟ من کارهای مهمتری از جواب دادن به این سؤال احمقانهٔ تو دارم.»

اژدها غرید:« تمام تلاش هایت تو را به سمت نابودی سوق می دهد. تو یک شانس داری که زندگی خود و مردمت را نجات دهی ولی نمی خواهی از آن استفاده کنی.»

« ما مردم قبیلهٔ دراگون ماو مانند دوم همر تفاله های ترسو و پستی نیستیم که عقب نشینی کنیم، ما تا آخر کار مبارزهٔ خونینی خواهیم کرد، حتی اگر این، آخر کار ما باشد.»

« سعی می کنید به شمال فرار کنید؟ این همان مبارزه ای است که از آن دم می زنی!؟»

نکروز اسکول کراشر در حالی که اهریمن روان را به دست می گرفت گفت:« چیزهای زیادی هست که تو در موردشان نمی دانی موجود باستانی! در زمان جنگ گاهی عقب نشینی لازم است.»

« پس تو دست از تلاشت بر نمی داری نکروز نه؟»

« بالاخره متوجهٔ مطلب شدی...»

« اما به این سؤال من جواب بده، تو در لانهٔ تیران چه می کردی؟ دردهایش چطور است؟» هر دو چشم اژدها همزمان با صدایش نگرانیِ او را برای آخرین جفتش بیان می کرد.

« چیزی نیست که تو بخواهی فکرت را مشغول آن کنی ملکهٔ بزرگ! تو باید اکنون نگران خودت باشی، به زودی تو را منتقل خواهیم کرد، رفتار درستی داشته باش تا کمتر درد را احساس کنی!»

با این جمله نکروز اهریمن روان را در کیسه گذاشت و از نزد ملکه رفت، با اینکه یکبار او نکروز را صدا کرد تا احتمالاً در مورد سلامتی جفتش سؤال کند نکروز جوابی نداد، اوکارهای مهمتری از نگرانی در مورد اژدها ها، حداقل نوع قرمز آن داشت.

حتی اگر گروه موفق می شد تا قبل از نیروی مهاجم اتحاد گریم باتول را تخلیه کند، نکروز اعتقاد راسخ داشت، که یک موجود برای انتقام و قتل و غارت خواهد آمد. مرگبال خواهد آمد. اژدهای سیاه صبح فردا آنجا خواهد بود... تنها به یک دلیل...

الکسترزا...! او برای انتقام از ملکه خواهد آمد.

نکروز با خود گفت:« بگذار بیایند!بگذار همهٔ آنها بیایند...» سپس در حالی که دستش را روی کیسه ای که اهریمن روان در آن بود می فشرد ادامه دا:« تنها چیزی که من نیاز دارم این است که مرگبال در ابتدا بیاید،... و بعد مرگبال کار بقیه را خواهد ساخت...»

***

هوشیاری،هرچند به آرامی به رونین باز می گشت.و او مواظب بود تا حرکتی ناگهانی از خود نشان ندهد، اوبارقبل را بخاطر داشت ودوست نداشت که غول آتشین او را دوباره به عالم بی هوشی بفرستد،که رونین می دانست اینبار از آن باز نخواهد گشت.

در حالی که قوایش باز می گشت جادوگر به آرامی چشمانش را باز کرد.

غول آتشین جایی دیده نمی شد.

رونین با حیرت سرش را بلند کرد و اطراف را نگاه کرد.

چیزی از این حرکت او نگذشته بود که ناگهان هوا در مقابلش توسط هزاران گوی آتشین کوچک به آتش کشیده شد و این گوی های آتشین به همدیگر پیوستند و کم کم هیبتی شبیه به انسان را به خود گرفتند که نفس را در سینه حبس می کرد.

موجود ترسناک دوباره هیبت خود را باز یافته بود و با چهره ای مضحک در برابر رونین ایستاده بود.رونین سرش را پایین آورد و چشمانش را بست و در انتظار تماس وحشتناک دست غول با خودش شد، او باز هم منتظر ماند و وقتی اتفاقی نیافتاد سرانجام به اندازه ای که فقط بتواند نگاه کند یک چشمش را باز کرد.

غول دوباره ناپدید شده بود.

پس رونین هنوز هم زیر نظر بود، اگر چه غول به چشم نمی خورد.معلوم بودکه نکروز با او بازی می کند، هر چند رونین احتمال می داد که کریل این برنامهٔ آخر را ردیف گرده باشد. امیدهای جادوگر محوشدند.

رونین با خود فکر کرد شاید این برای او بهترین پایان باشد، حداقل شاید به این صورت می توانست دین خود را نسبت به کسانی که بخاطر او جانشان را از دست داده بودند ادا کند. آیا این بهترین راه برای او نبود تا احساس عذاب وجدانش را از بین ببرد؟

رونین بدون این که کار دیگری از او ساخته باشد در همان حال ماند.او توجهی به گذشت زمان و یا سر و صدایی که اورک ها، در حالی که آماده شدنشان برای ترک این محل رو به پایان بوداز خود نشان نمی داد. نکروز هر زمان که تصمیم می گرفت می آمد و یا او را هم با خود می برد ویا قبل از اینکه او را به قتل برساند آخرین بازجویی را از او می کرد.

و رونین قادر به هیچ کاری نبود.

بعد از اینکه رونین دوباره چشمانش را بست،خستگی او را به خواب عمیقی فرو برد. رونین در مورد چیزهای زیادی خواب دید،اژدها ... غول ها... دورف ها و ... وریسا. دیدن وریسا در خواب بعضی از آلام او را تسکین داد. زمان زیادی از آشنایی او با وریسا نمی گذشت، اما رونین متوجه شد که تصویر او بیشتر و عمیق تر در ذهنش ایجاد می شود. شاید در زمان و مکانی دیگر رونین می توانست او را بهتر بشناسد.

تصویر وریسا آنقدر عمیق در ذهن او نقش بسته بود که رونین حتی قادر به شنیدن صدای او نبود.او بار ها و بارها نام رونین را صدا زد.در ابتدا با اشتیاق و سپس با لحنی مضطرب صدا می زد:« رونین...!»

صدای او در ابتدا از فاصله ای دور و بصورت نجوایی بگوش رونین می رسید ولی هر لحظه قویتر می شد

« رونین!»

فریاد وریسا اینبار آنقدر بلند بود که رونین را از خواب پراند. رونین اصلاً دوست نداشت بیدار شود و به دنیای واقعیِ سلولش که مرگ در آنجا انتظارش را می کشید باز گردد.

صدایی به زیبایی آهنگ صدای وریسا گفت:« او هیچ جوابی نمی دهد...» سرانجام رونین به آرامی صدای او را تشخیص داد و بیشتر به سمت عالَم بیداری کشیده شد.

الف ادامه داد:« شاید به همین خاطر است که آنها توانسته اند فقط با غل و زنجیر او را محبوس نگاه دارند... به نظر می رسد به من حقیقت را گفته ای...»

« من به تو دروغ نخواهم گفت بانوی مهربان! دروغ نخواهم گفت!»

صدای اخیر تیزتر از هر صدای دیگری بود و آخرین بقایای خواب را از رونین دور کرد. و او را آرام آرام

به عالم بیداری پرتاب کرد.

صدای فالستاد آمد که می گفت:« بگذار این کار را انجام دهیم.» و به دنبال آن رونین صدای قدم هایی را شنید که به سمت او حرکت می کردند.

وریسا و فالستاد همزمان وارد اتاق شدند در حالی که چهرهٔ زیبای الف سرشار از شگفتی بود. وریسا شمشیرش را پایین گرفته بود و در گردنش مدالی بسیار شبیه به مدالی که مرگبال به او داده بود به چشم می خورد با این تفاوت که این مدال در مرکزش جواهری به رنگ قرمز داشت و مدالی که مرگبال به او داده بود جواهری به سیاهی روح صاحبش داشت.

برخلاف وریسا فالستاد پتک جنگی اش را به پشتش آویخته بود وشمشیری را که بعنوان یک سلاح برای او بسیار بلند بود زیر گلوی کریل دربند گرفته بود.

برای لحظاتی چهرهٔ مشتاق یکی دو نجات دهندهٔ رونین بخصوص وریسا در برابر چشمانش ظاهر شد...

در پشت سر گروه کوچکی که برای نجات رونین آمده بودند غول آتشین در سکوت کامل دوباره شکل می گرفت.

رونین فریاد زد: « مواظب باشید!» فریادش بخاطرجیغ هایی که از شکنجه های غول کشیده بود خش داشت.

وریسا و فالستاد به سرعت به سمت اسکلت آتشین که به سمت آنها حرکت می کرد برگشتند. کریل که توسط فالستاد به طرفی پرتاب شده بود خود را به جایی که رونین به دیوار بسته شده بود کشاند و چنان خود را به دیوار چسباند که رنگ سبزتیره اش مانند بخشی از صخره ها درآمد.

فالستاد اول حمله کرد و شمشیر بلند را به سمت موجود پرتاب کرد که عبورش از میان زره آتشینش بی اثر بنظر می رسید. سپس فالستاد پتک جنگی اش را بیرون کشید. وریسا هم با به دست گرفتن شمشیرش به او پیوست.

رونین هنوز بسیار ضعیف بود و کاری بجز تماشا کردن از او ساخته نبود. وریسا و فالستاد از دو جهت مختالف به سمت غول حرکت می کردند تا او را وادار به اشتباهی مهلک کنند.

متأسفانه رونین شک داشت که با سلاح های فانی بشود به این موجود ضربه زد.

فالستاد با ضربهٔ اول پتک مهیبش غول را قدمی به عقب برد اما در ضربهٔ دوم غول دستهٔ پتک را گرفت و به سمت خود کشید واو را در نوعی مسابقهٔ طناب کشی مرگبار گرفتار کرد.

رونین فریاد زد:« دستهایش! مواظب دست هایش باش!»

دست های بدون گوشت و سوزان غول به سمت فالستاد که حالا در دسترسش قرار گرفته بودند حرکت کرد، اما فالستاد با گذشتن از خیر پتک ارزشمندش خودش را از دسترس دشمن شیطانی اش دور کرد.

وریسا با شمشیر کشیده خودش را به جلو پرتاب کرد. شمشیر الفی اش ردی کوچک بر زره مخوف غول گذاشت. غول به سمت او برگشت و پتک فالستاد را به سمت او پرتاب کرد.

وریسا خود را به کناری پرتاب کرد، اما متوجه شد که حالا بدون اینکه وسیلهٔ دفاعی مناسبی در اختیار داشته باشد به تنهایی رو در روی دشمن غیر انسانی خود قرار دارد. وریسا حالا با دو دستش شمشیر را گرفته بود و ضربه می زد. اما در ضربهٔ دوم چیزی نمانده بود که سلاحش را از دست بدهد. غول آشکارا دوست داشت که شمشیر وریسا را با گرفتن تیغهٔ آن از دستش خارج کند.

دوستان رونین در حال شکست خوردن و نابودی بودند و هیچ کمکی از او ساخته نبود.

وقتی فالستاد تعادلش را باز یافت و به دنبال پتکش روان شد اوضاع وخیم تر شد.

غول آتشین تا جایی که می توانست دهانش را گشود ... و چیزی نمانده بود گوی آتشین سیاه رنگی که از آن خارج شده بود فالستاد را فرا بگیرد. در آخرین لحظه فالستاد توانست از برابر آن فرار کند، البته مقداری از لباس او در این میان سوخت.

و این دوباره وریسا را تنها در مسیر حملهٔ غول قرار داد.

رونین غرق در نا امیدی شد. وریسا خواهد مرد اگر او کاری نکند... اگر او کاری نکند همهٔ آنها خواهند مرد.

رونین باید ابتدا خودش را آزاد می کرد. او با فراخواندن نیروهای بازمانده اش سعی کرد وردی بخواند. با درگیر شدن غول با وریسا و فالستاد او می توانست برای آزادی تلاش کند. و فقط به کمی زمان نیاز داشت.

و او موفق شد... زنجیر های که دست و پایش را به هم غلاب کرده بودند با صدا به دیوارهٔ صخره ای بر خورد کرد،رونین دستانش را با لا آورد و بروی غول تمرکز کرد...

چیزی سنگین ناگهان از پشت سر بروی او افتاد و دستی لاغر گلویش را گرفت و راه نفسش را بست.

« بدبخت! جادوگر بدبخت! نمی دانی که باید تا به حال مرده باشی؟!»

نیروی کریل که رونین را گرفتار کرده بود او را به حیرت انداخت.رونین می دانست که گابلین ها بیش از چیزی که از ظاهر نحیف شان بر می آید نیرو دارند، اما نیروی کریل واقعاَ غیر قابل تصور بود.

« همین است انسان! ... تسلیم شو! به زانو در بیا!...»

رونین چیزی نماندهه بود که همان کار را بکند. نرسیدن هوا به او سرش را به دوار انداخته بود، و همین به همراه فشاری که گابلین با دستانش به گلویی او وارد می کرد چیزی نمانده بود او را وادار به تسلیم کند.و اگر او حالا این کار را می کرد، شاید فالستاد و وریسا هم ...

با تمرکز رونین دستش را به پشت و به سمت گابلین دراز کرد و او را گرفت .گابلین با جیغی گوشخراش به کف غار کوبیده شد.

گابلین نیازی به نگرانی نداشت.در حالی که بازویش می سوخت خود را از رونین دور کرد و نفرین کنان گفت:« احمق! جادوگر احمق! لعنت به جادوهای تو! من شما را در اختیار دوستم قرار می دهم تا از نوازش های او بهره مند شوید!»

کریل در حالی که به سرنوشت تاریک مزاحمین می خندید به سمت خروجی رفت...

غول مبارزه اش با وریسا و فالستاد را متوقف کرد.نگاه ترسناکش به سمت کریل در حال فرار برگشت، دهان ترسناکش گشوده شد و...

انفجاری از آتش سیاه از دهان اسکلت خارج شد و گابلین غافلگیر شده را در بر گرفت. با جیغی کوتاه گابلین در میان شعله های آتش ناپدید شد و چیزی بجز خاکستر از او باقی نماند ... خاکستر و مدالی که او در کیسه ای به کمرش داشت و به شدت آسیب دیده بود.

فالستاد با شگفتی گفت:« هیولا اون موجود پست کوچک را نابود کرد!»

الف یاد آوری کرد:« و بعد از آن نوبت ما خواهد بود! با اینکه من هیچ حرارتی احساس نمی کنم شمشیرم از بر خورد با آتشی که او را احاطه کرده است تقریباَ تاب برداشته است و من فکر نمی کنم بیشتر از این بتوانم او را از خودم دور نگه دارم.»

فالستاد جواب داد: « بله! اگر پتک من به دستم می رسید شایدمی توانستم کاری بکنم...مواظب باش!»

غول دوباره گلوله های آتشین خود را فرستاد،اما اینبار به سمت سقف! و به محض برخورد با آن چیزی فراتر از حرارت صخره ها را در بر گرفت، و قطعات بزرگی از سقف جدا شد و به سمت هر سه حریفش باریدن گرفت.

یکی از صخره ها به بازوی وریسا برخورد کرد و او را به زمین انداخت. موج ضربه آنقدر زیاد بود که فالستاد را از کنار وریسا به سمتی پرتاب کرد و همین رونین را حتی از حرکت به سمت وریسا بازداشت.

غول آتشین به سمت وریسا که روی زمین افتاده بود برگشت و دهانش باز شد...

رونین فریاد زد نه! و با جمع کردن نیرویِ فوق العاده ای، رونین قدرتمندترین سپر محافظی را که در تمام عمرش ساخته بود به سمت وریسا پرتاب کرد.

شعله های سیاه با خشونت سپر نامرئی را فراگرفت وسپس به سمت غول برگشت.

رونین توقع نداشت که سلاح غول بر خودش کارگر باشد،اما ظاهراَ شعله ها نه تنها صاحبش را فرا گرفت بلکه همچون موجودی گرسنه به جان او افتاد. فریادی وحشتناک از گلوی موجود غیر انسانی و بی رحم در غار طنین انداخت.

هیولای آتشین ابتدا لرزید سپس منفجر شد و نیروهای جادویی زیادی آزاد کرد، وتندبادی که برای این غار کوچک بسیار زیاد بود آنرا فرا گرفت.

رونین بدون اینکه بتواند در برابر این نیروها کاری انجام دهد چیزی را که از حصار جادوئی باقی مانده بود بر سر خود و ناجیانش گرفت.

***

در تاریکی شب، مرگبال به سمت شرق دریا در پرواز بود. سریعتر از باد به سمت کازمودان ویا دقیقتر از آن به طرف گریم باتول در حرکت بود. درواقع مرگبال با خود می خندید، خنده ای که هر موجود دیگری آنرا باعث وحشتی بی پایان می یافت. او در قمار خطرناکی که کرده بود به همه چیز رسیده بود.

نقشه هایش در مورد انسان ها بسیار خوب پیش رفته بود. چرا که ساعتی قبل نامه ای از شاه ترناس دریافت کرده بود که به او وعده داده بود تا یک هفته بعد از تاج گذاری رسمی لرد پریستور به عنوان فرمانروای جدید آلتراک ازدواج او با دختر جوان پادشاه لوردران درست یک روز بعد از رسیدن او به سن قانونی به جهان اعلام خواهد شد. بعد از آن تنها چند سال- که برای یک اژدها چشم بر هم زدنی است- طول خواهد کشید تا جهان را از نژاد انسان پاک کند. بعد از آن نوبت الف ها و دورف ها خواهد بود که قدیمی تر از نژاد انسان اما فاقد قدرت انسان ها هستند، خواهد شد. و آنان را مانند آخرین برگ های یک درخت خشک بر زمین خواهد ریخت.

او بخوبی می توانست طعم آن روز ها را که در آینده ای نزدیک خواهد بود بچشد. اما فعلا می توانست به موضوعی لذت بخش تر بپردازد. اورک ها در حال تخلیهٔ قلمروی کوهستانی خود در گریم باتول به مقصد آخرین استحکامات هوراد در دون آلکاز هستند.

و اژدهاها نیز به همراه آنان خواهند بود.

اورک ها توقع حمله ای برای تسخیر گریم باتول از سمت شرق را داشت که شامل نیرویی متشکل از انسان ها و شیردال سوار ها و جادوگرها به همراهی موجود سیاه خواهد بود. مرگبال قصد نداشت کاری کند که محاسبات نکروز اسکول کراشر غلط از آب در بیاید! از طریق کریل می دانست که اورک یک پا چیزی در ذهن دارد. مرگبال سعی داشت پیشبینی کند چه نقشهٔ احمقانه ای ممکن است در ذهن موجود پست باشد. مرگبال فکر می کرد که می داند این نقشه چیست، اما برایش جالب بود که یک اورک بتواند دارای فکری برای یک تغییر اساسی باشد!

نور کمی که از کازمودان سوسو می زد در افق دیده می شد. وقتی این منظره به چشمان مرگبال که در تاریکی بخوبی می دید رسید،راهش را بیشتر به سمت شمال کج کرد. تنها چند ساعت تا طلوع باقی مانده بود. او وقت زیادی خواهد داشت تا بهترین جا برای فرودش را انتخاب کند. و از آنجا اژدها قادر خواهد بود اوضاع را تحت نظر داشته باشد و منتظر بهترین لحظه بماند.

تا مسیر آینده را تغییر دهد.

اژدهای دیگری هم به پرواز درآمده بود، اژدهایی که سال ها کسی از او نشانه ای ندیده بود. احساسی از رعشهٔ رهایی وجودش را به لرزه درآورده بود. که به او نشان می داد چقدر از ذات خودش دور بوده است. از چیزی که باید طبیعت او باشد، از چیزی که باید بخشی جداناپذیر از وجودش باشد، بنظر می رسید مدت ها به دور بوده است.

کوریالستراژ، اژدهایی که برای مدت مدیدی کراسوسِ جادوگر نامیده می شد.

روز فرا رسیده بود و کسانی که عبور او را می دیدند موجودی غول پیکر را در حال پرواز می دیدند که اگر چه بسیار عظیم الجثه بود اما مطمئناَ یکی از سیمایان نبود. رنگی به سرخی خون و شفاف و نرم داشت.کوریالستراژ در سال های جوانی برای نوع خود بسیار زیبا و جذاب بود، که مطمئناَ چشم ملکهٔ خودش را هم گرفته بود. چابک ، مرگبار و در مبارزه مکار بود، هیولای سرخ همچنین مدافع و مفتخر به همراهی ملکه در پرواز هایش بود و وقتی که نژادهای جدید به زندگی آنان وارد شدند تبدیل به بهترین خدمتکار او شد.

سالها قبل از اینکه الکسترزا به اسارت در بیاید هم او بعنوان جادوگر کراسوس زندگی کرده بود، و وجود حقیقی اش را فقط در برابر ملکه نشان داده بود. اگر چه بعنوان جوانترین جفتِ الکسترزا او نتوانسته بود به جایگاه تیراناستراژ دست یابد اما می دانست که در گوشه ای از قلب ملکهٔ خودش جایگاه ویژه ای دارد.

به همین دلیل بود که او داوطلب شده بود تا تبدیل به مأمورِ الکسترزا برای راهنمایی های مختلف نژاد جدید–انسانی– تا حد امکان، به سمت کمال شود.

الکسترزا بی شک گمان می کرد که او مرده است. بعد از اسارت ملکه و مقهور شدن سایر اژدهایان پرنده،کوریالستراژ تنها راه را برای ادامهٔ مبارزه باقی ماندن در هیبت کراسوس جادوگر می دانست. باقی ماندن در هیبت کراسوس و کمک به انسان ها در مبارزه با اورک ها.برای او مشارکت در کشتن همنوعان خودش بسیار دردناک بود. اما این اژدهایان سرخ که در خدمت هوراد بودند آنقدر جوان بودند که چیزی از گذشتهٔ افتخار آمیز نژاد خود نمی دانستند، و به زحمت آنقدر عمر می کردند که بتوانند خونخواری و خونریزی را فراموش کنند و فرزانگی و حکمت نژاد اژدها را درک کنند.

در طی راهنمایی الف و دورف ها درون کوهستان او خوش شانس بود که توانسته بود به ذهن الفی جوان وارد شود که غرغر کردن را کنار گذاشته و خواسته هایش را دقیقاَ به انجام می رساند. چیزی که اژدهای دیگر- مرگبال- از ته قلب آرزو می کرد. پس هنوز امیدهایی، حداقل یک امید باقی بود.

البته این کار همچنان کار ساده ای نخواهد بود. هنوز هم باید حیله، زمانبندی دقیق و البته خوش شانسی محض وجود داشته باشد.

مرگبال زنده بود و مشخصاَ در حال برنامه ریزی برای سقوط اتحاد لوردران بود. و خودش را بصورت تهدیدی وحشتناک برای تمام چیزهایی که سالیان دراز کوریالستراژ برنامه ریزی و به انجام رسانده بود نشان می داد. با چیزی که کراسوس فهمیده بود مرگبال با فرو رفتن در امور سیاسی اتحاد قصد رویارویی با اورک ها و از بین بردن بازماندۀ اژدهایان سرخ پر غرور بود. نه! هدف مرگبال ازیکپارچه نگاه داشتن اتحاد بازی بود.با در اختیار گرفتن آنهااوسرانجام درمیان اتحادجنگ و تفرقه را ایجاد می کرد. خوشبختانه چنین نقشه ای نیازبه سالها زمان داشت و کوریالستراژ فعلاَ می توانست مسئلۀ انسانها را فراموش و به ملکۀ محبوبش بپردازد.

با این حال اگر چه اژدها می توانست مشکل رو به فزونی را در امپراطوری زیر بال هایش فراموش کند، مسئله ای وجود داشت که افکارش را چون موشی می جوید و نمی توانست آن را نادیده بگیرد.رونین!و دو نفری که به جستجوی او رفته بودند، به او بعنوان کراسوس جادوگر اعتماد کرده بودند و چیزی در مورد کوریالستراژ اژدها نمی دانستند و او چیزی بیش از زندگی خودش را برای نجات ملکه اش به خطر انداخته بود. زندگی سه فانی برای رسیدن به چنین هدفی بهایی ناچیز به حساب می آمد- حد اقل تا بحال اینطور می اندیشید.

اما او احساس عذاب وجدان می کرد، نه تنها بخاطر خیانت به رونین، بلکه بخاطر فریب دادن الف و دورف بعد از اینکه به آنها قول داده بود که در کوهستان آنها را راهنمایی خواهد کرد.

رونین بنظر می رسید تا بحال کشته شده باشد. اما شاید برای نجات جان الف و دورف هنوز شانسی وجود داشته باشد. اژدهای سرخ می دانست تا وقتی که نهایت تلاشش را برای کمک به آنها انجام ندهد قادر به تمرکز بر مأموریت اصلی خودش نخواهد بود.

در منتها الیه جنوب غربی کازمودان و در فاصلهٔ چند ساعتی با معدن آهن در میان رشته کوه های مرتفع او محلی مخفی را در نظر گرفت و فرود آمد. چند لحظه صرف کرد تا خودش را با محیط تطبیق دهد سپس بروی مدالی که رام به وریسا داده بود،تمرکز کرد.

اگر چه وریسا تصور می کرد که در مرکز مدال فقط جواهری درخشان وجود دارد،آن در واقع قسمتی از وجود اژدها بود. در واقع یکی از فلس های بدن کوریالستراژ اژدها بود که به وسیلهٔ جادو پرداخته شده و بصورت جواهری درخشان درآمده بود.افسون هایی درفلس جادوئی یک اژدها وجود داشت، که اگر می توانستند جادویش را بکار گیرند هر جادوگری را به حیرت وا می داشت. خوشبختانه تعداد اندکی قادر به این کار بودند وگرنه کوریالستراژ خطر ساختن آن را قبول نمی کرد. هم رام وهم وریسا فکر می کردند که مدال تنها وسیله ای برای ارتباط است و اژدها نمی خواست این سوء تفاهم آنها را برطرف کند.

با شروع بارش برف و وزیدن باد در کوهستان اژدها بالهایش را بالای سر جمع کرد تا در هنگام تمرکز بروی الف سرش محفوظ بماند. او تصویر الف را چنان که از طریق مدال دیده بود در ذهنش ایجادکرد.

وریسا حتی در میان نژادِ زیبای خودش هم جذاب بود و مطمئناَ توجه رونین را هم به خود جلب کرده بود. همچنین او جنگجوی قابلی هم بود.

بله شاید او و دورفِ کوهستان های ایری هنوز زنده باشند.

به آرامی صدا زد:« وریسای بادپا...! وریسای بادپا!؟» او بر نیروی درونی اش تمرکزکرد. به طرز عجیبی او قادر به دیدن چیزی نبود. اگر الف مدال را در برابرش می گرفت او می بایست اطراف را از طریق مدال ببیند.

« وریسای بادپا!... حرکتی کن تا من حداقل بدانم که تو صدای من را می شنوی!»

باز هم جوابی در کار نبود.

برای اولین بار چیزی نمانده بود که اژدها صبرش را از دست بدهد:« الف...!؟ الف...!؟»

کوریالستراژ با تمام نیرو بروی مدال تمرکز کرد تا تصویر و یا کوچکترین صدا حتی غرش یک اورک را تشخیص دهد.

اما باز هم خبری نبود.

بسیار دیر شده بود... حرکت عجولانه و وجدانی او برای نجات جانِ نجات دهندگان رونین بسیار دیر انجام شده بود. و آنها هم حالا جانشان را بخاطر بی فکری های او از دست داده بودند.

به عنوان کراسوس او باعث شده بود که رونین بخاطر کشته شدن همراهانش در مأموریت قبلی بیشتر احساس عذاب وجدان کند و این عذاب وجدان او را برای هدف هایش سازگارتر می کرد. حالا او می توانست عذابی را که انسان می کشید احساس کند. الکسترزا همواره در مورد نژادهای جدید با لحنی

از عطوفت و مدارا صحبت می کرد، چنان که طبیعت او ایجاب می کرد، گویی که آنها کودکان خودش بودند. این احساس به جفت ملکه هم سرایت کرده بود و کراسوس تلاش زیادی کرده بود تا این کودکان به بلوغ خود برسند. اسیر شدن ملکه به دست اورک ها باعث شده بود تا بنیاد افکاری که او در ذهن کوریالستراژ ایجاد کرده بود به لرزه در آیند و آنها را فراموش کند... تا حالا!

اما حالا هم برای نجات آن سه نفر دیر شده بود.

اژدها غرید:« اما حالا برای نجات تو دیر نیست ملکهٔ محبوب من!» وقتی که او ملکه اش را نجات داد تمام تلاشش را برای جبران از دست رفت جان آن سه نفر خواهد کرد. حالا تنها چیزی که اهمیت داشت نجات جان الکسترزا بود، الکسترزا درک می کرد که جفتش مجبور به این کار بوده است... امیدوار بود که درک کند.

اژدهای سرخ و بزرگ بال هایش را گشود و به آسمان پرید و به سمت شمال پرواز کرد.

به سمت گریم باتول.

عصر اژدهایان

فصل 19

نکروز اسکول کرشر با خشم رویش را از خرابی گرداند، اما سعی کرد که این حادثه او را از هدفش منحرف نکند.

نکروز با خود زمزمه کرد:« این همه خسارت از طرف فقط یک جادوگر زیاد است...» او سعی داشت به این موضوع فکر نکند که رونین چه وردی بکار برده است که توانسته هم زندان را ویران کند و هم غول شکست ناپذیر را نابود کند. مطمئناَ وردی بسیار پرقدرت بوده است چون علاوه بر گرفتنِ جان خودش کوهستان را بر سر تمام تونل های مجاور فرو ریخته است.

یکی از جنگجویان پرسید:« جسدی به دست آمده است؟»

«نه! جستجو کردن اتلاف وقت است!» نکروز در حالی که اهریمن روان را در دست می فشرد و فکر می کرد که تمام نقشه هایش در حال به هم ریختن است، ادامه داد:« ما همین الان گریم باتول را ترک خواهیم کرد.»

اورک های دیگر او را دنبال کردند. برای بیشتر جنگجویان پذیرفتن این تصمیم ناگهانی برای ترک قلمروی کوهستان کار ساده ای نبود، اما بعد از اینکه جادوگر نیمی از تونل های شان را خراب کرده و نیمِ دیگرِ سیستمِ تونل های باقیمانده را هم با وردش ضعیف کرده بود کمتر کسی مایل به ماندن بود.

فشار وحشتناکی بر سر رونین وارد می شد، فشاری آنقدر وحشتناک که احساس می کرد هر لحظه ممکن است جمجمه اش متلاشی شود.باتلاش زیاد اوسعی کردچشمانش را بازکند تابتواند چیزی را که این فشار را بر سرش وارد می کند ببیند، و اگر توانست آنرا بردارد.

با باز کردن چشمانش و نگاه کردن به بالا نفسش برید.

صخره ای بسیار بزرگ در فاصلهٔ حدود یک فوتی بالای سرش شناور بود، که بنظر می رسید یک تن و یا بیشتر وزن دارد. درخششی کم نور تنها چیزی بود که اسپر محافظی که ایجاد کرده بود باقی مانده بود و بنظر می رسید این تنها دلیل له نشدن او تا به این لحظه است.

فشاری که در سرش احساس می کرد حتماً مربوط به قسمتی بود که هنوز با ورد در تماس بود و آنرا فعال نگاه داشته و جانش را نجات داده بود. به هر حال با افزایش درد جادوگر متوجه شد که با گذشت هر ثانیه وردش ضعیف تر می شود.

او کمی جابجا شد تا شاید بدنش در وضعیت مناسب تری قرار گرفته و از شدت فشار کاسته شود. در همین بین سرش به چیزی مانند تکه ای سنگ برخورد کرد، او دستش را برای برداشتن آن دراز کرد و به محض تماس با آن رد ضعیفی از جادو را احساس کرد.

با کنجکاوی و فراموش کردن وحشتی که بر بالای سرش معلق بود دستش را به سمت آن دراز کرد و آنرا جلوی چشمانش گرفت.

یک جواهر سیاه رنگ! کاملاَ شبیه به جواهری که در وسط مدال مرگبال بود.

او اخم کرد،آخرین باری که مدال را دیده بود وقتی بود که کریل مرده بود.آن موقع او توجه چندانی به جواهر نداشت و تمام حواسش به نجات جان وریسا...

وریسا! چهرهٔ الف ناگهان تمام ذهن رونین را فرا گرفت. او و دورف در وردی که ابتدا بکار برده بود محافظت شده بودند، اما...

او برگشت تا بتواند اطراف را نگاه کند.با این حرکت فشار چند برابر شد و صخره چند اینچ پایین تر آمد.

در همین لحظه او صدای بلندی را شنید که دشنام داد.

رونین بریده بریده گفت:« فا...فالستاد؟!»

صدایی در جواب رونین آمد :« بله...! می دانستم که تو زنده ای جادوگر! با اینکه سنگ ها بر سر ما فرود نیامدند اما داشتم از بیدار شدن تو نا امید شده بودم.»

« آیا تو... وریسا زنده است؟»

« گفتنش سخت است. وقتی بیدار شدم نور کمی که از ورد تو ساتع می شود به من اجازه داد که او را ببینم، در این فاصله نمی توانم چیزی زیادی از او ببینم ولی تا به حال حرکتی در او ندیده ام.»

رونین دندان هایش بر هم فشار داد، وریسا باید زنده باشد!

« فالستاد! صخره ها چقدر با تو فاصله دارند؟»

خنده ای کنایه آمیز از طرف همراه رونین آمد:« خیلی به نوک بینی من نزدیک است جادوگر! وگرنه تا به حال برای کنترل کردن وریسا رفته بودم. هرگز فکر نمی کردم در مراسم تدفینم زنده باشم.»

رونین با ندیده گرفتن شوخی فالستاد فکر کرد که قدرت ورد با دور شدن از خودش کاسته می شود.با اینکه ورد فرو ریختن بهمن صخره ها بروی آنها را متوقف کرده و جانشان را نجات داده بود، اما کاملاً امکان داشت در این بین سنگی بر سر وریسا برخورد کرده باشد- و او را به قتل رسانده باشد.

اما رونین مجبور بود باز هم امیدوار بماند.

« انسان!- اگر پرسیدن این سؤال زیاده روی نیست- آیا می توانی کاری برای نجاتمان انجام دهی؟»

رونین با خود فکر کرد؛آیا واقعاً می توانست؟ به فالستا جواب داد:« چند لحظه به من فرصت بده!» در حالی که نا امیدی و یأس بیشتر در وجودش رخنه کرده بود.

فالستاد جواب داد:« مگر کار دیگری هم از من ساخته است؟»

فشار بر مغز جادوگر به مرحلهٔ خطرناکی رسیده بود و هر لحظه امکان داشت سپر حفاظتی او از بین برود. اما او در حالی که در فکر انجام ورد شاید بسیار پیچیده تری بود باید همچنان ورد محافظ را نیز فعال نگاه می داشت.

او نه تنها باید هر سه نفرشان را از این موقعیت خطرناک منتقل می کرد بلکه باید این انتقال را به محلی امن انجام می داد.و همهٔ اینها در حالی بود که بدن خسته و کوفته اش برای کمی استراحت فریاد می زد.

رونین از خود پرسید ورد انتقال چگونه کار می کرد؟ فکر کردن برایش دردآور بود اما او سرانجام توانست کلمات را بخاطر بیاورد.رونین تصور می کرد که با پرداختن به ورد انتقال تمرکزش را بر ورد محافظ از دست خواهد داد و اگر کارش زیاد طول بکشد...

اما مگر چارهٔ دیگری هم دارم؟

« فالستاد من تلاش می کنم که ورد را اجرا کنم...»

« خوشحالم که کارم ساخته نیست اما صخره ها همین الان هم دارند به سینهٔ من فشار می آورند، انسان!»

بله! رونین هم همین را احساس کرده بود... باید عجله می کرد.

او کلمات را زمزمه و قدرت را رها کرد...

صخره های بالای سرش به شکل شومی حرکت کردند...

رونین با استفاده از دست سالمش نشانه ای ترسیم کرد.

ورد محافظ فرو ریخت و چندین تن صخره بروی هر سه نفر آنها سقوط کرد...

... و ناگهان رونین احساس کرد که از پشت به زمین افتاد، و خود را درحال تماشای آسمانی مملو از ابر یافت.

فالستاد فریاد زد:« پناه بر پتک داگِس! نمی شد زودتر آوار را متوقف کنی؟»

رونین با وجود درد بلند شد و نشست. بادی خنک می وزید که واقعاَ به او کمک می کرد تا از وضع نامطلوب خارج شود. او به سمت دورف برگشت.

اونیز نشسته بود. در نگاهش استیصال به چشم می خورد، بنظر می رسید برای اولین بار در موقعیتی قرار گرفته بود که ربطی به مبارزه نداشت. رنگ چهره اش پریده بود، چیزی که رونین هرگز تصور نمی کرد در چهرهٔ چنین جنگجوی خشنی ببیند.

« هرگز!هرگز!هرگز دیگر درون هیچ تونلی قدم نخواهم گذاشت!قسم به پتک داگِس که همیشه در آسمان خواهم ماند!»

جادوگر می خواست جواب بدهد که صدای ناله ای از سمتی دیگر توجهش را به خود جلب کرد.رونین با سعی زیاد توانست بروی پاهای نا متعادلش قرار گیرد و به سمتی برود که وریسا با صورت به زمین افتاده بود.در ابتدا رونین فکر کرد ناله ای که از سمت وریسا – که کاملاَ بی جان بنظر می رسید– شنیده است توهم بوده،اما وریسا دوباره ناله کرد.

« او ... او زنده است فالستاد!»

« آره می شود این را از روی ناله هایش فهمید،اما قسمت می دهم زودتر بگو حال او چطور است؟»

رونین گفت :« چند لحظه صبر کن!» او الف را برگرداند و شروع به معاینه سر و بدن وریسا کرد. بجز خراش هایی در جاهای مختلف بدن و خونریزی از زخمی بر بازویش او هم به اندازهٔ همراهانش سالم بنظر می رسید.

وقتی که رونین سر وریسا را برای معاینهٔ کبودیِ روی پیشانی اش بلند کرد، ناگهان چشمانش گشوده شد.

« رو...رونین...؟!»

« بله! خودم هستم!اما آرام باش فکر می کنم ضربهٔ سختی به سرت وارد شده باشد.»

« بله... این را به یاد می آورم...» سوار الف برای لحظه ای چشمانش را بست سپس به یکباره بلند شد و نشست و فریاد زد:« سلول ... سلول دارد بروی ما فرو می ریزد...»

رونین او را نگاه داشت و گفت: « نه وریسا! نه...! ما در امان هستیم!»

« اما سقف غار در حال فرو ریختن بود...» بعد چهرهٔ الف آرام گرفت و ادامه داد:«نه ما دیگر درون غار نیستیم. اما کجا هستیم رونین؟ما چطور به اینجا آمدیم؟ اصلاً چطور از آوار نجات پیدا کردیم؟»

« تو سپر محافظی که آتش غول را به سمت خودش بازگرداند و او را نابود کرد به یاد داری؟ همان کرهٔ محافظ ؟ با اینکه نیرویش ضعیف شده بود ما را از ریزش آوار حفظ کرد و از مرگ نجات داد.»

« فالستاد... آیا او ... ؟»

فالستاد آمد و در سمت دیگر وریسا نشست و گفت:« او موفق شد هر سه نفر ما را نجات دهد، الف بانوی من! اما ما را به وسط نا کجا آباد آورده است.»

رونین پلک زد.نا کجا آباد؟ او به اطرافش نگاه کرد،همه جا را برف پوشانده بود و بادی خنک که هر لحظه سردتر می شد می وزید.

با وجود ابرهای اعجاب انگیزی که آنها را فرا گرفته بود حتی با وجود تاریکی که آنها را احاطه کرده بود، رونین دقیقاً می دانست که کجا هستند.

«اینجا نا کجا آباد نیست فالستاد! فکر کنم که خودمان را به قله منتقل کرده ام. جایی که همه چیز،که شامل اورک ها هم می شود بسیار پایین تر از ما قرار می گیرند.»

وریسا پرسید:« بالای کوهستان؟!»

فالستاد گفت:« بله! این بنظر منطقی می رسد.»

«به همان وضوحی که می بینم حال شما دونفر هرلحظه بهترمی شود می توانم ببینم که حال این کوهستان هرلحظه بدتر می شود ومی ترسم که همین الان فرو بریزد.» رونین درحالی که اخم هایش در هم می رفت ادامه داد:« و اگر نکروز اسکول کراشر یک اورک از دنیای اورک ها باشد پس اورک ها به همراه تخم ها و سایر چیز ها در حال ترک قلمروی کوهستان هستند.»

الف و دورف هر دو با تعجب به رونین نگاه کردند و فالستاد پرسید:« چرا آنها باید دست به چنین کار احمقانه ای بزنند؟ چرا باید منطقه ای چنین امن را ترک کنند؟»

« بخاطر حملۀقریب الوقوع از سمت غرب.نیرویی از شیردال سوارها و شیردال های ورزیده .لشگری شامل صدها و یا شاید هزاران دورف و جادوگر و شاید تعدادی الف.مقاومت اورک ها در برابر چنین نیرویی بخصوص جادو حتی از درون کوهستان هم عملی غیر ممکن است.»

جادوگر سرش را تکان داد و با خود فکر کرد که اگر فرماندۀ اورک ها از نیروی واقعی درون مدال مطلع می شد مطمئناَ اوضاع به گونۀ دیگری رقم می خورد، اما فعلاَ که نکروز نتوانسته بود این کار را انجام دهد و یا شاید وابستگی اش به رئیس قبایل ساکن در دون آلگاز قویتر بود. اورک تصمیم گرفته بود که به شمال برود ، بنابراین او و اورک هایش به شمال می رفتند.

فالستاد هنوز نمی توانست باور کند پرسید:« چطور چنین فکر احمقانه ای ممکن است حتی به ذهن یک اورک هم برسد؟»

« بخاطر ما! بخاطر حضور ما. بخصوص خود من! مرگبال من را به این نقطه فرستاد تا مدرکی برای این حمله باشم. این نکروز دیوانه است! و وقتی من را در میان خودشان پیدا کردند مطمئن شد که زمان حملهٔ بزرگ فرار رسیده است...» نگاه رونین متوجه انگشت شکسته اش شد، که متورم شده بود.اومی توانست بعداً آن را مداوا کند ، اما فعلا کارهای بسیار مهمتری از شکسته بندی یک انگشت داشت.

سوار الف پرسید:« اما چرا موجود سیاه می خواهد که اورک ها این منطقه را ترک کنند، چه چیزی نصیبش خواهد شد؟»

« فکر کنم که می دانم...» رونین این را گفت و به لبهٔ پرتگاه رفت و به پایین نگاه کرد، اما طوری جای پایش را محکم کرد که بادی که می وزید او را به پایین پرتاب نکند. هنوز هم نمی توانست چیزی ببیند اما می توانست از روی صداهایی که می آمد حدس هایی بزند،شاید صدای حرکت گروهی از اورک ها و ارابه هایشان بود؟

« فکر می کنم که منظور او از آزاد کردن ملکهٔ اژدها- همانطور که سعی می کرد مرا قانع کند- در واقع کشتن اوست. زمانی که درون غارهاست این کار خطر زیادی در بر دارد اما در فضای باز با یک فوت او را از بین خواهد برد.»

وریسا که به رونین ملحق شده بود پرسید:« آیا مطمئنی؟»

« باید اینطور باشد.» رونین به بالا نگاه کرد. حتی ابرهای ضخیم هم نمی توانست حقیقتی را که در زیر پای آنها شکل می گرفت مخفی کنند.

« نکروز قصد دارد که سپیده دم این مکان را ترک کند...»

فالستاد زمزمه کرد: عقلش را از دست داده؟ بهتر نیست شب و با استفاده از تاریکی اینجا را ترک کنند؟»

رونین سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:« مرگبال توی شب دیدش بهتر هم می شود، شاید بهتر از هر کدام از ما.در ضمن نکروز روی یک نکته خیلی حساب می کرد، در ضمن باز جویی ها گفت که او برای همه چیز آماده است حتی مرگبال! حتی می توانم بگویم در لحنش کمی هم اشتیاق وجود داشت.»

وریسا جواب داد:« اما همهٔ این چیز ها اصلاً معقول بنظر نمی رسند. چطور یک اورک تنها می تواند مرگبال را شکست دهد؟»

رونین گفت:« او چطور توانسته بود ملکهٔ اژدها را اسیر و در بند نگاه دارد؟ و چطور توانسته بودآن غول آتشین را بوجود بیاورد؟» این سؤال ها بیش از هر چیزی رونین را آزار می داد.رونین می دانست که مدالی که نکروز حمل می کرد دارای قدرت خارق العاده ای است، اما آیا تا این حد؟»

ناگهان فالستاد دستش را به علامت سکوت تکان داد و به سمت جنوب غربی در فاصله ای دور از کوهستان شاره کرد.

هیبتی تیره رنگ و عظیم از فراز ابرها ناگهان نمایان شد و لحظه ای بعد دوباره درون ابرها فرو رفت.

فالستاد زمزمه کرد: « این مرگبال است...!»

رونین سرش را تکان داد.زمان حدس و گمان سپری شده بود.اگر مرگبال بود که می آمد و این به یک معنی بود:« هر چیزی که قرار بود اتفاق بیافتد، شروع شده بود.»

***

به محض برخورد اولین اشعه های افتاب بر گریم باتول صف طولانی کاروان اورک ها به حرکت درآمد. ارابه ها از ابتدا تا انتها با اورک های مسلح به تبر و شمشیر و نیزه های تازه تیز شده پر بود. واگنها توسط اورک های کارگر پیاده همراهی می شد که بخصوص وظیفهٔ مراقبت از واگن هایی را داشتند که تخمهای ارزشمند اژدها را حمل می کردند. هر کدام از اورک ها به گونه ای سفر می کردند گویی که هر لحظه وارد نبرد خواهند شد، و این بخاطر شایعهٔ حملهٔ متجاوزین از سمت غرب بودکه احتمالش هر لحظه بیشتر می شد.

روی یکی از معدود اسب هایی که اورک ها در اختیار داشتند نکروز با بی صبری حرکت کاروان را تماشا می کرد. او اژدها و سوارهایشان را قبلاَ به سمت دون آلکاز اعزام کرده بود تا اگر خودش کشته شد حداقل همان تعداد اژدها در خدمت هوراد باقی بماند. حیف که نمی شد از اژدها برای جابجا کردن تخم ها استفاده کرد، او تلاش قبلی اش را برای این کار که با شکست مواجه شده بود بیاد داشت.

بستن یک ارابه به اژدها و بلند کردن آن کاری غیر ممکن بود. فعلا کنترل کردن دو اژدهای بزرگ به عهدهٔ خود نکروز بود. الکسترزا و تیران غول پیکر در انتهای کاروان و تحت کنترل اهریمن روان حرکت می کردند. جفت بیمار ملکه به سختی می توانست ازعهدهٔ این وضعیت دشوار بر بیاید. نکروزمی دانست که بسیار بعید است که اژدها از این سفر جان سالم به در ببرد، اما آنها چارهٔ دیگری نداشتند.

هر دو موجود عظیم می توانست هنوز برای اورک ها مفید و موثر باشند،بخصوص اژدهای ماده، تا وقتی که اوضاع سلامتی اش بهتر بود. نکروز رویش را از درخشش نفرت در چشمان الکسترزا گرداند. او هیچ اهمیتی برای او قائل نبود. تا وقتی که او مدال را با خود داشت الکسترزا کاملاَ از او اطاعت می کرد.

با فکر اژدها ها به آسمان نگاه کرد.هر کدام از این ابرهای بزرگ می توانستند اژدهایی را در خود مخفی کنند. اما سرانجام باید اتفاقی می افتاد.شاید نیروهای اتحاد از آنها فاصلهٔ زیادی داشته باشند، اما مرگبال مطمئناَ می آمد.نکروز روی این موضوع حساب می کرد.

انسان ها خواهند فهمید که با سپردن رمز پیروزی خودشان به مرگبال مرتکب حماقتی بزرگ شده اند. چیزی که یک اژدها را تحت فرمان بگیرد، می تواند اژدهای دیگری را هم تحت فرمان بگیرد. بوسیلهٔ اهریمن روان فرماندهٔ اورک قادر خواهد بود که وحشی ترین موجود را تحت فرمان بگیرد. او ارباب مرگبال می شد... فقط اگر او خودش را نشان می داد.

نکروز زمزمه کرد:« تو کجایی موجود ملعون؟ کجا؟!»

نکروز رژهٔ آخرین گروه جنگجویان را که از دهانهٔ غار خارج می شدند تماشا کرد. سربلند و وحشی ... صفوف آنها او را به یاد روزهایی انداخت که هیچ شکستی نمی شناختند ، روزگاری که دشمنی در برابر آنها قرار نمی گرفت که نابود نشود. با تحت فرمان داشتن مرگبال او می توانست افتخار را به مردمش بازگرداند. هوراد دوباره احیاء می شد، حتی آنهایی که محاصره بودند آزاد می شدند. هوراد سرزمین های اتحاد را در می نوردید و تمام انسان ها و دیگران را نابود می کرد.

وشاید آن زمان هوراد فرمانروای جدیدی می یافت. برای اولین بار نکروز جرأت می کرد خود را در چنین مقامی تصور کند در حالی که زولو هد هم به او تعظیم می کند! با اهدای پیروزی به مردمش او فرمانروایی محبوب می شد.

فرمانروا نکروز اسکول کراشر...

او اسبش را برای پیوستن به گروه حرکت داد. اگر با گروه حرکت نمی کرد همه کشکوک می شدند. در ضمن برای مهار اژدها ها هم مشکلی وجود نداشت اهریمن روان از هر فاصله ای کار می کرد. هیچ اژدهایی بدون خواست نکروزنمی توانست ازکنترلش خارج شود،و مطمئناَ اورک پیر هم چنین خواسته ای نداشت.

نکروز فکر کرد اژدهای ملعون و سیاه کجاست؟

در جواب او نعره ای به گوش آمد. فریاد چنان که نکروز توقعش را داشت از آسمان نمی آمد بلکه از زمین هایی که آنها را احاطه کرده بود به گوش رسید. این فریاد اورک هایی را که به دنبال منشأ صدا بودند دچار آشفتگی کرد.

و دمی بعد دورف ها از زمین به بیرون فوران کردند!

آنها همه جا بودند.تعداد آنها بیشتر از حدی بود که نکروز تصور می کرد در کل کازمودان وجود دارند.

آنها از زمین به بیرون می جهیدند و از هر طرف با تکان دادن شمشیرها و تاب دادن تبرهایشان به کاروان حمله می کردند.

نکروز با لگد دورفی را که سعی داشت او را از اسب به زیر بکشد از خود دور کرد و محافظانش در برابر دورف قرار گرفتند و لحظه ای بعد نبردی حساب شده بین آنها در گرفت.اورک اسبش را به کنار ارابه ای راند تا کمی افکارش را منظم کند.او توقع حمله از طرف متجاوزین را داشت و حالا این موجودات کثیف به او حمله کرده بودند.نکروز همیشه می دانست که این دورف های ژنده پوش در تونل های زیر کوهستان وجود دارند،اما حالا با برآورد تعدادی که به آنها حمله کرده بودند متوجه شد که ترول ها وظیفه شان را بخوبی انجام نداده اند.

اما مرگبال کجا بود؟ او روی حضور اژدها حساب کرده بود. اژدها باید حاضر می شد!

صدایی مانند غرش رعد به گوش رسید و هیبتی در ابتدا نیمه آشکار در میان ابرهای ضخیم بیرون پرید و سپس با وضوح کامل به سمت اورک ها شیرجه زد.

«سرانجام آمدی موجود سیاه...» نکروز خشکش زد، و تقریباَ دستپاچه شد. او اهریمن روان را در دست داشت ولی چنانکه قبلاَ برنامه ریزی کرده بود قادر به استفاده از آن نبود.

اژدهایی که به سمت او شیرجه زد رنگ آتش داشت، نه تاریکی!

رونین زمزمه کرد:« باید پایین برویم،من باید بدانم چه چیزی در حال روی دادن است.»

فالستاد گفت:« نمی شود همان کاری را که درون غار انجام دادی این بار هم انجام دهی؟»

« اگر هم این کار را انجام دهم نیرویی برای حفاظت از خودمان در زمان فرود نخواهم داشت. بعلاوه من نمی دانم که دقیقاَ کجا فرود خواهیم آمد،تو که دوست نداری درست در برابر اورکی که تبرش را تاب می دهد فرود بیایی؟»

وریسا از لبه به پایین نگاه کرد وگفت:«راهی هم برای پایین رفتن از اینجا به چشم نمی خورد.»

فالستاد گفت : « برای همیشه هم که نمی توانیم این بالا بمانیم...» فالستاد لحظه ای مکث کرد و سپس به یکباره طوری عقب پریدکه گویی پایش را روی چیزوحشتناکی گذاشته است:« قسم به بالهای هیسترا! ما می توانیم از او استفاده کنیم، چه احمقی هستم! فکر کنم هنوز هم همین اطراف باشد.»

رونین طوری به فالستادنگاه می کردکه گویی عقلش را ازدست داده است:«درمورد چی حرف می زنی؟ در مورد چه کسی؟»

بدون هیچ پاسخی فالستاد روی یک بلندی ایستاد ودستش را در جیبش کرد:« ترول های ملعون آنرا از من گرفته بودند،اما گیمل آن را به من برگرداند! آهان اینجاست!»

در برابر چشمان وریسا و رونین او چیزی را که شبیه به سوتی باریک بود از جیبش خارج کرد و به دهان برد و با تمام توان در آن دمید.

رونین خاطر نشان کرد:« من که صدایی نشنیدم!»

«متعجب می شدم اگر می شنیدی!فقط منتظر باش و ببین! او خیلی خوب تربیت شده است، بهترین مرکبی است که تا بحال داشته ام.یادت باشد که جایی که ترول ها ما را اسیر کردند چندان از اینجا فاصله ندارد. او نباید زیاد از اینجا دور باشد...» فالستاد با کمی تردید اضافه کرد:« البته تا بحال اینقدر از هم دور نشده بودیم...»

سوار الف در حالی که شک و تردید در صدایش موج می زد پرسید: « تو سعی داری شیردال خودت را فرا بخوانی؟»

« بهتر از این است که صبر کنم تا بالهایمان سبز شود، نه؟»

آنها منتظر مانند.انتظارشان آنقدر طولانی شد که برای رونین زمانی ابدی بنظر رسید. نیروی او هم با وجود باد سردی که می وزید به او باز گشته بود، اما هنوز برای اینکه هر سه نفرشان را به جایی بفرستدکه مرگ سریع انتظارشان را می کشید، تردید داشت.

حال بنظرمی رسیدکه مجبور بودخطراین کاررا بپذیرد سر پا ایستاد و گفت:« هر کاری از دستم برمی آید انجام خواهم داد. مکانی را در فاصلهٔ کم با کوهستان که مرگبال تصاویر آن را به من نشان داد در نظر

دارم و فکر می کنم بتوانم خودمان را به آنجا منتقل کنم.»

وریسا بازوی رونین را گرفت و گفت:« مطمئنی؟ بنظر می رسد هنوز کاملاَ اماده نیستی...» وریسا با لحنی نگران اضافه کرد:«من می دانم که وردی که درون غار بکار بردی انرژی زیادی لازم داشت رونین! آن ورد ورد ساده ای نبود! و بعد از آن هم حفظ کردن جان من و فالستاد...»

او قدردان حرف های وریسا بود، اما آنها چارهٔ دیگری نداشتند.

« اگر من این کار را نکنم...»

بالهای بزرگی ناگهان از میان ابرها ظاهر شد. رونین و وریسا هر دو واکنش نشان دادند، مطمئناَ مرگبال بود که حمله کرده بود.

فقط فالستاد که بنظر می رسید با دقت بیشتری نگاه می کند مانند آنها فکر نمی کرد که به سمت هلاکت می روند. او خندید و دستانش را به سمت موجود تکان داد.

« می دانستم که می شنود! دیدید، می دانستم که می شنود!»

شیردال با صدایی که رونین می توانست آنرا خوشحالی تعبیرکند جیغ کشید. موجود عظیم به سمت آنها- در واقع بیشتر به سمت سوارش- شیرجه زد. او تقریباَ خودش را روی فالستاد انداخت، فقط بال زدن هایش در لحظهٔ آخر بود که باعث شد دورف را له نکند.

« آه ! پسر خوب! پسر خوب! حالا بنشین!»

بالهایش را به عقب برد و آنها را پشتش جمع کرد، حالتش بیشتر شبیه به سگی در نزد صاحبش بود تا موجودی نیمه شیر! او در مقابل سوارش زانو زد.

جنگجوی کوتوله به دوستانش گفت:« خب! فکر نمی کنید که زمان رفتن فرا رسیده؟»

آنها بر شیردال سوار شدند رونین بخاطر ضعفش در بین وریسا و فالستاد قرار گرفت. رونین شک داشت که شیردال بتواند هر سه نفر آنها را بلند کند، اما او بخوبی از عهدهٔ این کار بر آمد.فالستاد تأیید کرد که برای یک سفر طولانی حمل سه نفر برای شیردال کاردشواری است، اما برای یک سفر کوتاه مشکلی ندارد.

چند لحظه بعد آنها از میان ابرها خارج شدند و منظره ای در برابر آنها قرار گرفت که توقعش را نداشتند.

رونین تصور می کرد که سر و صدای نبرد مربوط به دورف های تپه ای است که سعی می کنند واگن ها و ارابه های سنگین را از دست اورک ها خارج کنند، اما ابداً تصور نمی کرد که اژدهایی بغیر از مرگبال را ببیند که بر فراز نبرد پرواز می کند.

سوار الف فریاد زد:« یک اژدهای قرمز! یک نر پیر! اما نه از آن اژها هایی که قبلاً بر فراز کوهستان پرواز می کردند.»

رونین هم این نکته را متوجه شده بود.اژدها مسنتر از آن بود که توسط الکسترزا در دوران اسارت به دنیا آمده باشد.به غیر از این اورک ها اژدها ها را قبل از اینکه سنشان بالا برود و مستقل شوند می کشتند.فقط اژدها های جوان بودند که رام کنندگانشان قادر به مهار آنها بودند.

خوب! پس این اژدهای قرمز از کجا آمده بود و اینجا چه می کرد؟

فالستاد فریاد زد:« خوب ما باید کجا فرود بیاییم؟» و به رونین یادآوری کرد که فعلاً موضوع مهمتری پیش رو دارد.

رونین منطقه را به سرعت از نظر گذراند،نبرد بیشتر در اطراف کاروان جریان داشت.ناگهان نگاه رونین به سمت نکروز اسکول کراشر جمع شد که سوار بر اسب کناری ایستاده بود و در دستش چیزی بود که

نوری درخشان را به سمت آسمان می فرستاد،او سؤال فالستاد را فراموش کرد، و سعی کرد از موضوع سر در بیاورد. نکروز آشکارا به سمت اژدها جدید اشاره می کرد.

دورف سوالش را تکرار کرد:« خوب...؟!»

رونین نگاهش را از اورک گرداند و بر میدان نبرد تمرکز کرد:« آنجا! »او به تپه ای کوچک در پشت کاروان اورک ها اشاره کرد و گفت:« فکر می کنم آنجا بهترین نقطه است.»

فالستاد پاسخ داد:« از هر جایی بهتر به نظر می رسد!»

با وجود مهارت زیاد شیردال سوار، شیردال در یک چشم به هم زدن آنها را به مقصد رساند و رونین به سرعت از شیردال پایین پرید تا از لبهٔ تپه اوضاع را زیر نظر بگیرد.»

چیزی که دید هیچ معنایی برای او نداشت!

اژدها که در ابتدا بنظر می رسید می خواست به نکروز حمله کند حال داشت تا جایی که قادر بود در آسمان به عقب پرواز می کرد و فریاد های وحشتناکی می کشید و پیکر عظیمش به هم می پیچید، گویی که با دشمنی نامرئی دست به گریبان است. رونین چهرهٔ اورک را بررسی کرد، و متوجه شد که نوری که از شیء درخشان در دست نکروز می تابید هر لحظه بیشتر می شود.

چیزی جادویی با قدرت فراوان در دست نکروز بود که رونین می توانست از همین فاصله هم تجلی آن را ببیند. رونین می توانست اثر آن بروی هیولای قرمز را مشاهده کند.

رونین در زمان های گذشته بار ها از خود پرسیده بود که اورک ها چگونه موفق شده اند ملکهٔ اژدها را تحت سیطرهٔ خود درآورند و حالا به راستی دلیلش را با چشمان خود می دید.

اژدهای قرمز مقاومت می کرد، بیشتر از حدی که انسان تصور می کرد کسی قادر به مقابله باشد. سه نفر می توانستند نعره های دردآلود اژدها را بشنوند. مطمئناَ او دردی را تحمل می کرد که کمتر موجودی تا بحال تحمل کرده بود.

سپس به همراه آخرین نعره ها اژدها ناگهان در آسمان کنترل خود را از دست داد و در حالی که داشت ارتفاعش را از دست می داد به یکباره شروع به سقوط به سمت فاصله ای دور از میدان نبرد کرد.

ورسیا پرسید:« آیا او مرد؟»

« نمی دانم!»

حتی اگر شیء جادوئی او را نکشته باشد،چنین سقوطی حتماَ اورا ازمیان خواهدبرد.رونین که نمی توانست سقوط این موجود را تماشا کند رویش را از صحنهٔ نبرد گرداند. و اژدهای دیگری را دید که به سمت میدان نبرد شیرجه می رفت، این اژدها کابوسی سیاه بود!

رونین به سایرین هشدار داد:« مرگبال!»

مرگبال به سمت کاروان نعره کشید، اما به سمت نکروز یا دو اژدهای اسیر حرکت نکرد، درواقع او به سمت هدفی کاملاَ غیر منتظره شیرجه زد، ارابه های حمل تخم اژدها!

فرماندهٔ اورک سرانجام متوجه او شد. برگشت و شیء جادویی را به سمت مرگبال گرفت و همزمان چیزی را به سمتش شلیک کرد.

رونین و سایرین توقع داشتند با طلسم پرقدرتی که به سمت او رفته بود سقوط کند اما بطرز عجیبی گویی به او برخورد نکرد و مرگبال به سمت ارابه ها و یا دقیقتر به سمت تخم های درون ارابه ها شیرجه زد...

رونین نمی توانست چیزی را که چشمانش می دید باور کند:« او اهمیتی به الکسترزا ، مرده یا زنده نمیدهد، او تخم های او را می خواهد!»

مرگبال دو واگن را با پنجه هایش با نرمی عجیبی گرفت و در حالی که اورک های که بر آن ارابه سوار بودند آنرا از زمین بلند کرد. حیواناتی که ارابه ها را می کشیدند بی آنکه کاری از کسی ساخته باشد در میان هوا معلق بودند، که مرگبال راهش را کشید و رفت.

مرگبال تخم های اژدها را سالم می خواست، اما یک اژدهای تنها چه نیازی به این تخم ها داشت؟

سپس پاسخ این سؤال در برابر چشمان رونین قرار گرفت.مرگبال تخم ها را برای خود می خواست. اژدهای قرمز از این تخم ها متولد خواهد شد، اما با پرورشِ مرگبال قدرتی به شیطان صفتی خودش از آنها بوجود خواهد آمد.

نکروز شاید این را تشخیص داد، و یا شاید فقط نسبت به دزدی از خود واکنش نشان می داد؟ او به سمت انتهای کاروان برگشت و مدال را که همچنان بالا گرفته بود از دستی به دست دیگر داد و با دست آزادش به سمت اژدهای در حال ناپدید شدن اشاره کرد.

یکی از دو اژدها- اژدهای نر- بالهایش را به زحمت از هم گشود و به سنگینی از جا بلند شد. رونین در عمر خود هرگز اژدهایی به این بی حالی و مریضی ندیده بود. تماشای تلاش اژدها برای اوج گرفتن در آسمان برای رونین جالب بود. مطمئناً نکروز فکر نمی کرد که این اژدهای مردنی قادر به رقابت با اژدهای جوانتر و قویتر را داشته باشد؟

در همین اثناء نبرد بین اورک ها و دورف های تپه ای در جریان بود،اما به سرعت در حال مغلوبه شدن به سود اورک ها بود، دورف های تپه ای آشکارا امید زیادی نسبت به اژدهای قرمز اول داشتند، و حالا با ناپدید شدن او نا امیدی و یاس آنها را فرا گرفته بود.و اگر چنین بود رونین این یأس آنها را درک می کرد.

وریسا گفت:«من نمی فهمم! چرا کراسوس کمکی نمی کند؟ جادوگر باید الان اینجا باشد! مطمئناَ بخاطر اوست که دورف ها اینبار جرأت کرده و سرانجام وارد نبرد شده اند.»

رونین با هیجان گفت:« کراسوس!» او براستی حامی اش را فراموش کرده بود. در واقع او سوالاتی داشت که کراسوس باید پاسخ می داد.

« کراسوس چه ارتباطی با این قضایا دارد؟»

وریسا ماجرا را برای او تعریف کرد.ابتدا باور نمی کرد، اما سپس با خشمی فزاینده گوش داد.مطمئناَ او مورد سوء استفادهٔ یکی دیگر از اعضای شورا قرار گرفته بود. نه فقط او، بلکه وریسا و فالستاد و حتی همین دورف هایی که در میدان با نا امیدی در حال نبرد هستند.

« بعد از اینکه با اژدها رودر رو شد و ما وارد کوهستان شدیم او ساکت شد و تا این لحظه هم سکوتش را حفظ کرده است.» وریسا بعد از گفتن این جملات مدال را از گردن خارج کرد و به رونین داد.

این مدال دقیقاَ شبیه به مدالی بود که مرگبال به او داده بود، حتی از لحاظ طرح. وقتی فالستاد و وریسا سعی داشتند او را از دست اورک ها نجات دهند این مدال کمی توجه اش را جلب کرده بود. آیا کراسوس از یک اژدها نحوهٔ ساختن این مدال را آموخته بود؟

از جهتی مدال آسیب دیده بنظر می رسید. رونین آنرا با انگشت به جایش بازگرداند و با تصور اینکه مهترش صدای او را خواهد شنید گفت:«خوب کراسوس! آنجا هستی؟ کار دیگری هست که ما برایت انجام دهیم؟ شاید باید بخاطر تو بمیریم؟»

بی فایده بود. هر قدرتی که درون آن بود آشکارا از میان رفته بود.کراسوس حتی اگر امکانش را داشت نمی خواست که به آنها پاسخ دهد. رونین آنرا بلند کرد و آماده بود که آنرا از تپه به پایین پرتاب کند.»

نا گهان نوری ضعیف در مدال درخشید و صدایی آرام گفت:« رونین؟»

جادوگر خشمگین متوقف شد و منتظر ماند تا دوباره صدا را بشنود.

« رونین! ... درود ... درود بر تو!... شاید... شاید هنوز امیدی باقی مانده باشد.»

همراهان رونین او را نگاه می کردند و از کارش سر در نمی آوردند. رونین چیزی نگفت، صدای کراسوس بیمار و حتی در حال مرگ بنظر می رسید.

«گوش کن!...من باید انرژی... تجدید قوا کنم... تو.. شاید تو... قادر باشی همه را نجات دهی...»

با وجود بد گمانی رونین پرسید:« چه می خواهی؟»

« در ابتدا باید تو را به نزد خودم بیاورم.»

ناگهان نوری قرمز رنگ جادوگر متحیر را احاطه کرد.

وریسا به سمت او حرکت کرد و فریاد زد :« رونین!»

دست او به نزدیک بازوی رونین رسیده بود که ناگهان رونین دید که او و فالستاد به همراه کل تپه ناپدید شدند.

تقریباَ در یک لحظه او به محوطه ای دیگر و صخره ای رسید که جنگ های زیادی را به خود دیده بود و گواه یک چیزبود. کراسوس او را به سمت غرب کوهستان ودر نزدیکی جایی که نبرد در جریان بود منتقل کرده بود. او ابداَ تصور نمی کرد که جادوگر اینقدر به او نزدیک باشد.

رونین درحالی که به مهتر خائن خود فکرمی کرد گفت:« کراسوس لعنت بر تو، خودت را نشان بده...!»

ناگهان او خود را در حالی یافت که به چشمان اژدهای سرخی خیره شده است که دقایقی قبل سقوط او را از آسمان مشاهده کرده بود. اژدها به پهلو دراز کشیده بود و یک بالش به بالا تاب خورده بود و سرش را روی زمین دراز کرده بود.

موجود عظیم با تلاش بسیار نالید:« عذرخواهی های مرا بپذیر رونین! بخاطر... بخاطر تمام رنج هایی که من برای تو و سایرین ایجاد کردم...»

عصر اژدهایان

فصل 20

اینچنین ساده! اینقدر سهل الوصول!

وقتی که مرگبال به سمت باقی تخم ها بال گشود با خود فکر کرد که در ابتدا چقدر اجرا شدن نقشه هایش را با دشواری همراه می دیده! او همواره این نگرانی را داشت که نباید خودش شخصاً به کوهستان وارد شود. الکسترزا حتی با ظاهر مبدل هم ممکن بود حضور او را متوجه شود. درست است که احتمال آسیب دیدن خودش اندک بود، اما تخم ها مطمئناً نابود می شدند. او از این موضوع واهمهٔ بسیاری داشت، چون ممکن بودهریک از تخم هایی که نابودمی شوند حامل یک نر بالقوه باشند.با وجودی که می دانست الکسترزا هرگز با او همکاری نخواهد کرد، به تمام تخم هایی که به چنگ می آورد نیاز داشت و شانسش را افزایش می داد. در واقع این موضوع بیش از هر چیز دیگری باعث تأمل او در اجرای نقشه هایش بود.

حالا می فهمید که چقدر وقت را تلف می کرده و هیچ چیز قادر به متوقف کردن او نیست، چنانکه قبلاً هم چیزی نتوانسته بود او را متوقف کند.

او فکرش را اصلاح کرد؛ چیزی در برابرش قرار نگرفته بجز اژدهایی لرزان و مردنی که از زمان برداشتن تخم ها او را تعقیب کرده بود و به سمت نابودی می رفت.

«تیران...!» مرگبال که احترامی برای سایر اژدهایان قائل نبود نام کامل او را نبرد« تو هنوز زنده ای؟»

تیران با صدایی خشدار گفت:« تخم ها را پس بده!»

« تا تبدیل به سگی برای اورک ها شوند؟ حداقل در کنار من آنها تبدیل به اربابان واقعی جهان خواهند شد که هر کدام توانایی حکمرانی بر زمین و آسمان را دارند.»

همسان بیمارش گفت:« و همنوعان خودت- اژدهاهای سیاه- کجا هستن؟ آ...ه بیماری باعث شد فراموش کنم که همهٔ آنها برای افتخارات تو کشته شدند.»

اژدهای سیاه هیسی کرد و بالهایش را از هم باز کرد و گفت:« به سمت من بیا تیران! تا جهان را از وجودت پاک کنم!»

تیران غرید:« به فرمان اورک ها باشد یا نه، من تا آخرین نفس تو را تعقیب و شکار خواهم کرد.» و به سمت گلوی مرگبال حمله کرد،ولی خطا کرد.

« من باید تو را در قطعات کوچک و خونین برای اربابان اورکت بفرستم،پیرِ خرفت!»

هر دو اژدها غرش کرده و به سمت هم هجوم آوردند. غرش تیران در برابر غرش مرگبال گوشنواز بود.

آنها برای نبرد نزدیک شدند.

***

رونین با تعجب گفت:«کراسوس...!؟»

اژدهای سرخ فقط به اندازه ای که بتواند تأیید کند سرش را بالا آورد.« این ... نامی بود... که وقتی من هیبت انسانی... به تن می کردم... بر خود داشتم...»

«کراسوس...!» صدای رونین از حیرت به تلخی گرائید.«تو به من و همهٔ دوستانم خیانت کردی. تو همهٔ این چیز ها را برنامه ریزی کرده بودی! تو مرا بازیچهٔ خودت کردی!»

« این چیزی است که همیشه باعث حسرت و پشیمانی من خواهد بود...»

« تو هیچ فرقی با مرگبال نداری...!»

این باعث شد اژدعا غرشی کند اما بار دیگر تأییدکنان گفت:« من مستحق این سخنان هستم.شاید این راه... شاید این راهی ایست که او هم در ابتدا انتخاب کرده بود...ساده است توجه نکردن... توجه نکردن به اینکه کارهای یک نفر چه عواقبی برای سایرین دارد...»

صدای نبرد همچنان از فاصلهٔ نه چندان دور شنیده می شد، و به رونین خاطر نشان می کرد که موضوع مهمتری از این فخر فروشی ها وجود دارد.« وریسا و فالستاد به همراه دورف های تپه ای هنوز آنجا هستند، و بخاطر تو کشته خواهند شد. تو چرا من را به اینجا احضار کردی؟ کراسوس!»

« چون که ... هنوز شانس آن هست که پیروزی از درون این آشفتگی ها بوجود بیاید... آشفتگی هایی که من بوجود آوردم...» کراسوس سعی کرد بلند شود، اما فقط توانست به حالت نشسته در آید.« تو ومن ... هنوز شانسی هست ...»

جادوگر خشمگین شد اما چیزی نگفت. تنها چیزی که رونین را اینجا نگاه داشته بود این امید بود که شاید در این آشفتگی راهی برای نجات وریسا و فالستاد و دورف های تپه ای وجود داشته باشد.

« خوب است! تو دست رد... به سینهٔ من نزدی.من از تو سپاسگذارم!»

« فقط بگو قصد انجام چه کاری را داری؟»

« فرماندهٔ اورک ها مدالی را حمل می کند... اهریمن روان! این مدال از مجموع تمام اژدهایان قدرت بیشتری دارد و باعث... زنده ماندن مرگبال است.»

رونین به یاد آورد که نکروز چگونه بیهوده تلاش می کرد از آن بر علیه مرگبال استفاده کند:« چرا بروی مرگبال اثر ندارد؟»

صدایی آرام و زنانه پاسخ داد:« چون خودش آن را ساخته است.»

جادوگر به سمت صدا برگشت. و نفس اژدهای مجروح به شماره افتاد.

زنی زیبا و اثیری پوشیده در ردایی بلند و مواج در حالی که لبخندی بر لبان کم رنگش دیده می شد، پشت سر رونین ایستاده بود. رونین متوجه شد که با وجودی که چشمان او بسته است اما مشکلی برای روبرو شدن با او یا اژدها ندارد.

هیولای سرخ با احترام گفت:« یسرا...!»

او در ابتدا جوابی به کراسوس نداد و دنبالهٔ پاسخش به رونین را گرفت:« مرگبال اهریمن روان را ساخت، و به دلایلی که در آن زمان موجه به نظر می رسیدند ما نیز به او کمک کردیم.» او در حالی که در برابر

رونین شروع به قدم زدن کرده بود ادامه داد:«آنقدر او را باور داشتیم که وقتی تقاضا کرد سهمی از نیروهای خودمان را به او بخشیدیم.»

صدایی مردانه و گوشخراش که چندان معقول بنظر نمی رسید فریاد زد:« اما او نیروی خودش را نداد،نیروی خودش را نداد! به او بگو یسرا! بگو که چطور وقتی که با استفاده از نیروی ما شیاطین را شکست داد از آن بر علیه خود ما استفاده کرد!»

در بالای سنگ هایی که بصورت تختی درآمده بود موجودی استخوانی با هیبتی نه چندان انسانی و موهای آبی سیخ و پوست نقره ای نشسته بود. او ردایی بلند پوشیده بود که به دو رنگ آبی و نقره ای بود و به او ظاهری شبیه به دلقکی دیوانه می داد. انگشتان چون خنجر او صخره ها را می خراشید و در عمق آن فرو می رفت.

« او هر آنچه را لازم است خواهد شنید مالیگوس! نه کمتر و نه بیشتر!» یسرا دوباره لبخند زد.رونین اینبار بیشتر به او دقت کرد،ظاهرش رونین را به یاد وریسا می انداخت.اما وریسایی که او زمانی در یکی از خواب هایش دیده بود.

« بله! مرگبال از گفتن این نکته به ما صرفنظر کرد. و تصور می شد که خودش هم به اندازهٔ ما فداکاری می کند. اما وقتی که او شروع به رقم زدن آیندهٔ ما کرد، حقیقتی هولناک نمایان شد.»

سرانجام رونین متوجه این مطلب شد که یسرا و مالیگوس از مرگبال بعنوان یکی از خودشان سخن می گویند. او سرش را به سمت اژدهایی که او را بنام کراسوس می شناخت برگرداند و با سکوتش از او در مورد صحت گفته های آنان جویا شد.

اژدهای مجروح پاسخ داد: «بله! آنها همان چیزی هستند که تو تصور می کنی. آنها دو تن از پنج اژدهایی هستند که در افسانه های از آنها بعنوان پنج سیمای جهان یاد می شود.» اژدهای سرخ بنظر می رسید از حضور آنان انرژی یافته است:«یسرا... بانوی رویاها و مالیگوس... دست جادو!»

« ما اینجا ززززمان را هدر می دهیم!» این مطلب را صدای مذکر سومی گفت و ادامه داد:« زمان اررررزشمند را!»

« و نوزدرامو... ارباب زمان!» اژدهای سرخ با حیرت گفت:« همه در این جا حاضر شدید!»

هیبتی کوچک و مشخصاَ مذکر در کنار یسرا شکل گرفت. در زیرِکلاه ردایش چهره ای آنقدر خشک شکل گرفت که به زحمت می شد آنرا پوستی بر استخوان نامید. چشمان درخشانش با بی صبری همزمان به جادوگر و اژدها خیره شده بود:«بله ه ه ه!ما آمده ایم! واین مییییییهمانی بسیار ططططولانی شده است! شاید من باید ززززودتر بروم! چیز های زیاددددی برای جمع کردن هست!چیز های زیادی برای دسته بندی...!»

از بالا مالیگوس با تمسخر گفت:«همش یاوه بافی... همش مرخرف گویی...!»

نازدرامو دست لاغر و قدرتمندش را به سمت مالیگوس گرفت و موهای مالیگوس که شبیه به میخ بودند در پشت سرش شروع به درخشیدن کرد.هردوی آنها آمادۀ مبارزه شده بودند، هم مبارزۀ فیزیکی و هم از انواع دیگر، که هیبت شبه وار زن در بین آنها قرار گرفت و زمزمه کرد:« به همین دلیل است که مرگبال تقریباَ به پیروزی دست یافته است.»

هر دو موجود با بی میلی عقب نشینی کردند.یسرا در حالی که هنوز چشمانش بسته بود به همه رو کرد و گفت:« زمانی تقریبا به موفقیت رسیده بود.تا اینکه ما دوباره با هم متحد شدیم و اجازه ندادیم که اهریمن روان دوباره به دست او بیافتد و آن را به اعماق زمین فرستادیم...»

اژدهای سرخ خودش را به میان انداخت، و در حالی که مشخص بود امید به او بازگشته است گفت:« اما کسی آن را پیدا کرده است. و هر کس که بوده من معتقد هستم اورک ها را به سمت آن فرستاده است، در حالی که می دانسته آنها با در اختیار داشتن آن چه استفاده ای از آن خواهند کرد. اگر خودش هم قادر به استفاده از آن نبوده می توانسته اورکها را مجبور کند که اهداف او را عملی کنند. من معتقدم... معتقدم که او نقشه اش را طوری طرح کرده است که الکسترزا نه تنها بعنوان کسی که از او واهمه دارد، بلکه به عنوان ابزاری در دست هوراد برای ایجاد وحشت در سراسر دنیا استفاده کند بدون اینکه موجود سیاه کمترین زحمتی به خود بدهد. وحالا... حالا بنظر می رسد هوراد او را نا امید کرده است و برای اهداف او بهتر است که اورک ها ملکه را جابجا کنند...»

یسرا حرف او را اصلاح کرد:« او نه! تخم های او!»

« تخم هایش؟» کراسوسِ پیشین فریاد زد:« ونه خود ملکهٔ من؟!»

یسرا پاسخ داد:« بله! تخم هایش. تو که می دانی تمام همنوعان مرگبال در اولین روز نبرد نابود شدند. بخاطر خودخواهی ها و بی پروایی های مرگبال همه کشته شدند... و حالا او می خواهد فرزندانِ خواهر ما را برای خودش بردارد...»

نازدرامو گفت:« تا دورهٔ جدیدی برای اژژژدهایان بوجود بیاورد... دوره ای برای اژژژدهایانِ مررررگبال!»

به یکباره رونین متوجه شد که هر چهار موجود به او خیره شده اند،حتی یسرا با چشمان بسته اش.

« هیچ کدام از ما قادر نیست اهریمن روان را لمس کند و هرگز آنقدر به موجودی اطمینان نداشته ایم تا او را از جانب خودمان برای این کار بفرستیم. فکر می کنم بتوانم درک کنم چه چیزی کراسوس بیچاره را وادار کرده است که تو را از دوستانت جدا کرده و برای این کار انتخاب کند. اما چیزی که او باید بداند این است که در حال حاضر او کسی نیست که باید مرگبال را به خود مشغول کند.»

اژدهای سرخ فریاد زد:«نه! این وظیفهٔ من است! این جزای من است!»

«این فقط یکی به تلفات ما اضافه می کند.تو در برابر مدال بسیار آسیب پذیر هستی. بعلاوه به تو در موارد دیگر احتیاج است. تیران در حال مبارزه با مرگبال است و جان سالم بدر نخواهد برد.ملکه به تو احتیاج خواهد داشت کوریال عزیز!»

رونین با حالتی از بیم و امید پرسید:« از من چه می خواهید؟» بیشترین چیزی که خودش می خواست بازگشت به سوی وریسا بود.

یسرا به سمت او برگشت و چشمانش را گشود. برای یک لحظه سر رونین به دوار افتاد. چشمان رویایی او نگاه تمام کسانی را که در عمرش دیده بود در خود داشتند، کسانی که دوستشان می داشت و یا از آنان متنفر بود.

« تو ای موجود فانی! مدال را از اورک بگیر! بدون آن اورک قادر نخواهد بود بلایی را که بر سر خواهر ما آورد بر سر ما بیاورد و با داشتن آن مدال تو قادر خواهی بود که الکسترزا را از سلطهٔ اورک خارج کنی.»

کوریالستراژ با اصرار گفت:« اما این تأثیری به حال مرگبال ندارد، و بخاطر مدال نفرین شده او از مجموع شما قویتر است...»

نوزدرامو هیس هیس کنان گفت:« نکته ای واقع بینانه که ما آن رررا می دانستیییم! تو هم زمانی که به سسسسراغ ما آمدی این را می دانستی ی ی ی ... حالا ما را در کنار خود داررررری! به همین راضی باش!» سپس به دو همنوع خود نگاه کرد و ادامه داد:« بیاییید این مزخرفات را تمامممم کنیم و این ماجرا را به آخخخخخر برسانیم!»

یسرا دوباره چشمانش را بست و به سمت اژدها رفت.

«کاری هست که تو باید انجام دهی و خطر زیادی در بر دارد کوریالستراژ! این انسان نمی تواند فقط به کمک جادو به میان اورک ها منتقل شود.اهریمن روان این کار را خطرناک می کند، ضمن اینکه این خطر وجود دارد که در زیر یک تبر ظاهر شود.تو باید او را حمل کنی و دعا کنی چند ثانیه فرصت داشته باشی تا او را در نزدیکی اورک پیاده کنی و اینبار مدال تو را اسیر نکند.» او به سمت اژدهای مجروح رفت و پوزهٔ او را لمس کرد:«با اینکه تو جفت الکسترزا بودی اما یکی از ما نیستی و بخوبی توانستی مبارزه کنی و از چنگال گرسنهٔ اهریمن روان بگریزی...»

« من برای مقابله با آن خود را آماده کرده بودم، فکر کنم باید طلسم را قوی تر بکار می بستم. اما سرانجام شکست خوردم.»

«ما می توانیم این کار را برای تو انجام دهیم.»

ناگهان مالیگوس و نازدرامو در کنار یسرا قرار گرفتند. و هر سه با هم پوزهٔ کوریالستراژ را لمس کردند.

« با وجود نیروی عظیمی که مدال اهریمن روان از ما کشید کمی بیشتر تفاوتی ایجاد نمی کند...»

هاله های نورانی به رنگ های مختلف در اطراف دستان سه سیما ایجاد شد که رنگ هایشان نشان از طبیعت صاحبشان داشت. سه هاله به هم پیوست و همزمان از سر تا دم اژدها را فرا گرفت. در عرض چند ثانیه تمام پیکر بی نقص کراسوس در جادو غرق شد.

یسرا و سایرین سرانجام عقب کشیدند و کراسوس سرپا ایستاد و گفت:« احساس می کنم...دوباره متولد شده ام!»

به کراسوس گفت:« تو به تمام این نیرو احتیاج خواهی داشت.» سپس رو به دو اژدهای دیگر گفت:« ما باید به ملاقات برادر بدنام خود برویم.»

نازدرامو با خنده گفت:« درمورد زززمان، من باید سسسسخن بگویم.»

سه موجود بدون اینکه کلمهٔ دیگری به موجود سرخ رنگ و یا رونین بگویند برگشتند و به سمتی که مرگبال رفته بودحرکت کردند. یکی یک دستانشان را از هم گشودند و دست ها تبدیل به بال هایی شد که هر لحظه بزرگتر و پهن تر می شدند. همزمان بدن هایشان هم پهن تر و بزرگتر شد و رداهایشان تبدیل به فلس شد و چهره هاشان کشیده و سخت شد و از حالت انسانی به هیبت اژدها درآمد.

هر سه اژدهای غول پیکر به آسمان برخاستند و اوج گرفتند، صحنه آنقدر نادر و پر ابهت بود که رونین فقط می توانست تماشا کند.

کوریالستراژ گفت:« امیدوارم همهٔ این ها کافی باشد، من که می ترسم اینطور نباشد...» سپس به جادوگر نحیفی که در کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:« نظر تو چیست رونین؟آیا بر اساس پیشنهاد آنها عمل می کنی؟»

بخاطر وریسا هم که شده بود او موافقت می کرد:« کاملاً!»

نبرد به زیان تیران مغلوبه شده بود و او زندگی اش را از دست می داد. وقتی که مرگبال توانست بال او را از بالا در اختیار بگیر غرش پیروزی را سر داد. خونی سرخ رنگ بر سینهٔ تیران جاری بود و انگشتانش در حال ذوب شدن بود که نتیجهٔ تماس با اسیدهایی بود که از زره ای که سینهٔ مرگبال را پوشانده بود ترشح می شد. هیچ کس نمی توانست مرگبال را لمس کند مگر اینکه تا زمان مرگش عذاب بکشد.

موجود سیاه دوباره نعره کشید و پنجه اش را باز کرد و اجازه داد تا اژدهای دیگر سقوط کند.در واقع به او لطف کرد.اما آیا زندگی کردن او با وجود این زخم ها و بیماری خود شکنجه ای تا دم مرگ نبود؟ به هر حال او مرگی در خور یک جنگجو را به او هدیه کرده بود،اگرچه برای خودش نبردی آسان به حساب می آمد.

او برای بار سوم نعره کشید تا به همه کرامت بی انتهایش را نشان دهد!

نعره اش با نعره هایی از غرب پاسخ داده شد.

غرید:« کدام احمقی جرأت کرده و مرا به مبارزه دعوت می کند؟»

یک احمق نبود،مرگبال به سرعت متوجه شد، سه تن بودند.و آنها سه احمق نبودند!

او با خونسردی درود فرستاد:« یسرا.... نازدرامو... و دوست عزیزم مالیگوس...!»

اژدهای سبز و براق به آرامی گفت:« زمان آن فرا رسیده تا به دیوانگی های تو خاتمه بدهیم برادر!»

« من در هیچ چیزی برادر تو نیستم یسرا! چشمانت را بر این حقیقت باز کن! و بدان هیچ چیز نمی تواند از اینکه من آینده را تبدیل به دورهٔ حکمرانی نژاد خودمان کنم باز دارد.»

« هدف تو حکمرانی خودت است، نه بیشتر!»

موجود سیاه سرش را تکان داد:« کاملا همینطور است! تو بهتر است به درون رویاها فرو بروی، و تو نازدرامو، عاقبت سرت را از درون ماسه ها بیرون کشیدی؟ تو به یاد نمی آوری که چه کسی اینجا از همه قویتر است؟ حتی نیروی هر سه نفر شما در برابر من کافی نیست.»

اژدهای قهوه ای رنگ در حالی که چشمانش مانند جواهر می درخشید تفی کرد و گفت:« زمان تو سسسسپری شده است.... بیا و جایت را در میان چچچچچیزهای مربوط به گذذذشته در مجموعه های من بگیر....!»

مرگبال غرید:« تو چی مالیگوس ؟تو چیزی نداری که به رفیق قدیم ات بگویی؟»

درپاسخ اژدهای نقره ای آبی، با ظاهری سرد دهان عظیمش را گشود. سیلابی از یخ از دهانش شلیک شد و با دقتی باور نکردنی به سمت مرگبال روانه شد.به هر حال به محض تماس با بدن مرگبال سیلاب تبدیل به هزاران موجود موذی مانند خرچنگ شد که تلاش می کردند پوست و گوشت میزبانشان را از هم بدرند.

مرگبال هیسی کرد و از رگهای قرمزی که در میان فلس هایش بود اسید تراوش کرد.موجودات خرچنگ مانند در دسته های هزارتایی نابود شدند و تنها چند عدد از آنها زنده ماند.

مرگبال با ضرافت تعدادی از این موجودات را گرفت و بلعید.سپس در حالی که می خندید دندان های ترسناکش را به نمایش گذاشت و به همنوعانش گفت:« اوضاع همانطوری است که باید باشد.پس...»

با نعره ای که زمین و زمان را به لرزه درآورد به سمت آنان یورش برد.

کراسوس در حالی که به کاروان اورک ها نزدیک می شد به رونین گفت: « آنها موفق نمی شوند، او را مغلوب کنند! آنها توانایی اش را ندارند!»

« پس چرا به خودش زحمت این کار را می دهند؟»

« چون باید موضع خود را صرفنظر از نتیجه اش مشخص کنند، علاوه بر آن ترجیح می دهند بمیرند تا از رنج تماشای سرنوشتی که مرگبال برای جهان رقم خواهد زد به خود بپیچند.»

« راهی نیست که ما بتوانیم به آنها کمک کنیم؟»

اژدها با سکوتش به این سؤال پاسخ داد.

رونین به اورک های پیش رویش نگاه کرد و به سرانجام خودش فکر کرد.حتی اگر به نوعی موفق به بدست آوردن مدال می شد تا چه مدت می توانست آنرا حفظ کند؟آیا می توانست آنرا به کار گیرد؟»

« کراس... کوریالستراژ!آیا مدال حاوی قدرت اژدهایان بزرگ است؟»

«بله!و همه در خدمت حفاظت از مرگبال! به همین دلیل است که او اسیر مدال نمی شود.»

« اما به علت بعضی از وردهایی که دیگران روی مدال کار گذاشته اند خودش قادر به استفاده از آن نیست؟»

« اینطور گفته می شود.»

« می دانی که مدال چه قابلیت هایی دارد؟»

« خیلی چیزها! اما هیچ کدام از آنها مستقیم یا غیر مستقیم تأثیری بر موجود سیاه ندارد.»

رونین اخم کرد:« چطور چنین چیزی ممکن است؟»

« چه مدت است که تو در جادو تعلیم می بینی دوست من؟»

رونین به فکر فرو رفت. از میان همهٔ هنرها، جادو هنری بود که شامل بیشترین ضد و نقیض ها بود و قوانین خاص خودش را داشت. واین قوانین گاهی در بدترین زمان ممکن تغییر می کردند.

رونین به کراسوس گفت:« متوجهٔ نکته شدم!»

« سیمایان نقشه های خودشان را دارند. تو با فرض اینکه اهریمن روان را بدست بیاری علاوه بر اینکه ملکهٔ محبوب مرا آزاد خواهی کرد- و می دانم به محض آزادی به کمک سایرین خواهد شتافت- قادر خواهی بود که تمام نیروهای بازماندهٔ هوراد را از بین ببری!مدال توانایی آن را دارد ، به شرطی که بتوانی آنرا به درستی بکار بگیری،می فهمی؟»

این موضوع اصلاً به ذهن رونین خطور نکرده بود، البته که مدال می توانست بخوبی بر علیه اورک ها بکار گرفته شود:« اما آموختن طریقهٔ بکار گیری آن زمان زیادی لازم دارد.»

« اورک ها مربیان دلخواهی نیستند، رونین! ومن هم چنان که می دانی یکی از پنج سیما نیستم ولی می توانم به اندازهٔ کافی به تو آموزش دهم... فکر می کنم که بتوانم.»

رونین با خودش زمزمه کرد:« به شرط اینکه جان سالم به در ببریم...»

« بله همینطور است...» مطمئناً اژدها شنوایی بسیار قوی ای داشت.

« خوب این همان اورکی است که ما بدنبالش بودیم، آماده باش!»

رونین آماده شد. کوریالستراژ نمی خواست زیاد به نکروز نزدیک شود چون می ترسید قربانی اهریمن روان شود، که به این معنی بود که رونین برای اینکه به فرماندهٔ اورک ها نزدیک شود باید از جادو استفاده می کرد.رونین قبلاً در گرماگرم نبردها طلسم هایی را بکار گرفته بود، اما این تجارب او را برای چیزی که پیش رو داشت آماده نمی کرد. کوریالستراژ می توانست سعی خودش را بکند، اما در دور و اطراف اهریمن روان آسیبی که به جادوی او وارد می شد بیش از رونین بود.

« آماده باش...»

کوریالستراژ نزدیکتر شد.

« حالا!»

وردها با سرفه از دهان رونین خارج شد. و او در میان هوا معلق شده و مستقیم به سمت یکی از ارابه ها فرود آمد.

ارابه ران اورک به بالا نگاه کرد و دهانش از تعجب باز ماند.

رونین روی سر او فرود آمد.

افتادن روی اورک فرود او را نرم تر کرد، اما این کمکی به حال اورک نبود. رونین با دست و پا ارابه ران اورک را به کناری هل داد و سپس اطرافش را برای پیدا کردن نکروز جستجو کرد.

اورک یک پا هنوز بر اسبش سوار بود و به هیبت در حال برگشتن کوریالستراژ خیره شده بود. اهریمن روان را بلند کرد و شروع به درخشیدن در دست او کرد...

رونین فریاد زد:« نکروز!»

نکروز به سمت او برگشت و نگاهش را از اژدها گرداند، و این دقیقاَ چیزی بود که رونین می خواست. حالا اژدها فرصت کافی برای دور شدن داشت.

« انسان...! جادوگر! تو دیگر مردی!» ابروان ضخیم اورک در هم رفت و سایه ای سیاه بر نگاهش انداخت؛« خوب! در واقع به زودی خواهی مرد!»

رونین به سرعت سپری ایجاد کرد، با این آرزو که هر چیزی که نکروز به سمت او فرستاده از آتشی که غول آتشین به سمتش فرستاده بود قویتر نباشد. اژدهایان بزرگ ظاهراَ اهمیتی به اینکه مقداری از نیرویی را که به کوریالستراژ بخشیده بودند به او نیز مرحمت کنند،نمی دادند. البته اژدهای سرخ چیزی نمانده بود که از پا در بیاید و آنها نیز به باقیماندهٔ نیرویشان برای مقابله با مرگبال احتیاج داشتند. تمام امیدهای رونین به توانایی های متزلزلش وابسته بود.

دستی غولپیکر از شعله های آتش به سمت رونین آمد و سعی کرد رونین را فرا بگیرد.اما سپری که او ساخته بود واقعاَ در برابر آن مقاومت کرد و شعله های آتشی که آنرا فراگرفته بود برای لحظه ای سپرش را

نمایان کرد.سپس جنگجوی اورکی را که چیزی نمانده بود گردن حریف دورفش را بزند فرا گرفت. اورک قبل از اینکه تبدیل به توده ای شعله ور شود فریاد کوتاهی کشید.

نکروز با عصبانیت فریاد زد:« حقه های تو زیاد نمی تواند تو را از مرگ حفظ کند.»

زمینِ زیر واگن شروع به لرزیدن کرد و درست چند لحظه قبل از اینکه کل واگن به همراه بار و حیواناتی که آنرا می کشیدند در حفره ای که ایجاد شده بود فرو روند رونین در میان آنچه از جاده باقی مانده بود فرو آمد در حالی که برای این کار مجبور شد سپر محافظش را خاموش کند.

نکروز اسبش را به سمت او راند و گفت:« هر اتفاقی که روی دهد،جادوگر! امروز من از دست تو خلاص خواهم شد.»

رونین ورد ساده و کوتاهی اجرا کرد.صورت نکروز با مشتی کثافت پوشیده شد ، و او با وجودی که دشنام می داد مجبور بود برای دیدن صورتش را پاک کند.

رونین خودش را بالا کشید و بروی اورک انداخت.

رونین کم آورد و بجای اینکه مدال را بگیرد دستی را که نکروز با آن اهریمن روان را نگاه داشته بود گرفت. اورک با اینکه جایی را نمی دید یقهٔ رونین را گرفت و سعی می کرد دستان نیرومندش را به گلوی او برساند.

«من تو را خواهم کشت انسان پست!»

انگشتانش بر گلوی رونین قفل شد.رونین در بین تلاش برای بدست آوردن طلسم و نجات جان خودش گرفتار شده بود و سعی داشت هر دو کار را انجام دهد. نکروز شروع به کشیدن حیات از وجود رونین

کرد، نیروی اعجاب آور اورک برای رونین زیاد بود. رونین شروع به خواندن وردی کرد...

هیبتی بالدار ناگهان به سمت نکروز شیرجه زد و چیزی بر پشت نکروز فرو آمد و او و جادوگر را با هم به زمین سخت کوبید.

آنها محکم به زمین خوردند و چنگال مرگباری که گلوی رونین را گرفته بود در ضمن زمین خوردن ناپدید شد.

دستی شانهٔ رونین را که تلو تلو می خورد گرفت و گفت:« قبل از اینکه بلند شود حرکت کن!»

« وریسا...؟!» رونین با حیرت و خوشنودی به چهرهٔ جذاب الف نگاه کرد.

« من و فالستاد، هر دو دیدیم که اژدها تو را به پایین انداخت و دیدیم که چگونه در برابر ورد نکروز از خودت دفاع کردی و فکر کردیم باید برای کمک به تو بیاییم.»

« فالستاد؟» رونین به بالای سرش نگاه کرد و فالستاد را دید که سوار بر شیردالش اطراف می چرخد و با وجودی که هنوز سلاحی ندارد، اورک هایی را که قصد دارند به آنها حمله کنند دور می کند.

وریسا فریاد زد:« زود باش! باید زودتر از اینجا فرار کنیم!»

رونین با اکراه خودش را عقب کشید و گفت:«نه! نه تا وقتی که... مواظب باش!»

رونین او را درست قبل از اینکه تبر جنگی ای او را از وسط به دو نیم کند به طرفی هل داد. اورکی زشت با زخم هایی در هر دو طرف چهره دوباره تبرش را بلند کرد و بروی وریسا که روی زمین افتاده بود تمرکز کرد.

رونین وردی خواند... دستهٔ تبر شروع به دراز شدن کرد و موج برداشت و مانند چنبرهٔ ماری درآمد. اورک سعی داشت آنرا کنترل کند، اما تنها باعث شد که اسلحه اش به دور او بپیچد.ناگهان اورک با وحشت موضوع را متوجه شد و در حالی که درون چنبر تبر جان گرفته تقلا می کرد شروع به دویدن کرد.

جادوگر دستش را به طرف وریسا دراز کرد...

و از مشتی که به کمرش خورد به زمین کوبیده شد.

نکروز اسکول کراشر فریاد زد:« کجاست؟اهریمن روان کجاست؟»

رونین یک لحظه گیج شد.او درست منظور اورک را نمی فهمید، مطمئناَ مدال دست خود او بود...

وزنی زیاد روی پشت رونین فشار می آورد. او شنید که نکروز می گوید:« همانجا که هستی بمان! بروی الف! فقط بایدکمی فشار بدهم تادوستت درزیرتومانند میوه ای له شود.» رونین فلز سرد را روی گونه اش احساس کرد. « بی هیچ کلکی آنرا به من بده جادوگر! شاید من زندگی ات را به تو ببخشم!»

نکروز کمی به رونین اجازهٔ حرکت داد و رونین توانست از گوشهٔ چشم او را ببیند.نکروز پای چوبی اش را روی ستون فقرات رونین گذاشته بود و رونین شک نداشت که اگر کمی فشار دهد ستون فقراتش خواهد شکست.« مدال نزد من نیست...» فشار وزن زیاد نکروز چیزی نمانده بود نفس او را قطع کند چه رسد که بخواهد حرف بزند.« اصلاَ دست من به آن نرسید!»

« من برای دروغ های تو وقت ندارم انسان!» نکروز کمی فشارش را بیشتر کرد و در حالی که در صدایش علاوه بر خشم، رگه هایی از نا امیدی احساس می شد فریاد زد: «همین الان به آن نیاز دارم!»

صدایی تندرمانند و سرشار از نفرت سخنش را برید:« نکروززز! تو باعث شدی که فرزندان من کشته شوند!فرزندان من...!»

رونین احساس کرد که اورک ناگهان برگشت، سرفه ای کوتاه کرد و سپس ...

« نه...!»

سایه ای سیاه رونین و دشمنش را پوشاند. ناگهان رونین عبور بادی گرم و سوزان را بر پشتش احساس کرد. او شنید که نکروز جیغی کشید...

و ناگهان وزن اورک از روی او برداشته شد.

رونین به سرعت به پشت برگشت، مطمئن از اینکه هر چیزی که اورک را گرفته بود او را هم خواهد گرفت. وریسا به کمکش شتافت، وریسا درست زمانی او را به سمت خود کشید که رونین موجودی که سایه اش را بر آنان گسترده بود شناخته بود؛ به همین دلیل بود که صدایش آنقدر به گوشش آشنا بود.

الکسترزا دوباره نعره ای کشید ، سپس سرش را به سمت جادوگر و الف پایین آورد. وریسا شمشیرش را بالا گرفت.بنظر می رسید آماده است که از دو نفرشان دفاع کند.اما رونین به او اشاره کرد تا شمشیرش را پایین بیاورد.

« انسان والف! من از شما بخاطر اینکه بالاخره مرا قادر ساختید تا انتقام فرزندانم را بگیرم سپاسگذارم! حالا کسان دیگری هستند که به کمک من احتیاج دارند، هر قدر هم که این کمک نا چیز باشد.»

وریسا نگاهش را به آسمان و جایی که چهار موجود غولپیکر می جنگیدند دوخت.رونین رد نگاه او را تعقیب کرد، جایی که نوزدرامو، مالیگوس و یسرا همزمان حملات بی نتیجه ای را بارها و بارها به سمت مرگبال انجام می دادند،اما هیولای سیاه هر بار آنها راعقب می راند...

« سه نفر بر علیه یکی، و هنوز نمی توانند او را شکست دهند؟»

الکسترزا آماده بود که بال هایش را به هم بزند و به پرواز درآید که برای جواب دادن به این سؤال متوقف شد: « بخاطر اهریمن روان است. ما نیروی نیرویمان نصف شد،اما او تمام نیرویش را در اختیار دارد.بر او پیروز می شدیم اگر او هم نیرویش نصف می شد و یا ما تمام نیرویِ خودمان را بدست می آوردیم... اما هر دوی این موارد غیرممکن هستند! ما فقط می توانیم با امید زیاد به نبرد ادامه دهیم.» نعره ای از سمت آسمان زمین را به لرزه درآورد و الکسترزا گفت:« من باید بروم. مرا ببخشید که شما را تنها رها می کنم! باز هم از شما متشکرم.»

با گفتن این حرف ملکهٔ اژدها به آسمان بلند شد و در ضمن برخاستن از زمین با دم خود اورک هایی را که با حملهٔ دورف های شجاع مقابله می کردند جارو کرد.

«باید کاری باشد که ما بتوانیم انجام دهیم!» رونین با گفتن این جمله نگاهی به اطراف انداخت.اهریمن روان باید جایی در همین اطراف افتاده باشد.

وریسا فریاد زد:«فکر آن را نکن!» سپس در حالی که حملهٔ تبر یک اورک را دفع می کرد و او را به عقب می راند ادامه داد:« ما هنوز مجبوریم که زندگی مان را نجات دهیم!»

باوجود نبرد شدیدی که در اطرافش بود رونین به جستجو ادامه داد.یکباره توانست قسمتی از مدال را که از زیردست جسد یک دورف بیرون بود ببیند.جادوگر درحالی که امیدهایش بیشترمی شدبه سمتش رفت.

رونین با اطمینان از اینکه این ساختهٔ سخت اهریمن روان است با حیرت زیادی به مطالعهٔ آن پرداخت.چنین زیبا وساده و در عین حال دارای قدرتی بیش از هر جادوگری- به جز مدیویِ بدنام. با چنین قدرتی نکروز می توانست فرماندهٔ هوراد شود. به وسیلهٔ آن رونین هم می توانست فرمانروای دلاران شود، امپراطور تمام سرزمین های لوردران...

این ها چه افکاری بودند؟ رونین سرش را تکان داد و این افکار را از خود دور کرد. تماس با اهریمن روان افکار گمراه کننده ای ایجاد می کرد، یکی از مواردی که رونین باید در موردش هوشیار می بود.

فالستاد بروی شیردالش به سمت آنان پایین آمد. جایی در میانهٔ نبرد او تبر اورکی به دست آورده بود که کاملاَ بخوبی از آن استفاده می کرد.

«جادوگر! تو چه مرگته؟ رام و سایر دورف ها بالاخره موفق شدند اورک ها را وادار به فرار کنند،اما این دلیل نمی شود که تو وسط این جنگ بایستی و به اسباب بازی های احمقانه ات زُل بزنی!»

رونین او را ندیده گرفت و به نزد وریسا رفت. به نحوی احساس می کرد که اهریمن روان کلید شکست دادن مرگبال است! وگرنه چه نیرویی این قابلیت را داشت؟ قدرت چهار اژدها هم در مجموع کافی بنظر نمی رسید.

رونین شیء جادوئی را بالای سرگرفت و قدرت های مهیب درونش را لمس کرد. او متوجه شد که هیچ یک از قدرت های مدال حداقل در شرایط فعلی کمکی نخواهند کرد.

واین بدان معنا بودکه شاید هیچ چیز... هیچ چیز، قادر به متوقف کردن مرگبال در رسیدن به هدف هایش نیست...

عصر اژدهایان

فصل 21

آنها تمام نیرویشان را بر علیه او بکار می بردند- یا حداقل تمام نیرویی که برایشان باقی مانده بود. آنها هم از نیروی جسمی و هم جادوئی بر علیه او استفاده می کردند، و او با بی تفاوتی حملاتشان را دفع می کرد. مهم نبود که آنها چقدر شدید به او حمله کنند، واقعیت این بود که چهار سیمای دیگر با کاستن از نیروی خودشان برای ساخت اهریمن روان- در سال ها قبل- نیرویشان کاهش یافته بود و در حال حاضر قدرت آنها در مقایسه با موجود سیاه بچه گانه بنظر می رسید.

نازدرامو شن های زمان را به سمت او فرستاد. حداقل برای مدتی کوتاه این طلسم بنظر تهدید آمیز آمد. این خطر وجود داشت که جوانی مرگبال ربوده شود. مرگبال احساس کرد که ضعف او را فرا می گیرد و استخوان هایش خشک و حرکاتش ضعیف می شوند. درهمین لحظه ودرست قبل ازاینکه تغییرات دائمی شوند نیرویِ درونیِ اژدهای آشوبگر منقبض شد، شن های زمان سوختند و طلسمِ زیرکانه نابود شد.

حملاتی مستقیم تر و خطرناک تر از جانب مالیگوس به مرگبال شد. موجوداتی خشمگین سراپای او را فراگرفتند که بنظر می رسید قادر هستند خود را با نیروی او تطبیق دهند، حداقل برای مدتی کوتاه چنین بنظر می رسید. انواری منجمد از سوی مالیگوس به سمت دشمن منفورش رفت که سرتاپای او را پوشاند.

گرمای سوزان و سرمائی منجمد کننده همزمان مرگبال را از درون می خورد. اما زره کاشته شده بر بدن مرگبال تقریباَ تمام این طوفان مهلک را دفع کرد و مرگبال آماده بود تا دشمن حقیرش را به سزایش برساند.

همهٔ آنها فکر می کردند که زیرکترین و خطرناک ترین دشمن مرگبال یسراست. در ابتدا بنظر می رسید که او عقب نشسته تا اتلاف نیروی همراهانش را تماشا کند. بعد مرگبال در خودش احساس رضایت از خود را یافت که تبدیل به سرمستی و غرور و سپس گیجی ودیوانگی شد. مرگبال تقریباَ خیلی دیر متوجه شد که به رویایی روزانه فرو رفته است. او سرش را تکان داد و شبکه ای را که یسرا درون ذهنش ایجاد کرده بود از هم گسست، درست مانند دو دشمن دیگرش که سعی می کردند او را در نیروهای خود اسیر کنند.

با چند ضربهٔ بال های عظیمش او خود را از میان آنها بالا کشید، سپس به آنهاحمله کرد. در میان پنجه اش کُره ای بزرگ از انرژی خالص و اصیل ایجاد کرد و درست به میان آنها انداخت.

کره درست در بین سه اژدها منفجر شد و یسرا و دو نفر دیگر به عقب پرتاب کرد.

مرگبال با لحنی مبارزه جویانه غرید:« احمق ها! هر چقدر نیرو دارید به سمت من بفرستید، هر چه باشد فرقی نمی کند، زیرا من تجسم قدرت هستم و شما چیزی نیستید بجز سایه هایی از گذشته!»

« هرگز فراموش نکن که ممکن است چه درسی از گذشته بگیری موجود سیاه...!»

سایه قرمز رنگ چشمان مرگبال را فراگرفت که تصور نمی کرد هرگز دوباره آن را در آسمان ببیند و حتی او را هم شگفت زده کرد.

« الکسترزا!... آمدی تا انتقام جفتت را بگیری؟!»

«آمده ام تا انتقام جفت و فرزندانم را از تو بگیرم. بخوبی می دانم تو علت بلاهایی بودی که بر سرشان آمد.»

مرگبال در حالی که لبخندی شیطانی می زد گفت: « من؟من که حتی قادر به لمس کردن اهریمن روان نیستم، تو و دوستانت که بخوبی می دانید!»

« اما چیزی اورک ها را به جایی که فقط اژدها ها از آن اطلاع داشتند راهنمایی کرد. چیزی که به آنها یاد داد چگونه قدرتش را بکار گیرند. »

« مگر فرقی می کند الکسترزا!؟ روزگار تو گذشته و دورهٔ من آغاز شده است.»

الکسترزا نگاه شوم، مصمم و ثابت مرگبال را دید و گفت: « حیات... امید ... و چیزهایی که از آنها بوجود می آیند...»

مرگبال به میان حرف او پرید و با خنده ای بلند گفت:« اما تو همین الان هم مرده به حساب می آیی!»

دو اژدها به هم حمله کردند.

***

رونین گفت:« او نمی تواند مرگبال را شکست دهد. هیچکدام نمی توانند. بخاطر نیرویی که مدال اهریمنی از آنها گرفته است.»

وریسا گفت:« کاری از ما ساخته نیست. ما باید اینجا را ترک کنیم.»

« نمی توانم وریسا! من باید کاری برای او انجام دهم... در واقع برای همهٔ ما! اگر آنها نتوانند مرگبال را متوقف کنند، چه کسی می تواند؟»

فالستاد با نگاهش به اهریمن روان اشاره کرد و گفت:« تو با این... چیز! نمی توانی کاری انجام دهی؟»

« نه! چون به هر حال بر علیه مرگبال کار نمی کند.»

دورف چانهٔ پرمویش را خاراند و گفت:« حیف که نمی شود نیرویی را که از آنها گرفته باز گرداند وگرنه می توانستند با شرایط برابر با مرگبال مقابله کنند...»

رونین سرش را تکان داد:« این نمی تواند اتفاق بیافتد...» سعی کرد فکرش را به کار اندازد، بخاطر درد در انگشتانِ شکسته و زخم هایی در سرتاسر بدن و شدت سرگیجه قادر به سرپا ایستادن نبود.رونین تمرکز کرد،سعی کرد به چیزی که شیردال سوار گفته فکر کند:«اما... خوب شاید هم بشود!»

دوستانش با حیرت به او نگاه می کردند. رونین اطراف را نگاه کرد تا مطمئن شود برای چند دقیقه از شر اورک ها در امان هستند سپس برای یافتن سخت ترین سنگی که می شد پیدا کرد، اطراف را نگاه کرد.

وریسا با لحنی که گویا فکر می کند رونین عقلش را از دست داده است گفت:« چکار می کنی؟»

« قدرتشان را به آنها باز می گردانم!» رونین مدال را بروی سنگی گذاشت و سنگی دیگر را تا جایی که می توانست بالا برد.

« فکر می کنی چه آتشی می خواهی...» برای هر حرفی که فالستاد می خواست بزند دیر شده بود.

رونین با تمام قدرت سنگ را روی مدال فرود آورد.

سنگی که در دستش بود دو تکه شد.

« لعنت! باید می دانستم!» به طرف دورف نگاه کرد و گفت:« تو می توانی تبری را که در دست داری بچرخانی وضربهٔ بسیار محکمی به این مدال بزنی؟»

فالستاد در حالی که گویی به او توهین شده بود زیر لب دشنام می داد گفت:« درست است که این تبر را اورک های بی مقدار ساخته اند، اما فکر می کنم سلاح خیلی خوبی باشد، و من هم می توانم آنرا مانند هر سلاح دیگری بکار بگیرم.»

«بزنش روی مدال! همین الان!»

وریسا بانگرانی دستش راروی شانهٔ رونین گذاشت و گفت:« رونین ! تو واقعاَ فکر می کنی موثر باشد؟»

«من وردهایی که نیرو را به سمت آنها هدایت کند می شناسم، تفاوت چندانی با طلسم های جادوئی دیگری که من سعی می کنم نیرو را از آنها استخراج کنم ندارد، اما قبل از آن باید بتوانم آنرا باز کنم، و آنوقت دیگر حصاری که نیرو را در خود نگاه داشته بود وجود نخواهد داشت و من نیروی آزاد شده را به سمت اژدهایی که آن را از دست داده باز می گردانم، البته به شرطی که بتوانم طلسم اهریمن روان را باز کنم.»

فالستاد در حالی که تبر را بالای سر می برد گفت:« خوب پس راهش این است!؟ عقب بایست جادوگر! دوست داری آن را از وسط نصف کنم، یا خرد کنم؟»

« فقط نابودش کن! هر طور که می توانی!»

« خیلی ساده است...!» تبرش را بالاتر برد، نفس عمیقی کشید و پایین آورد. او با چنان قدرتی تبر را به چرخش درآورد که رونین می توانست نیرویی را که در طول بازو و دست فالستاد به حرکت درآمده بود با چشم ببیند.

تبر به هدف خورد...

قطعات فلز به پرواز درآمد...

« قسم به خدایان ایری! سر کاملا نابود شد!»

شکسته شدن قسمت اعظم سر تبر ثابت کرد که اهریمن روان پوشش محکمی دارد.فالستاد تبرِ بی مصرف را – در حالی که با نفرت به ساختهٔ تقلبی اورک ها دشنام می داد– به گوشه ای پرتاب کرد.

رونین به خوبی می دانست که مشکل از تبر نبود.

« این از آن چیزی که من فکر می کردم بدتر است!»

وریسا زمزمه کرد:« جادو از آن محافظت می کند،آیا جادو هم نمی تواند آن را از بین ببرد؟»

« باید طلسم قدرتمندی باشد. من به تنهایی و با دست خالی نمی توانم کاری کنم، اگر طلسم دیگری داشتم...» او طلسمی را که کراسوس– یا بهتر بود گفته می شد کوریالستراژ – به وریسا داده بود به خاطر آورد، اما مدال را وقتی با اژدهای سرخ به نبرد باز گشته بود جا گذاشته بود، اما به هر حال فکر نمی کرد که آن هم فایده ای داشته باشد، مدال را مرگبال ساخته بود و برای نابود کردنش باید چیزی از طرف خود مرگبال به کار می رفت. او مدالی را که مرگبال به او داده بود به یاد آورد که در کوهستان از دست رفته بود...

اما...!

اماجواهر درون مدال هنوز باقی بود، سنگی که از یکی از فلس های خود مرگبال با جادو ساخته شده بود.

رونین در حالی که جیغ می زد دستش را درون جیب ردایش برد:« این باید موثر باشد!»

فالستاد گفت:« توی جیبت چیست؟»

رونین در حالی که سنگ را از جیب خارج می کرد گفت:« این...!» دو نفر دیگر بنظر می رسید چندان تحت تأثیر آن قرار نگرفته اند.

« مرگبال این را از قسمتی از وجود خودش ساخته است. درست مانند اهریمن روان که آن را از جادویش ساخته است. این باید کاری را که هیچ چیزی قادر به انجامش نیست انجام دهد.»

در حالی که فالستاد و وریسا تماشا می کردند رونین سنگ را به مدال نزدیک کرد، او در نحوهٔ استفاده از سنگ تردید داشت، اما آموزش های جادوئی خودش را به یاد آورد "همیشه در ابتدا ساده ترین روش را امتحان کنید."

سنگ درخشش خفیفی در لبه هایش داشت. رونین سنگ را چرخاند تا تیز ترین لبهٔ آن را بکا بگیرد. او بخوبی می دانست که ممکن است نقشه اش با شکست مواجه شود، اما راهِ دیگری به ذهنش نمی رسید.

با نهایت احتیاط او سنگ را روی وسطِ طلسمِ شیطانی کشید.

سنگی که از فلس های مرگبال ساخته شده بود سطحِ مدال طلایی رنگ و خدشه ناپذیر را مانند کَره ای برش داد.

«مواظب باش!» وریسا درست بموقع او را عقب کشید، نوری خالص و یکدست به صورت عمودی از مدال خارج شد و به آسمان رفت.

رونین نیروی عظیمی را که از مدال آسیب دیده فوران می کرد احساس کرد و فهمید که اگر به سرعت دست بکار نشود، این نیرو برای همیشه از دست کسانی که واقعاَ تعلق داشت خارج می شد.

او ورد رابه شکلی که فکرمی کردمی بایست درست باشداجراکرد.جادوگرخسته تمرکزکرد،نمی خواست خستگی باعث شود در این موقعیت بحرانی خطا کند. این ورد باید کار می کرد.

رنگین کمانی درخشان از مدال خارج و به سمت آسمان رفت. رونین با نهایت دقت ورد را تکرار کرد و با بهترین لحنی که می توانست تلفظ کند چیزی را که می خواست درخواست کرد...

رنگین کمان که با درخششِ تقریباَ کور کننده صدها پا در آسمان بالا رفته بود نا گهان چرخید و به سمت اژدهایان در حال نبرد حرکت کرد.

وریسا نفس زنان پرسید:« تو اینکار را کردی؟»

رونین که به هیبت الکسترزا و مرگبال و سایرین خیره شده بود گفت:« فکر می کنم... امیدوارم که اینطور باشد!»

مرگبال در حالی که با تحقیربه دشمنانش نگاه می کرد گفت:« آیا شما به اندازۀ کافی تلاش نکردید؟ آیا می خواهید به جنگ با کسی که نمی توانید او را مغلوب کنید ادامه دهید؟»

احترام اندکی که زمانی برای آنها قائل بود مدتها بودکه از میان رفته بود. آنها بیهوده مشت بر سندان می کوبیدند، هرچند که می دانستند مجموع نیروی آنها هم در برابر او ضعیف است.

الکسترزا به سمت مرگبال رو کرد و گفت:« تو رنج و عذاب و وحشت زیادی بوجود آوردی مرگبال! نه فقط برای ما! بلکه برای موجودات فانی این جهان هم همینطور! »

«آنها چه ارزشی برای من دارند؟ اصلاً چه ارزشی حتی برای خود شما دارند؟ من هیچ وقت این را درک نکردم!»

الکسترزا سرش را با حالتی که می توانست تأسف برای مرگبال باشد تکان داد و گفت:«نه! هرگز هم نخواهی فهمید!»

« من به اندازهٔ کافی با شما بازی کردم، دیگر کافی است. باید سالها قبل همهٔ شما را از بین می بردم!»

«اما تو نمی توانی! ساختن اهریمن روان حتی تو را هم زمانی ضعیف کرده بود...»

مرگبال غرید:« اما حالا قدرت من کامل شده است! ونقشه های من به سرعت در حال اجرا شدن هستند، بعد از نابود کردن شما من تخم های تو را برخواهم داشت الکسترزا! و با آن دنیایی بدون نقص خواهم ساخت!»

در جواب اژدهای قرمز دوباره حمله کرد. مرگبال با علم به اینکه این طلسم هم مانند طلسم هایی که قبلاً بکار گرفته بودند به او اثر نخواهد کرد بلند خندید. می دانست هیچ طلسمی نمی تواند از نیروی محافظ او و فلز جادوئی که به پوستش پیوند خورده بود عبور کند.

هیچ چیز نمی توانست به او آسیب بزند...

«آااا...خ!»

نیرویی درنده از حملهٔ الکسترزا او را در خود گرفت، که او آمادگی اش را نداشت. زره جادویی اش تنها کمی از قدرت ترسناک آنرا کاست. مرگبال به سرعت سپری قدرتمند به دور خود تشکیل داد. اما ضربه کار خودش را کرده بود و او در درونش دردی را احساس می کرد که قرن ها از آن بی خبر بود.

« تو...! با من ... چکار کردی...؟!»

الکسترزا خودش نیز شگفت زده بنظر می رسید – اما با فهمیدن دلیل آن خنده ای ترسناک چهرهٔ اژدهاوارش را پوشاند.

« نیتِ من، که سال ها رویای انجامش را در سر داشتم شروع به آشکار شدن کرده است، موجودِ احمق!»

الکسترزا بنظر کامل و بی نقص می رسید. در واقع هر چهار تای آنان چنین بنظر می رسیدند. و مرگبال را احساسی شوم فرا گرفت که باید خطایی وحشتناک نقشه های بی نقصش را به هم ریخته باشد.

مالیگوس فریاد زد:« می توانید احساسش کنید؟ من دوباره خودم هستم! کامل شده ام! چه احساس شکوهمندی است!»

چشمان جواهر گون نازدرامو بطرزی غیر عادی می درخشید و نور می پراکند:« فقط بستگی به ززززمان داشت...بله! بستگی ززززیادی به ززززززمان داشت...!»

یسرزا چشمان بسته اش را گشود. اینبار چشمانش چنان گیرا بودند که مرگبال نمی توانست نگاهش را از آن چشم ها باز گرداند.

یسرا زمزمه کرد: « کابوس پیایان یافته است! و رویاهای شیرین ما به واقعیت پیوسته اند!»

الکسترزا تأیید کرد:«چیزی را که از دست داده بودیم به نزد ما بازگشته است. اهریمن روان... اهریمن روان دیگر وجود ندارد!»

اژدهای فلز رنگ، فریاد زد:« غیرممکن است! دروغ است! دروغ!»

هیبتی قرمز رنگ حرفش را تصحیح کرد: «نه! تنها دروغی که هست و باید فاش شود این است که تو شکست ناپذیر هستی!»

نازدرامو فریاد زد:«بببله! من نیز وقتی به آینده نگاه می کنم چنین فلسفهٔ احمقانه ای را پایدار نمی بینم!»

آنگاه مرگبال خود را در برابر حملهٔ چهار قدرت عنصری یافت، در آنها نیرویی بود که مرگبال پیش از این ندیده بود. نبرد این سایهٔ تنها در برابر دشمنانش زیاد بطول نیانجامید، یکی در برابر چهار!که هر یک قدرتی مساوی با او داشتند، و او در حد هر چهار نفر با هم نبود.

مالیگوس ابری ضخیم و خفه کننده را در اطراف آرواره ها و سوراخ های بینی مرگبال ایجادکرد و همزمان نازدرامو زمان را به جلو راند تا مرگبال ، هفته ها و ماه ها و سال ها این شکنجه را بدون استراحت تحمل کند. با در هم ریخته شدن دفاع مرگبال یسرا مشکلی در دست یافتن به افکار او و تبدیل رویاهایش به بدترین کابوس ها نداشت.

در این زمان بود که الکسترزا مانند ملکهٔ انتقامِ وحشتناکی در برابرش ایستاد و با لحنی که در آن کمی تأسف هم برای مرگبال احساس می شد گفت:« من سیمای حیات هستم موجود سیاه! و مانند هر مادری درد و شگفتیِ به دنیا آوردن فرزند را احساس کرده ام! در این چند سال گذشته من فرزندانم را دیدم که مانند ابزاری در جنگ مورد سوء استفاده قرار گرفتند، و بدون اینکه اراده ای از خود داشته باشند به قتل رسیدند. و من زندگی می کردم! با علم به این موضوع که کاری از من ساخته نیست!»

مرگبال پاسخ داد:« حرف های توهیچ معنایی برای من ندارد!» و در حالی که بیهوده سعی می کرد با نعره هایش دیگران را به وحشت بیاندازد افزود:« هیچ!»

« نه! بنظر می رسد که ندارد!... به همین دلیل من به تو اجازه می دهم مستقیماَ نمونه ای از رنجی که کشیدم را تحمل کنی!»

و الکسترزا همین کار را کرد! در برابر حملهٔ سایرین، حتی کابوس های یسرا مرگبال می توانست حداقل کمی دفاع کند. اما در برابر حملهٔ الکسترزا هیچ سلاحی نداشت. الکسترزا با درد حمله کرد، اما با دردی از درون خودش. او با دردهایی که برای مرگبال شناخته شده بودند حمله نکرد، بلکه با دردِ مادری که فرزندانش از او جدا شده بودند حمله کرد.با رنج مادری که فرزندانش را به سرنوشتی شوم گرفتارمی بیند.

بخاطر هر فرزندی که کشته شده بود!

« تو تمام رنجی را که من تحمل کردم خود خواهی دید، بگذار تحمل تو را در برابر آن ببینیم!»

اما مرگبال تجربهٔ چنین دردهایی را نداشت. درد چنان او را می درید که هیچ چنگال و یا دندان شریری قادر به انجام آن نبود. این درد تا اعماق درونش را از هم می گسست.

ترسناک ترین اژدها نعره ای کشید که تا کنون هیچ کس از هیچ اژدهایی چنان نعره ای نشنیده بود.

و شاید همین نعره جان او را نجات داد. جیغش سایر اژدهایان را از جا پراند و باعث شد که طلسم هایشان متوقف شود. و او از قید طلسم آنان آزاد شد و برگشت و با سرعت و شدت شروع به فرار کرد.

تمام بدن او می لرزید و در حالی که جیغ هایش همچنان ادامه داشت از برابر آنان دور شد.

نازدرامو ناگهان متوجهٔ مطلب شد و گفت:« ما نباید اجاززززه دهیم که فففرارررر کند!»

مالیگوس هم حرفش را تأیید کرد:« دنبالش کنیم... دنبالش کنیم!»

بانوی رویا ها به سرعت تأیید کرد:«من موافقم!» سپس به سمت الکسترزا برگشت که گویی خودش نیز از کاری که انجام داده شگفت زده است؛« خواهر...؟!»

اژدهای سرخ پاسخ داد:« بله! با تمام قدرت بروید! من هم به زودی به شما ملحق خواهم شد.»

« می فهمم...!!»

سه سیمای دیگر از او جدا شدند و به سرعت به تعقیب همنوعِ خائن خود پرداختند. الکسترزا لحظه ای دور شدن آنها را تماشا کرد و فکر کرد که سه سیمای دیگر حتی با وجود بازگشت قدرتشان قادر نیستند تا برای همیشه دنیا را از شر مرگبال خلاص کنند- آنها به کمک او نیاز داشتند اما- اول کار واجب تری بود که باید انجام می شد.

ملکهٔ اژدها زمین و آسمان را جستجو کرد و سرنجام کسی را که می خواست یافت.

الکسترزا زمزمه کرد: « کوریالستراژ! تو اصلاً شبیه رویاهایم در قلمروی یسرا نیستی!»

دورف های تپه ای اگر به تنهایی با اورک ها مواجه می شدند مطمئناً نابود می شدند. نه تنها بخاطر تعداد بیشتر اورک ها، بلکه به این دلیل که اورک ها از موقعیت مناسبتری برخوردار بودند، اما سال ها زندگی در زیر زمین و شرایط سخت گروهِ رام را سر سخت ترکرده بود، اما از جهاتی هم آنها را بی هدف و پوچ کرده بود.

خوشبختانه به آنها یک جادوگرِ جنگی، یک الف و یکی از پسرعموهای دیوانه شان سوار بر شیردالی با منقار وپنجه های تیز اضافه شده بود. با از بین رفت اهریمن روان سه نفر به کمک دورف های تپه ای رفته

و اوضاع را به سود آنها تغییر دادند.

البته اژدهای قرمز هم با شیرجه های دائمی بروی اورکها، وقتی که تلاش می کردند صفوف خود را منظم کنند، کمک بزرگی بود.

چیزی که از اورک های گریم باتول باقی مانده بود در محاصرهٔ دورف های پیروز زانو زدند، با علم به اینکه به زودی کشته خواهند شد. رام بخاطر از دست دادن مردمش، بخاطر کشته شدن دوستان و یارانش از جمله گیمل می توانست به خدمت آنها برسد، اما به هر حال رام فرمانِ دیگری را اجرا کرد- چه کسی می توانست از فرمان یک اژدها سرپیچی کند؟

« آنها به سوی غرب فرستاده خواهند شد تا توسط نیروهای اتحاد در کنار سایر اورک هایِ در بند قرار گیرند. امروز به اندازهٔ کافی خون ریخته شده است، و جنگ در شمال کازمودان خون های بیشتری را جاری خواهد کرد...» کوریالستراژ خسته بنظر می رسید... بسیار خسته؛ «امروز به اندازهٔ کافی خون دیده ام... متشکرم!»

با قول رام برای اینکه اورک ها را سالم بمقصد برساند،کوریالستراژ نگاهش را متوجهٔ رونین کرد.

جادوگر جوان به سرعت گفت: «من در مورد شخصیت حقیقی تو به کسی چیزی نخواهم گفت. فکر می کنم حالا بتوانم دلیل کارهایی را که انجام دادی درک کنم.»

« اما من هرگز خودم را بخاطر خطاهایم نخواهم بخشید.» هیولای سوسمار شکل تقریباَ با حالتی انسانی شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:« بخاطر جایگاه من در کایرین تور، این موضوع در شورا مطرح خواهد شد.نه فقط به خاطر تمایل من به ماندن در شورا، بلکه به این خاطر که باید آنها از اتفاقاتی که رخ داده

حقیقتاً آگاه شوند،حداقل تا اندازه ای!... آنها خواهند دانست که من تو را صرفاً به یک مأموریت شناسایی نفرستاده ام!»

« حال چه روی خواهد داد؟»

« اتفاقات زیادی روی خواهد داد...خیلی چیزها! هوراد جایگاهش را در دون آلکاز حفظ کرده است، اما به زودی شکست خواهد خورد. بعد از آن این دنیا باید از نو ساخته شود... شانس اینکار بوجود آمده است.» لحظه ای مکث کرد و افزود:« و بعد از اتفاقات امروز، امور سیاسی تغییر خواهند کرد.» کوریالستراژ در حالی که به موجود کوچکی که در مقابلش ایستاده بود با نوعی احساس گناه نگاه می کرد ادامه داد: « و باید بگویم نژاد من بخاطر آسیب هایی که رسانده بیش از هر چیزی دچار این تغییرات خواهد شد. »

برای رونین سؤالات بسیاری پیش آمد، اما می دانست که کوریالستراژ به آنها پاسخ نخواهد گفت. رونین با دانستن توانایی کوریالستراژ و مرگبال برای گرفتن ظاهر انسانی شک نداشت که این نژاد قدیمی در طول تاریخ دستکاری هایی را در نژاد انسانها و الف ها و بالطبع در سایر نژادها انجام داده اند.

اژدها گفت:«کاری که تو در این موقعیت انجام دادی بسیار بموقع بود رونین! تو همیشه شاگرد خوبی بودی...»

وقتی سایه ای وسیع بر آنها افتاد،گفتگویشان قطع شد.برای یک لحظه جادوگر خسته فکر کرد که این مرگبال است که به نوعی توانسته از دست تعقیب کنندگانش فرار کند و باز گشته تا از کسانی که باعث شکست او شده اند، انتقام بگیرد.

به هرحال اژدهایی که در بالای سر آنها شناور بود سیاهرنگ نبود بلکه رنگش به سرخی کوریالستراژ بود.

« موجود سیاه گریخته و نقشه های شیطانی اش اگر هم متوقف نشده باشند، به هم ریخته اند.»

کوریالستراژ به بالا نگاه کرد و گفت:« ملکهٔ من...!»

الکسترزا رو به جفتش زمزمه کرد:« من فکر می کردم که تو مرده ای... و تا مدت های طولانی برای تو عزاداری می کردم!»

اژدهای نر با حالتی معذور گفت:« این ترفندی لازم بود ملکهٔ من! تا بوسیلهٔ آن بتوان آزادی شما را برنده شوم. من از شما عذر می خواهم، نه فقط به خاطر رنجی که به شما تحمیل کردم، بلکه بخاطر عذابی که به این موجودات فانی با بی ملاحظه گی های خود وارد کردم... من می دانم که شما چقدر نسبت به ایشان لطف دارید...»

ملکه پاسخ داد:« اگر آنها بتوانند تو را ببخشند، پس من هم می توانم.» سپس در کنار کوریالستراژ به زمین نشست و در حالی که دمش را به دم او تاب می داد افزود: « سایرین در تعقیب موجود سیاه هستند، اما قبل از اینکه در شکار به آنها ملحق شوم، من و تو باید آن تعدادی از افراد نژدمان که باقی مانده اند را جمع کنیم و آشیانه مان را از نو بنا کنیم. فکر می کنم، این بر هر کاری مقدم است.»

کوریالستراژ در حالی که سر عظیمش را خم می کرد گفت:« من در خدمت شما هستم... حالا و برای همیشه عشق من!»

ملکهٔ اژدها به سمت جادوگر و دوستانش بازگشت و گفت:« بخاطر فداکاری های شما من می توانم به شما پرواز به خانه را پیشنهاد بدهم... اگر بتوانید اندکی صبر کنید.»

شیردالِ فالستاد هم می توانست با اندکی تلاش هر سهٔ آنها را به خانه برساند، اما رونین با سپاسگذاری پیشنهاد ملکه را پذیرفت. او احساس می کرد- با وجود حقه ای که کوریالستراژ به او زده بود- هر دوی این اژدها ها را دوست دارد. اگر او هم در موقعیت جفت ملکه قرار داشت همین کار را برای نجات عشقش می کرد.

« دورف های تپه ای به شما غذا و محلی برای استراحت خواهند داد. ما فردا بعد از اینکه همهٔ تخم ها را جمع و در محل امنی قرار دادیم به سراغ شما خواهیم آمد.» لبخندی بر چهرهٔ ملکهٔ اژدها نشست و افزود: « شکر که تخم های ما بسیار محکم هستند، اگر شکست دادن مرگبال به قیمت آسیب به آنها تمام شده بود دردی جانکاه به من وارد می شد...»

اژدهای نر غرید:« فکرش را نکن!... به زودی من و تو بهتر از آن را بدست خواهیم آورد!»

ملکه جواب داد« بله...!» سپس سرش را به سمت جادوگر و دو همراهش پایین آورد و گفت:« رونینِ انسان،الف و دورف! بخاطر سهمی که شما در این ماجرا داشتید، تا زمانی که من ملکه هستم،شما و مردمانتان از جانب همنوعان من در امان خواهید بود...»

با این کلام هر دو اژدها از زمین بلند شدند و به سرعت در جهتی که مرگبال اولین تخم ها را برده بود به پرواز درآمدند. دورف های شادمان از پیروزی تا زمان مراجعت دو اژدها از تخم های باقیمانده مراقبت می کردند. دورف هایی که سرانجام قلمروی کوهستان و کل سرزمین گریم باتول دوباره به دست آنها افتاده بود.

وقتی دو اژدها ناپدید شدند فالستاد گفت :« چقدر با شکوه هستند!» سپس به سمت همراهانش بازگشت و گفت:« الف بانوی من! شما همیشه در رویاهای من حاضر خواهید بود.» او دست الف متعجب را

گرفت و تکان داد سپس به رونین رو کرد و گفت:« جادوگر! من قبلاَ هرگز با جادوگران سر و کار نداشته ام، اما در اینجا بتو اقرار می کنم که سرانجام یک جادوگر در قلب یک جنگجو جای گرفته است.ساکت باش...! بگذار سخنم تمام شود. تسخیر گریم باتول...! اگر روزی نامت را در افسانه های مردم من شنیدی که تعجب نخواهی کرد، هان؟»

رونین در حالی که کاملا گیج بود پرسید: « تو می خواهی ما را ترک کنی؟» آنها تازه پیروزی را بدست آورده بودند. نفس رونین هنوز از این همه تقلا سر جا نیامده بود.

وریسا اصرار کرد:« تو نباید بروی،حداقل تا فرا رسیدن صبح صبر کن!»

لحظه ای به نظر رسیدکه دورف وحشی درحال سبک و سنگین کردن موضوع است، هر چند می توانست با افتخار بماند، اما تصمیمش را گرفته بود:« متأسفم! اما خبرهایی هست که باید هر چه زودتر به کوهستان های ایری برسد.با سرعتی که اژدها ها دارند من برای اینکه قبل از آنها به لوردران برسه تلاش زیادی کنم.وظیفهٔ من است که این اخبار را به لوردران برسانم! در ضمن... من دوست دارم اشخاص بخصوصی را از اینکه هنوز زنده هستم مطلع کنم...»

رونین باسپاس دست قدرتمند او را با دستِ سالمش گرفت،قبل ازاینکه خودِ دورف دست آسیب دیده اش را بگیرد! با وجود خستگی، شیردال سوار هنوز هم دستی خردکننده داشت.

« برای همه چیز از تو متشکرم فالستاد!»

« نه انسان! من از تو سپاسگذارم!خیلی دوست دارم سواری را ببینم که داستانی برایش سروده شود که از داستان من باشکوه تر باشد. و بدان که سرِ بانوان دورف از دیدن من به دوار خواهد افتاد، باور کن!»

وریسا در حالی که از او بعید بنظر می رسید خم شد و به آرامی گونهٔ دورف را بوسید. چهرهٔ دورف در زیر ریش های پر پشتش قرمز شد. رونین کمی احساس حسادت کرد.

او به فالستاد هشدار داد:« مواظب خودت باش!»

« حتماَ!» فالستاد با این پاسخ با پرشی ماهرانه بر پشت شیردال پرید، و ضربهٔ نرمی با پاشنه هایش به پهلوی شیردال زد و گفت:« شاید روزی که این جنگ واقعاَ به پایان رسید دوباره همدیگر را ببینیم!»

به آسمان بلند شد و بعد از چرخی در آسمان دوباره از آنها خداحافظی کرد. سپس جنگجویِ کوتوله به سمت غرب پرواز کرد و از نظرها ناپدید شد.

رونین دستش را به سمت هیبت در حال دور شدن تکان داد. او با شرمساری قضاوت اولیهٔ خود را دربارهٔ دورف به یاد آورد، اما فالستاد توانایی خود را اثبات کرده بود، در مواقعی حتی خود را لایق تر از رونین نشان داده بود.

دستی به نرمی دست آسیب دیدهٔ رونین را بلند کرد.

وریسا در حالی که لحنش سرزنش کننده بود گفت:« فکر می کنم این برای خوب شدن نیاز به زمان زیادی دارد... من قسم خورده بودم که تو هیچ آسیبی نبینی! فکر نکنم این برای سابقهٔ من خوب باشد...»

رونین در حالی که لبخندی می زد گفت:« آیا سوگند تو وقتی به سواحل کازمودان رسیده بودیم پایان نیافته بود؟»

« شاید...! اما بنظر می رسید که در تمام طول روز من باید از تو در برابر خودت محافظت می کردم، بعد از این چه بلاهایی بر سر خودت خواهی آورد؟» اما به هر حال او هم با لبخندی به رونین پاسخ داد.

رونین اجازه داد که وریسا در حالی که دست آسیب دیده اش را گرفته است به نق زدن ادامه دهد. با خود فکر کرد شاید بعد از اینکه اژدهاها آنها را به لوردران بازگرداندند بتواند به سفرش با وریسا ادامه دهد.

مطمئنا برای رهبران لوردران گزارش دو نفرهٔ آنها بهتر بود، و مدرک محکم تری به حساب می آمد. باید این را به وریسا می گفت تا نظرش را در این مورد بداند.

رونین با خود فکر کرد خیلی عجیب است!چطور ممکن است کسی به اندازهٔ او از مرگ جان سالم به در برده باشد و اینقدر میل به زندگی در او قوی باشد؟ آنهم بعد از اینکه انواع بلاها بر سرش آمده بود، چیزی نمانده بود که خاکستر شود، له شود، تلف شود، سرش از تن جدا شود و یا بلعیده شود!

او همیشه در یاد اتفاقاتی که در مأموریت قبلی اش افتاده بود خواهد بود ولی بیش از این ارواح کشته شدگان او را نخواهند آزرد.

وریسا حواس او را به خود جلب کرد:« اینجا! فعلاً دستت را همینطور نگه دار تا بعد من بتوانم چیز بهتری برای ثابت کردنش پیدا کنم. اینطور زودتر شفا می یابد.»

او نواری از ردایش بریده بود و بوسیلهٔ خرده چوبهایی که از تبر شکسته باقی مانده بود دست رونین را آتل بندی کرده بود و وقتی رونین آن را بررسی کرد متوجه شد کار او استثنایی بوده است.

رونین ابداً نیازی به این کار نداشت، او خودش براحتی می توانست دستش را به طور کامل شفا دهد.

بنظر می رسید که وریسا بیش از اندازه به سلامتی او اهمیت می دهد.

«متشکرم!»

رونین امیدوار بود که اژدها ها در انجام کار خود زیاد شتاب نکنند. در نبود اورکها رونین در خود شتابی برای رفتن به خانه نمی دید.

با انتشار خبر سقوط گریم باتول در میان مردم اتحاد، و خارج شدن اژدها ها از سیطرهٔ هوراد در سراسر لوردران جشن و شادی برپا خواهد شد. مطمئناَ جنگ بالاخره در حال تمام شدن بود. مطمئناَ حالا صلح دستیافتنی بنظر می رسید.

تک تک فرمانروایان لوردران مایل خواهند بود تا اخبار را از دهان رونین و وریسا بشنوند و سؤالاتی از ایشان بپرسند، و جواب های مفصل بشنوند. اخباری هم در تأیید حرف های آنها از کوهستان های ایری خواهد رسید. از جشن هایی که به افتخار فالستاد قهرمان برپا خواهد شد.

در حالی که او و وریسا مسافرت خود را درون لوردران برای گزارش ماوقع به فرمانروایان اتحاد خواهند داشت- و در طول این سفر به هم نزدیک تر خواهند شد- کسی که ماسک کراسوس جادوگر را به چهره داشته گزارش خود را در اتاق آسمان ارائه خواهد داد. مطمئناَ در ابتدا از طرف دوستانش در شورا با او بخاطر دروغ های آشکاری که گفته است برخوردِ خصمانه ای خواهد شد. اما مطمئناَ کسی نمی تواند نتایج درخشان را در نظر نگیرد. بخصوص جادوگرانِ نتیجه گرا!

***

درندن سر شبه وارش را به سمت جادوگر بی چهره تکان داد و گفت:« تو نمی توانی تمام چیزهایی را که سالها ما برای ایجادشان تلاش کردیم نابود کنی!» صدایش مانند آذرخشهایی که اتاق آسمان را فرا گرفته بود در محیط انعکاس می یافت:« تمام آنها!»

« من حالا متوجه این مطلب هستم! و اگر منظور شما این است که من عذرخواهی کنم و یا اخراج شوم، شکایتی ندارم.»

مودرا جواب داد:« اینجا هستند کسانی که توقعِ بیش از اخراج را دارند! بسیار بیشتر از اخراج...»

درندن گفت:« همه توافق کرده ایم کاری که رونینِ جوان در مأموریتش انجام داد، نتایج رضایت آمیزی داشته است،حتی از طرف متحدانی از ما که بخاطر محدودیت در اطلاعاتشان در مورد جزئیات این مأموریت شکایت داشتند. الف ها بخصوص بخاطر همراهی یکی از همنوعانشان در این مأموریت خوشنود هستند. من دلیلی برای ادامهٔ این بحث نمی بینم. باوجودی که شما کراسوس را سرزنش می کنید اما من از طرف خودم از او تشکر می کنم و به او تبریک می گویم.»

مودرا فریاد زد:«درندن!»

درندن نوک انگشتانش را بهم چسباند و گفت:« ما اینجا تنها هستیم و من هر چه مایل باشم خواهم گفت.و حالا وقت آن شده تا موضوع بحث را عوض کنیم و به موضوع لرد پریستور که قرار بود شهریار جدید آلتراک شود بپردازیم. بنظر می رسد که او به یکباره از صفحهٔ گیتی محو شده است.»

مودرا در حالی که هنوز نگرانی اش درمورد موضوع کراسوس را به همکارانش نشان می داد گفت:« کاخ او خالی بوده و خدمتکارانش فرار کرده اند.»

یکی از دیگر جادوگران–چاقترین آنها– سرانجام سخن گفت:«طلسمی هم که کاخش را احاطه کرده بود ناپدید شده است و نشانه هایی از اینکه گابلین ها برای این جادوگر آواره کار می کرده اند به چشم می خورد.»

تمام شورا به سمت کوریالستراژ نگاه کردند.

او دستانش را چنان از هم گشود که گویی او هم مانند سایرین دچار حیرت و سردر گمی شده است. لردپریستور آشکارا نقش زیادی در این بحران داشته است. با وجود منافعی که داشت، فقط بخاطر اینکه همه می خواستند او را بشناسند چرا به یکباره ناپدید شد؟

کراسوس گفت:« این موضوع برای من هم به اندازهٔ شما معما شده است. شاید او متوجه شده که مجموع نیروی ما او را شکست خواهد داد، این بهترین حدس من است. مطمئناً چیز دیگری نمی تواند او را به این سرعت تسلیم کند.»

این جمله تأثیر خوبی روی سایر جادوگران داشت. مانند سایر مخلوقات آنها هم مشتاقِ تمجید بودند.

کوریالستراژ ادامه داد:« نفوذ او بر اتحاد از بین رفته است. یکی از دلایل آن مخالفت اخیر جن گریمن با ترقی لرد پریستور است، حتی دریادار پرادمور هم به او پیوسته است.و شاه ترناس هم در حال بررسی مجدد سؤالات پاسخ داده نشدهٔ زیادی است که در سابقهٔ لرد پریستور وجود دارد. خطر اعلام نامزدی قریب الوقوع شاهزادهٔ جوان با او نیز برطرف شده است...»

مودرا گفت:« تو کسی بودی که سابقهٔ او را کنترل کردی!»

«شاید اینطور بوده که برخی اطلاعات غلط به ذهن اعلیحضرت ترناس القاء شده بودند...بله!»

درندن سری به تأیید تکان داد و با خوشنودی گفت:« مأموریت موفقیت آمیز رونین عقاید ترناس و سایرین را به سود ما تغییر داد و ما باید به بهترین نحو از این تغییر عقیده استفاده کنیم.ظرف دو هفته لرد پریستور در سرتاسر اتحاد مورد لعن و نفرین قرار خواهد گرفت.»

کوریالستراژ هشدار داد:« بهترین است حداکثر استفاده را از این موقعیت ببریم. چون زمان زیادی نمی گذرد تا همه فراموش کنند که روزی چنین شخصی حتی وجود داشته است.»

جادوگر ریشو در حالی که سایرین نیز حرف او را تأیید می کردند گفت:« شاید حق با تو باشد. او جادوگری گمنام و در عین حال بسیار حیرت انگیز بود.» سپس او دستش را بلند کرد و آماده شد تا شورا را مرخص کند:« خوب حالا اگر مسئلهٔ دیگری باقی نمانده است...»

اژدها جادوگر حرف او را قطع کرد:« در واقع مسئله ای هست!» ابری از آسمان طوفانی فرود آمد و او را در خود پوشاند.

«چه مسئله ای؟»

« اگر چه شما عذرخواهی مرا بخاطر کارهای سؤال برانگیز من قبول پذیرفتید، اما من باید تا مدتی از فعالیت های شورا دور باشم.»

آنها حیرت کردند، کوریالستراژ تا بحال حتی در یک جلسه هم غیبت نکرده بود و در واقع او بود که کم و بیش اعضای شورا را در کنار هم نگاه می داشت.

مودرا پرسید:« چه مدت؟»

« نمی توانم دقیق بگویم. من و او- الکسترزا- مدت زیادی از هم جدا بوده ایم و زمان زیادی لازم است تا ما چیزی را که زمانی داشتیم دوباره بدست بیاوریم.»

کوریالستراژ تقریباً می توانست چشمک درندن را با وجود طلسمی که چهره اش را محو می کرد، ببیند.

«تو یک... همسر داری؟ یک زوجه؟»

« بله ببخشید که من این مطلب را به شما نگفتم... در واقع من و او مدت زیادی از هم جدا بودیم...»

کوریالستراژ لبخند زد، اگر چه سایرین نمی توانستند لبخند او را ببینند و ادامه داد:« اما حالا او به سوی من بازگشته است...»

سایرین نظرهای مختصری دادند و سرانجام درندن گفت:«خوب... به هر حال! ما بر سر راه تو قرار نخواهیم گرفت... تو قطعاً استحقاق آنرا داری!»

او تعظیم کرد. در واقع او آرزوی بازگشت داشت. او تقریباً بیشترِ زمانِ قرنهایِ طولانیِ حیاتش را وقف این موضوع- شورا- کرده بود، بیش ازهرچیزدیگری. حالا جدا شدن از آن حتی برای پیوستن به الکسترزایش برایش به همان اندازه که اشتیاق داشت دردناک هم بود.

«سپاسگذارم! البته من تمام اخبار را دنبال خواهم کرد ... قول می دهم!...»

به محض اینکه دستش را برای خداحافظی بلند کرد ورد انتقالش بکار افتاد و او را از اتاق آسمان منتقل کرد. قسمتی از حرف های کوریالستراژ بیش از تصور سایرین حقیقت داشت. بعنوان یکی از اعضای شورا- حتی بعنوان عضوی غایب- او وظیفهٔ نظارت بر حرکت های سیاسی فرمانروایان اتحاد را داشت. حتی با وجود ناپدید شدن پریستور، باز هم خطر درگیری در میان اعضای مختلف اتحاد وجود داشت.

و برای او و نژاد باستانی اش و همنوعان دیگرش مراقبت از چیزهای دیگری هم لازم بود، مراقبت و دخالت در صورت لزوم. الکسترزا همیشه به توانایی های این نژادهای جدید اعتقاد داشت. و با کاری که رونین و سایرین انجام دادند این اعتقاد راسخ تر شد. و به همین سبب کوریالستراژ نهایت تلاشش را برای اثبات عقاید ملکه اش می کرد. او هم به ملکه و هم به کسانی که او را در مأموریتش یاری داده بودند مدیون بود.

هیچ کس مرگبال را از وقتی که این موجود سیاه ناپدید شد، ندیده بود. با وجود سایر اژدهایان که مورد او را زیر نظر داشتند حالا بنظر می رسید که تا آیندهٔ نزدیک او خطر و وحشتی ایجاد نخواهد کرد. و بخاطر او سایرین هم اهمیت بیشتری برای حیات و آینده قائل می شدند.

عصر اژدهایان سپری شده بود.درست! اما این ابداً بدان معنا نبود که آنها اثر خود را بر حیات جهان نخواهند گذاشت... حتی اگر کسی توقع آن را هم نداشته باشد!